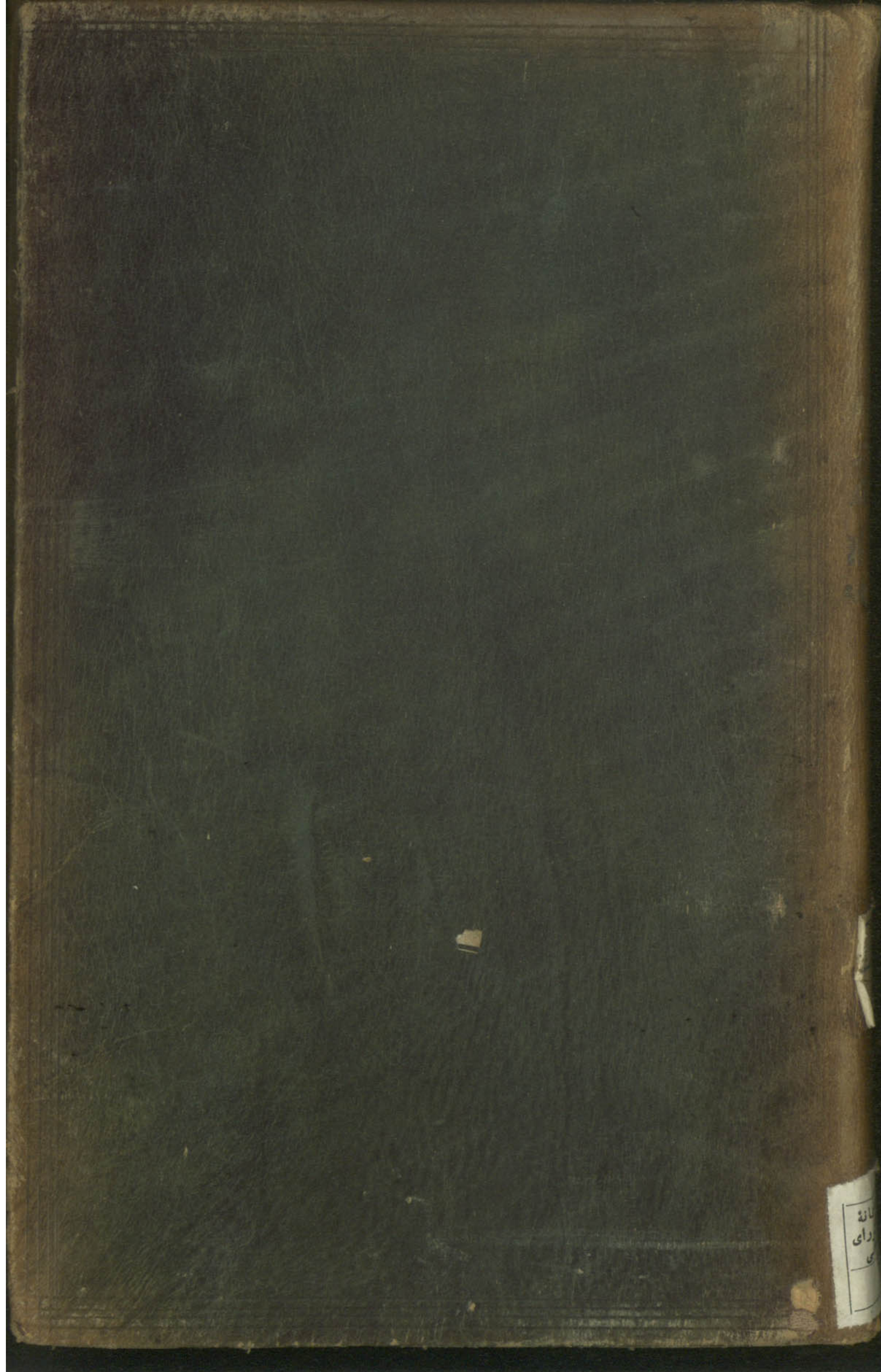

انهٔ
رای
ی



بسمه تعالی و به نستعین

اگر وقت کاوش چراغی رود — ز دُر و لعل و گوهر سراسر رود
دگر وقت سیم و زر و لعل و دُر — چرا بنده گردد کسی کوست حُر
دگر بنده شد زانکه کاوش نرفت — عنانش چه کردند الیشیر زفت
جفا با ستمدیدگان کار نیست — که آزاد بیچاره دشوار نیست
نباشد فنا زین طمع دانای غیب — که آسان برو بود افشای عیب
بفرمود داود فرخ لقا — که فردا منادی نماید ندا
که خلق از زن و مرد و پیر و جوان — بصحرا شوند از فلان سو روان
فلانجا بود بر سر هر گذار — درختی و او را ابی برگ و بار
شوند اندر آنجا زن و مرد جمع — که تا سر این وا نمایم چو شمع
گشایم سر حقه راز را — بغمازی آدم چو غماز را
نمایم بخلق آنچه بتوان نمود — بحکم خداوند حی ودود
چو امروز بگذشت و فردا رسید — کرسید و وقت تماشا رسید
منادی ندا داد کای قوم کور — بصحرا روید از اناث و ذکور
که داود دانای معجز قرین — کند کشف اسرار حق الیقین
فلانجا همه از فلان سو روید — بدی وا گذارید و نیکو روید
بصحرا شدند از صغار و کبار — چو مستان ببستان بفصل بهار
روان گشت داود عالم پناه — بصحرا و صحرا سپاه از سپاه
فرود آمد آنجا که بود آن درخت — درآمد چو خورشید بر روی تخت
نشست او چو بر تخت عز و شرف — ستادند مردم همه صف بصف
گرفت از قضا تیشه داد را — که ویران کند ظلمت آباد را
طلب کرد طرار دزد بنده را — کند تا ز کینش تهی سینه را
بگفتا آمد اینهم دم راستی — مکن کج در این دم اگر راستی
جگر دی در اینجا ببالای خویش — نهادی چو بر سینه اش پای خویش

بگو و نکوئی سرایم بخلق	باو هر چه کردی نمایم بخلق
شنید این سخن چون از آن شاه راد	پریدا ز رخش رنگ و از پا فتاد
ز بیمش بگو چون زبان لال شد	چو شمعی کاو را رخ زرد نال شد
نه تنها همین کاو خبر نیز رفت	خرد کاو برفت و سر نیز رفت
ز دهشت چو شد مرد گویا خموش	بر آورد داود دانا خروش
که این گوش را گوش کاذر کسی	ز دانائی خود نه لافد بسی
نگوید سخن سخت با سروران	برد ظن بد کی به پیغمبران
یکی تیغ جست آنکه او را شکافت	سری بر سر سینه تیغ یافت
سر تیغ را پیش داود برد	بسی بر وی افسوس داود خورد
بگفتا بد اندیش آنکه شود بد	مبادا کز این بیش گمره شود بد
هم این سگ که اکنون زبانش ببست	زبانش چرا از بیم جانش نخست
غلام همین عزیز در خون بود	که پیغمبر نبیند که مدفون بود
هم آن بینوا نو گل باغ اوست	که چون لاله بر سینه اش داغ اوست
از این راه روزی عبور من فتاد	عبورش تو گفتی بگو دیش فتاد
بهره زر و سیم بسیار داشت	بخرمن زر و در بخروار داشت
بهر کار دیوار ز سنگ و زر بد	نبودی جز این بچه معتمد
نه تنها غلامش انیس بدی	بهر جا که بودی جلیسش بدی
اگر زهر بودی و گر نیشکر	نخوردی نبودی گر این بجگر
دکان و کلاه تا باسب و شتر	ز سنگ و خزف تا بیاقوت و در
بدستش بدی اختیار همه	ز دو خرج تا انجام کار همه
مدتها چو با خواجه منزل گرفت	ز رنج سفر خواجه را دل گرفت
بزانو نهاد آن دل آزرده سر	فکندش بر آن سگ بدگهر
باین تیغش از راه کین سر برید	تن بی سرش را بخون در کشید

بتعجیل



بتعجیل آنکه بخاکش سپرد	سپارنده را خاک پنداشت خورد
ندانست کایزد بکرد آوردش	که تا همسری در قفا آوردش
بفرمود این دیر خاک دژم	که سیدا را این کشته را محترم
مبادا بپاشی زهم پیکرش	ببالین نهد تا که بر همسرش
نمیکرد رسوا چنینش خدای	نبودیش اگر کین آن بینوای
بپوشیدی آن جرم شاد دیش	ببخشیدی آن ظلم فساد بیش
بخود باز نگذاشتی یکدمش	که کرده دل اینگونه کردی غمش
ولی با همه جور و کین پروری	که با خواجه کرد او ز بد گوهری
نه عذری از آن بینوا خواستی	نه از کینه او کمی کاستی
نه از تحفه شاد کردی دلش	نه حل کردی از هیچ ره مشکلش
ز کاری که چندان نهانی نداشت	بسیری که برگ و نوای نداشت
چه کرد و چه میکرد پیدا داو	نمیداد اگر لطف حق داد او
~~بر آنهم جو سبق دواین بو العجب~~	ز گوهرفشانی فرو بست لب

چو داود گفت آنچه را زو فرو دید

همه واله و مست و حیران شدند	ز گفتار باطل پشیمان شدند
شدند آگه از شان پیغمبران	نرفتند در دین کین پروران
همه سر فکنده ز شرمندگی	ز شرمندگی غافل از زندگی
بر شاه با اشک و آه آمدند	ز جرم و گنه عذرخواه آمدند
که شاها ز تو عفو و از ما گناه	و گرنه سر ماست بر خاک راه
اگر میکدازی سر افکنده ایم	و گر مینوازی ز جان بنده ایم
چو ما شد شده آگه ز اسرار غیب	نه رخسار او تابد انوار غیب
اگر میبرد سر زهی سرفراز	و گر میبرد دل زهی دلنواز
همه بندگانیم و فرمان تراست	سر ما همه گوی و چوگان تراست
بکرات دیدیم از این معجزات	که میشد در او عقل ما دنگ و مات

دل ما ولی بخت بود از نخست / بعزما بنری سست بودیم سست
کرماشیم مشتی کرد کنک و کود / سراپا همه حمق و جهل و عنود
بما کو ببخشی ببخشا بر او / کر او بخت بو خاک خان آبرو
چو خود عالمی را سرافکنده کرد / سرافکنده و خاد و شرمنده کرد
ازو کودد آزرده چون جان پاک / بود زیر خاکش به از روی خاک
بعزمای تا زیر خاکش کنیم / چو با تیغ و خنجر هلاکش کنیم
بعز بود باد ارث است این قصاص / اگر زو دوشان غصه سازد خلاص
چو وارث سرش را ز پیکر برید / بدانسان که او خواجه را سر برید
بخواری در انکورش انداختند / هم آغوش آن کشته اش ساختند
شد آن حیله و مکر پنهان ازو / رهید او ز دودان و دوران ازو
زجان آفرین بر جهان آفرین / که عفوش چنانست و قهرش چنین
بر دیش نیاورد ستار ریش / بچشمش فرو کوفت قهار کیش
چه داند جزا یزد که در پرده هست / عنان خرد در کف آورده کیست
که ستر کند و بر که آدم کند / کر زشت د کر زیبا که نیک و که بد
بهر سر چه اسرار پنهان ستم / بهر دل چرا نور بگذاشته
کرا دل پر از نور عرفان بود / کرا تن پر از نار کفر این بود
کرا دید روشن ز نور وفاست / کو اسینه کلخن ز نار جفاست
زعالی که سلیش بساغل کشد / ببا قی کر ذوقش زآغل کشد
کر جو پای جام جهان بین بود / کو دنیا پوستاهست و شیدین بود
کر صبح ز جام الستش بجاست / کر مخمور از هر چه هستش رواست بود
بیاسا قی آن راح کلکون بیار / کر از دل بردم هیچ جز عشق یاد
بمن ده برد تا بجز ذکر دوست / برون از دلم که هر ذکر اوست
بجز عشق ادهر چه در دل بود / چو حایل بود بر که زایل بود





مناجات بحضرت بخشنده وجود بملات غیب و شهود که عالم از دیوان فیض جاودانش مرفه و آدم خوردمکتب خانه شان بر ضیافش سبقها است عنایتش را غایتی نیست و عاطفتش را غایتی نه بحضرت حضرتت بارگاه اول و آخر را و کم کرده راه فضلش در رحمتی بر روی همگنان گشاده و لطفش مائده نعمتی در خوان موجودات نهاده و همه را در مهمان فضل قدیم باده از ساغر لطف عمیم داده ذلک الجنة الخلد التی کنتم توعدون

خدایا دلی دادم از غم فکار / فکار از غم و محنت روزگار
کرفتار اندیشه تو بتو / باندیشه تو بتو کرده خو
برونش تبه تر تو بینی اندرون / درونش سیه تر تو بینی از برون
دمادم فزونتر گرفتاریش / دل از خلق خون از دل آزاریش
اسیر خیالات بیجا و سر / گرفتار افکار پرشور و شر
بود زین گرفتاری آزادیش / کند گر بویرانی آبادیش
تو ویران کن ایوان معمور او / زهم بگسل اوراق مسطور او
چو از قوت تن باشد آسایشش / فزونتر شود هر دم آلایشش
فرو ریز بنیاد ارکان تن / کشا باب دل بشکن ایوان تن
چو این خانه با خاک یکسان شود / بنا مشکل دل که آسان شود
سرای وجود مرا در شکن / ز بنیاد این خانه را بر فکن
در این خانه طاق و رواقی مباد / دلم را با او اشتیاقی مباد
بسی هولناکست دشت وجود / که دیو و دد اوست خرسند بود
مبادا درین دشت آبادی / که خونخواره تر نیست زین وادی
خرابی بود بهر آبادیش / که جای شیاطین بود وادیش
دلی کز تو دورست بی دار باد / وزین خواب بیهوده بیدار باد
وگر زین دل آید تو اندک دغار / که نبود براه غمت بود باد

دلی ده که زیبد ترا تختگاه     بکوی تو آرد ز هر کو پناه
دلی فارغ از یاد خلد و نعیم     دلی ایمن از بیم نار و جحیم
دلی ز آتش عشقت افروخته     بروی نکویت نظر دوخته
دلی ز آه سوزان فروزنده‌ئی     فروزنده چون شمع سوزنده‌ئی
دلی فارغ از فکر فردا و دوش     بمیخانهٔ حال پیمانه نوش
دلی سرخوش از یاد نوشین لبی     ز نوشین لبی دیده تاب و تبی
دلی ز اشک خونین بخون غوطه‌ور     بخون غوطه‌ور همچو کلبرگ تر
دلی رفته تا رفته صبر از برش     ز شوریدگی عقل و هوش از سرش
دلی وقف سودا و سویدای او     نهان ضمایر هویدای او
دلی ساده ز اندیشهٔ کفر و دین     یکی پیش او پیشهٔ مهر و کین
دلی ایمن از حیلهٔ دیو و دد     یکی نزد او حالت نیک و بد
دلی بیخبر ز آنچه در عالم است     که آگه درین خانه نامحرم است
دلی بی‌نصیب از غم روزگار     که با او نشاید غم عشق یار
دلی پای تا سر لگدکوب عشق     بخون غرقه دایم ز آشوب عشق
دلی جز غم یار دیرینه‌اش     نه در سر نه در جان نه در سینه‌اش
دلی سرخوش از بادهٔ الست     ز جام ازل تا ابد می‌پرست
دلی محرم بارگاه ازل     ازل تا ابد ملک او بی‌خلل
دلی محرم کعبهٔ لامکان     مبرا ز جسم و معرا ز جان
دلی مشتعل ز آتش عشق و درد     فراموش از اندیشهٔ گرم و سرد
دلی ساکن کوی پیر مغان     ز پیر مغانش بحق بود جان
دلی خاک آستانهٔ می‌فروش     چو باد از سرش ز آب خم رفته هوش
دلی ز آب خم رفته عقلش ز یاد     شده ز آتش باده خاکش بباد
دلی آرزومند دیدار دوست     خریدار کالای بازار دوست

دلی سینه فرسا



دلی سینه فرسا ز سودای عشق     بکف نقد جان بهر کالای عشق
دلی ز اشتیاق جمال الحبیب     بتن ناتوان و بدل ناشکیب
دلی شوقش افزون ز گفتار من     بدیدار و دیدار دلدار من
سراپا بخون جگر خفته‌ئی     پریشان گیسوی آشفته‌ئی
اسیر کمند سمن پیکری     گرفتار رفتار سیمین بری
ز رخسار گلگون و خال سیاه     برخسار کاهی و حال تباه
بر آشفته چون چشم مست بتان     بخون خفته چون لعل مه طلعتان
نظرباز و جانباز و دل باخته     ز بیگانگان سینه پرداخته
بزلف سیاه بتی بسته دل     بتیر نگاه مهی خسته دل
در آتشکدهٔ سینه افروخته     بر آتش فروزی نظر دوخته
برون از رضای تو ننهاده پا     رضا بر قضای تو در هر بلا
بلاجوی و مسکین و شوریده حال     وفا کیش و دلجوی و نیکوخصال
گر آن دل نخواهی و این دل دهی     مرا زین ای شاه عادل دهی
وگر با من بیدلت جنگ نیست     ز دلهای ناقابلت ننگ نیست
مبدل کن این دل که افسرده است     بآن دل که شورش ز جا برده است
چو ز آتش پسند تو و ذات تواست     بدل کن صفاتش که مرآت تواست
مبدل توئی آتش و خاک را     گل و سبزه و خار و خاشاک را
بسی داده خاک را آب و تاب     بسی کرده سنگ را لعل ناب
ز تبدیل تست اینکه بی‌اضطرار     ز تقلیب تست اینکه بی‌اختیار
ز خارا گهر خیزد از خار گل     نبید و صدف زاید از تاک مل
گل تر برون آری از خار خشک     چو نافه ز آهوی و از نافه مشک
از این دل که چون خار باشد زبون     بر آور دلی همچو گل غرق خون
دلی ز اشتیاقت بخون غوطه‌ور     دلی در فراقت ز خود بیخبر

زیاد تواش درد روزن باغها … وزان باغها بر جگر داغها
زداغ تواش سینه افروخته … چو مجمر ز عشق اخگر اندوخته
خیال تو یار و غمت یاور ش … فراق تو خصم ستم پرور ش
سوبدای او جای سودای تو … خراب می و مست صهبای تو
نجز فکر و ذکر تواش فکر و ذکر … وزان فکر تش را همه فکر بکر
نجز بند و طوق تواش بند و طوق … بران بند و طوقش بسی شوق و ذوق
ندادم کر این دل بجان بنده ام … به بند محبت سر افکنده ام
ندادم طمع چیز دیکر ز تو … جز اینها که کردد میسر ز تو
بر آید ز تو این و صد اینچنین … چو بر پا ز تو ست آسمان و زمین

حکایت سالکی که حبیب بر درکاه مالکی سود و خواهش سود دنیا و آخرت نمود و بی نظر همت او
در موبو بر وفق همت او هر چه خواست اعطا نمود و کامران دو جهان بر چهره امیدا و کشود
همت بلند دار که بر وفق همت … در بی بخشد اهل کرم خوان نعمت
آری چو همت بود را زبان دارد و بلندی همت ضرارش بر آرد

شنیدم ز پیری که شد سایلی … بدرکاه دانای صاحبدلی
وز و خواست کو خواهد از کبریا … کر سازد روا کام آن بینوا
دهد هر چه مقصود جانش بود … مراد دل ناتوانش بود
بد و گفت دانای روشن روان … که وا کو مراد دل ناتوان
بگفتا ندارم مرادی جز این … جز این آنخدای جهان آفرین
بگفتا ندارم مرادی دلم … جز این ز انکه بسر رشته آب و کلم
که آزادم از بینوائی کند … خلاصم ز درد جدائی کند
دهد خانه و دولت و مکنتم … کند فارغ از ذلت و محنتم
دهد چون همه خوان جود و کرم … برای کرفتاری غ و الم
بدل شادکامی بجان خرمی … بصحت فزونی بعلت کمی





دهد مسکنی غیرت کلشنم … که کلشن برد رشک بر مسکنم
بعقد من آرد پری پیکری … بعارض بهشتی بلب کوثری
که رویش برد رشک کلبرک تر … که لعلش بود غیرت نیشکر
کنیزان نمکین و مو بخشدم … غلامان آیینه رو بخشدم
که هر یک بود در صفا کشتری … بر از آفتاب و مه و مشتری
دهد اسپ و کاو و خر و اشترم … بچندان که آید بوهم اندرم
پرندم دهد جامه دیبا و نیان … هم استبرق و عبقری حسان
نشانی بجنت شهنشاهیم … بفرمان بود ماه تا ماهیم
بمهر ضمیرم ضیائی دهد … که پرتو بهر تیره رائی دهد
چراغ فضیلت بر افروزدم … علوم لدنی بیاموزدم
زند رایت فضلم اندر جهان … چنان کافکند سایه بر آسمان
ز نظم و ز نثرم جهان پر کند … جهان را پر از کوهر و در کند
ز اوصاف زشتم مخلی کند … باخلاق نیکم محلی کند
برد کبر و نخوت برون از سرم … فزون از صدق و صفا پیکرم
دل تیره ام را کند رهبری … ز بدکوهری سوی نیک اختری
چو تابد ز برج سعادت مهم … ز اسرار پنهان کند آگهم
چو دانستم آنرا که دانستنی است … نماید مرا آنچه زان دیدنی است
چو میلم ز دانش بر بینش کشد … بجان آفرین ز آفرینش کشد
نهم رخت بیرون ازین نه طبق … شوم فانی از خویش و باقی بحق
ز سفلی چو ره سوی علوی برم … ز ره رو و با علی الرفیق آورم
چو جان راه کوی سلامت کرفت … دل از فاستقم استقامت کرفت
نهم رو بنزلکر عام خاص … کنم قصه با پخته و خام ساز
درآیم بدیر و روم در حرم … نه زان شاد باشم نه زین غم خورم

بود کرد کار جهاندار من … به پیدا و پنهان نگهدار من
جو از وخت بزم وجود مرا … چنان گسترد خوان جود مرا
کز او بهره گیرند پیر و جوان … چرا زرق جسم و چه از قوت جان
همین است مقصود جان و دلم … ز بخشنده جان به آب و گلم
بخندید و گفتا که سهلست این … بر کردگار جهان آفرین
چه جان داد نان هم تواند دهد … چو نان داد خوان هم تواند نهد
برو دور کن دل چو نکه با ما ستت … دهد این دو آن بیکم و کاست
رسید آنچه مقصود آخشنر بود … بان خسته چون دل در آن نیز بود
خدایا من از کمترم زان فقیر … تو افزون تری با دهاران امیر
ببخشای بر جان محنت کشم … ز هجران مکن تیز تر آتشم
ترحم کن از فضل و احسان خویش … بمسکین مفتون حیران خویش
گر او خواست غیر از تو از چون تویی … مرا راحت جان مفتون تویی
چو دل بنده سرو آزاد تست … نخواهد ز تو که همه یاد تست
دهد گو بیاد تو از تا بهد پیچ … ولی با تو یاد تو هیچست هیچ
خیال تو شمع شبستان دل … ولی با تو از یاد تو منفعل
بجز تو ز تو بر بهبود خویش … نخواهد دلم گر همه بود خویش
تو اجوم از تو چکار دم بغیر … نه مسجد بکار من آید نه دیر
تو در مسجد و دیر یاد منی … هوادار جان فکار منی
چو مسجد بود بیتو زان دیر به … چو شد یار بیگانه زان غیر به

مناجات حیاره … شکر و سپاس خالقی که عالم از کتم عدم او پدید آورد مرا از دم روح تو ام پرورید
بی آنکه ذرکنج گنج خانه عدم در تی پنهان بود که هر غضان اشد بلکر جز بود نیز از سر باهر تو در نگا
رنگ ساختند و جز هستی چرتو فر برای مستی چه و چگونه نگرده و بمقتضای کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف هستی مطلقرا در لباس نیستی جلوه داده و فلک معلق را …



خاک مطبق سر پوش نهاده تا جز پیر مغان کرد واقف باز نهانست از راز خاک بیر شولیده
آگهی نیابد و فروغ خاک برد بده هر زاد بر تابد

خدایا تویی معدن فضل و جود … ز جود تو موجود ملک وجود
وجود از تو موجود و موجود هم … شهود از تو مشهود و مشهود هم
پذیرفته آفاق رونق ز تو … تویی مصدر و جمله مشتق ز تو
دو مظهر ترا این وجود آن عدم … دو مشتق ترا این حدوث آن قدم
نهان از تو مهری بهر ذره‌ای … عیان از تو بحری ز هر قطره‌ای
اگر مهر اگر ذره مفتون تواست … اگر بحر اگر قطره ممنون تواست
نهال وجود از تو مثمر شده … سحاب حدوث از تو ممطر شده
فلک دست پرورده جود تست … زمین پایدار از تو و بود تست
دمی چتر در دست ابر مطیر … نهی طبله بر دوش باد از عبیر
ز تو خاک نقشی بر آب آمده … ز تو باد در پیچ و تاب آمده
تو چون طوطی نطق را پردگی … پر از پنهان در آن ز نهی
اگر تابش کوه سینا ز تست … وگر بینش چشم بینا ز تست
فلک را براه تو از سر قدم … بفرمان تو است حدوث و قدم
نهان از تو در خاک آب روان … نه تنها که در باد آتش نهان
ز تو زینت گردون دهد ماه و خور … ز تو زینت کان کند لعل و در
زمین را اگر از لعل و در زیور است … فلک را ز ماه و خور انگشتر است
تو دادی صفا لاله داغ را … تو دادی نوا بلبل باغ را
ز سرجان قهر تو شیران چو یوز … ز خورشید فضل تو شبها چو روز
ز خوان تو روزی خورد دد و هم … ز درک تو شکی کند فهم و وهم
ز صنع تو صبح است آئینه دار … خود اندر دغل داد آئینه وار
ز تو کامجو ذوق و سمع و بصر … بدانسان که مریخ و شمس و قمر

فزونی ز تعبیر اصحاب فهم / برونی ز تصویر ارباب وهم
نه گنجی در آئینهٔ چشم و گوش / نیائی در اندیشهٔ عقل و هوش
غم عشقت ای چشمهٔ زندگی / گر عشق بجان جام پایندگی
نه جانرا عوانست و نه راهوان / کرا آنرا توانست و ایزدوان
فزونست ذات تو از کیف و کم / برونست شخص تو از بیش و کم
تو دادی کار فرمای هفت آسمان / توئی حکمران بر زمین و زمان
ز تو چرخ بیجان و بیجان ز تو / ز تو خاک معمور و ویران ز تو
دهی زیب را اجرام افلاک را / ز افلاک رونق دهی خاک را
نه تو آتش و آب سرمایه جو / ز تو خاک و افلاک پیرایه جو
از آن پیش کز تو پذیرد وجود / زمین و زمان از تو گیرد وجود
تو بودی و نابود بود انچه هست / چه پیدا چه پنهان چه بالا چه پست
نهان نیک و بد در نقاب عدم / نه ظلم و تعدی ز لطف و کرم
نه تغییر ملة نه تبدیل دین / نه رسم تطاول نه قانون کین
نه موصوف ماهی به نیک اختری / نه معروف شاهی به بد گوهری
نه مایندهٔ قدی چو سرو چمن / نه رخشنده لعلی چو در عدن
نه شمشاد قدی قد افراخته / نه گلچهره چهره برافراخته
نه آشفته حالی دل افروخته / نه آزرده جانی جگر سوخته
نه الفی بهم خاک و افلاک را / نه انسی بهم پاک و ناپاک را
نه آمیزشی جسم و جانرا بهم / نه میلی زمین و زمانرا بهم
نه پیدا ز اشباح آثار روح / نه مخفی در ارواح گنج فتوح
عناصر نه با یکدگر ممتزج / کواکب نه از یکدگر منفرج
نه بحران سحاب موج خیز آمده / نه کان از کرم لعل ریز آمده
شب و روز باهم دو رنگی نداشت / دو رنگی چو رومی و زنگی نداشت

نه راحت



نه راحت هویدا نه رنج و تعب / نه غم جلوه فرما نه عیش و طرب
نه وسواس شیطان سلک راه حق / نه آدم زمین بوس درگاه حق
نه بالا بلندی کمندش بدوش / نه گیسوی مشکین عنبر فروش
نه ابرو کمانی ز کین در کمین / که بر بیدلی افکند تیر کین
نه مستی میخانهٔ می پرست / ز چشم خماری نه کان مست
نه ساغر پرستی بکنجی خراب / ز دیدار ساقی و جام شراب
نه ساقی نه مینا نه ساغر نه می / نه مطرب نه آوا نه بربط نه نی
نه فرع و نه اصل و نه قشر و نه لب / نه لطف و نه قهر و نه بغض و نه حب
نه صبر و تحمل نه صدق و صفا / نه عجب و تکبر نه مکر و دغا
نه باد و نه آتش نه خاک و نه آب / نه خام و نه پخته نه خورد و خواب
نه نعمت نه نقمت نه ماتم نه سود / نه راحت نه محنت نه غم نه سرود
نه صلح و نه جنگ و نه تخت و نه داد / نه نام و نه ننگ و نه فخر و نه عار
نه مصلح نه مفسد نه مسجد نه دیر / نه کوشش نه جوشش نه جنبش نه سیر
نه زهد و نه تقوی نه کذب و نه لاف / نه لفظ و نه معنی نه درد و نه صاف
یکی درد و درمان یکی نیش و نوش / یکی دی و امروز و فردا و دوش
یکی زهر و شکر یکی سنگ و در / یکی پیر و برنا و خالی و پر
یکی چشم و گوش و یکی پا و دست / یکی مست و هشیار و بالا و پست
یکی رند و زاهد یکی مهر و کین / یکی کافر و مؤمن و کفر و دین
نه کافر نه فرسودگی نه عذاب / نه مؤمن نه آسودگی نه ثواب
نه کاخ عناصر نه فلک فلک / نه اقلیم آدم نه ملک ملک
نه ذوق تجرد نه شوق لقا / نه شرح تفرد نه وصف بقا
نه آن سیر کردیم از زندگی / نه این آگه و مست پایندگی
نه آن همچو عذرا رخ افروخته / نه این همچو وامق جگر سوخته

چو لیلی نه آن از جفایی وفا — چو مجنون نه این در بلا مبتلا
نه این عارف و شایق وجد و حال — نه آن ناهل و لایق قیل و قال
نه ترانه آن را نه مد بیکران — تولا نه اینرا به بنیاد اخوان
نه این کامکار از نوای خوش — نه آن شهسوار از نوای خویش
نه این را کرامت ز علم و عمل — نه آن را ندامت ز مکر و حیل
نه این را نشاط از شراب طهور — نه این را ملال از خمار غرور
نبودی و کم در نوا بود و بود — نه عالم نه آدم نه خسران نه سود
برآوردی از مکمن غیب خویش — گهرهای مکنون بی عیب خویش
حدوث از قدم چون برانگیختی — وجود و عدم با هم آمیختی
مکان شد هویدا زمان نیز هم — زمین شد عیان آسمان نیز هم
یکی گشت واعظ یکی میفروش — یکی گشت زاهد یکی باده نوش
یکی سرگران شد یکی مهربان — یکی جان ستان شد یکی جانفشان
یکی در نجت زهر و یکی داد قند — ز چشم سیاه از لب نوشخند
یکی شادمان شد یکی ناشکیب — ندیدار جانان ز جور رقیب
نمودی بی جلوه خیر و شر — معانی نهان در لباس صور
نهادی بظلمات تن نور روح — تن و روح شد همچو کشتی و نوح
بکشتی تن تا سکر نوح جان — کشد از مکان رخت بر لامکان
براقت تن بهر جان رسول — که تا جای وصلش بگردد وصول
بتن جان ز سنرا که خاکیان — کشد رخت بر کوی افلاکیان
چو بار امانت نهادی بر او — در سود و خسران گشادی بر او
شد از تو کنادی حبل حبال — دلش دستگیر و سرش پایمال
سپر شد ز زنگ غم آیینه اش — و زاندیشه تو بتو سینه اش
جز و شبه مسکین ماتم زده — چو کرد از رحم جا در این غمکده

دمادم خیالش



دمادم خیالش فزونی گرفت — فزونی خیالش درونی گرفت
برو دایه افزود چندانکه خواست — که این شیوه آیین هر دو هماست
چو شد جان آسوده فرسوده اش — ز انواع افکار بیهوده اش
ز ملک سعادة قدم در کشید — با قلیم عالم علم برکشید
فتاد آن ستمکش با مر قضا — ز اوج صفا در حضیض بلا
در آن ظلمت آباد مسکن گرفت — ز گلشن نشیمن بگلخن گرفت

حکایت در بیان مبدا و معاد که از نقطه هویت مطلقه که نقطه هو هویت بالکل از نقطه هو هو [illegible] تر و بدایه تعین و تنزل تعینات و کثرت تعینات مختلفه و تشخصات مؤتلفه کردیده و با بر عقبات سراپرده استتار را ساخته تا به مراتب تربیت رسیده و از آن سراپرده اسناد بالکلیه حرکت معکوس رفع تعینات ذریت و تنزلات ملکیت نموده و از پرتو تجلیات کثیر البرکات انسان کامل کسب نور و ضیا نموده تا بار دیگر بمقام عالی قوسین او ادنی گشوده و از برکت نفس محمدی که عقل اول و تجلی اول کوئین است [illegible]

شنیدم ز دانشوری ز اهل حال — که افتاد چون اخترش در وبال
رخ از نیستی سوی هستی نهاد — قدم از بلندی به پستی نهاد
گرفت از نهایات اوج وصول — وطن در بدایات قوس نزول
فتاد آن ستمکش ز تخت وصال — بدانسر بر تخته انفصال
بپای چه هستی او مستمند — دری از تعلق بر او در گشود
بپی کرد مادر نگهداریش — درون رحم گو رصد خوارش
که تا دختر رفته قوی شد تنش — گرفت از رحم جای در دامنش
گرفت از رحم جا بملک جهان — ز جوهت برآشفت شد در فغان
سرشک از مژه همچو گوهر فشاند — گهر بر سر و روی مادر فشاند
که مادر ز مامانی شکیبش دهد — بپستان نبات آن فریبش دهد
نهادش ز شفقت بدامان خویش — غذا دادش از شیره جان خویش
چو از شیر خیابان باد و داد شیر — که در شیرخوابی شود شیر گیر

کشیدش گهی در بر و گه بدوش … همی پروریدش بنیش و بنوش
گهی چون فشاندی و گاهی بزین … بره تا شد اندر روش تند و تیز
گهی خویش را گنگ گیتی نمود … زگفتن زبان بست و نی تی نمود
که تا شیوهٔ گفتن آموختش … چراغ سخن گوئی افروختش
شد از یاد او آن فراغت همه … چو بگرفت یاد آن بلاغت همه
بدام تعلق گرفتار شد … گرفتار گفتار و رفتار شد
ز اندیشهٔ بیحد خویشتن … ندانست نیک و بد خویشتن
دل جمع او بر تفرق فزود … تعلق همی بر تعلق فزود
ز عمرش سه یا چار چون در گذشت … که تو بیتهای مادر گذشت
پدر بردش آنگه بر اوستاد … که یادش دهد راه و رسم رشاد
ز استاد یاد آنچه باید گرفت … گرفت آنچه را یاد شاید گرفت
فراموش کرد آنچه در یاد داشت … که ایزد بجانش ودیعت گذاشت
پدر مرد و شد جانشین پدر … پی اخذ و جر شد بهر بام و در
بعقد اندر آورد مه پیکری … نهال سهی قد بار آوری
که همچون پدر آرد او هم پسر … نگردد باو قطع نسل پدر
چو مشکش ز روغن تهی گشت زود … که شد مشتعل شهوتش بیفروغ
گهی کرد جا در بر اهل قال … کز او یابد قالش فزاید کمال
گهی نظم گفت و گهی نثر خواند … گهی قند پاشید و گه در فشاند
ولی گرچه کردی ز هر کس گله … ندیدی ز شعری شعیری صله
حریفان نکردند ز اغنیا رو نیاد … چو شعرش شعیری به نثرش نثار
چو دید از کمالش میسر نبود مال … کمالش فراموش گشتا ز ملال
پی کسب دانش در ایوان علم … بگردون در افکند ابیات علم
بر آن شد که آگه شود ز آنچه هست … ز نادان و دانا ز هشیار و مست

بداند که عالم



بداند که عالم چه بود است و چیست … نمایندهٔ او که بوده است و کیست
گرفتاش و حق با هم آموزگار … که آموزدش هر چه آید بکار
بهر علم ترس بهر حد رسی … شنا بان چو در دست یابد خسی
شد استاد در منطق و صرف و نحو … نه از صحوش آگاه جان نه ز محو
نزد اثم و زیش در کف اعوزجی … بشادی ز غم مدخل و مخرجی
نه از نقش از صرف مصباح صاف … نموده عیبستی ره انصراف
نه شمسیه اش شمس برج وجود … کز او دل فروزد به نور شهود
بسی درس گفت از فروع و اصول … ولی در اصولش نه بوی وصول
هدایه دلش را هدایت نکرد … کفایه غمش را کفایت نکرد
بسی روز و شب خون دل خورد و خونابه خورد … که تا پی سوی علم تفسیر برد
ز تجرید بودش چو دل منحرف … ز کشاف سری نشد منکشف
ز بیضاویش بهم وانقباض … نشد دل سوادش بدل با بیاض
در او چونکه نور بصیرت ندید … صفائی نبرد و سریرت ندید
ز اسفار سفری نشد بهیس … در اشراق شمس و آفاق شد
دلش مایل علم اشراق شد … صفا بخش دل چون فنون دگر
بمشا بدل کرد اشراق را … که تا پر کند فضلش آفاق را
شفا دردها ورا شفائی نداد … دل تیره اش را صفائی نداد
اشارات در ابشارات نیز … که بر حق پرستی اشارات نیز
ز دانش چو حاصل نشد هر چه خواست … غمش بر غم افزود و شوقش بکاست
بعلم و عمل بود مشهور شهر … بزهد و ورع گشت مشهور دهر
چو راه صلاح و تقدس گرفت … دلش ذوق از آفاق و انفس گرفت
قدم در طریق طریقت گذاشت … نظر بر جمال الحقیقت گماشت
پی جستجوئیش با هر سو شتافت … تفحص بسی کرد و هیچش نیافت

گریبان دریده جگر سوده بد    سراغش گرفت و نشانش ندید
دلش سوی هر کس بهر گوشهٔ    شد تا بهر گوشهٔ توشهٔ
بهر بزم کوشش بهر قصهٔ    برد تا ز هر قصهٔ حصهٔ
بسی گشت با سالکان طریق    نشد راهبر سوی علی التحقیق
باد کار روا و داد و اطوارشان    عمل کرده واقف شد از کارشان
سراسر همه مکر و تزویر بود    تدبر نمود ار چه تدبیر بود
یکی را نه جام محبت بکام    یکی را نه بوی وفا در مشام
یکی را نه بر دست مینای عشق    یکی را نه در جام صهبای عشق
یکی را نه با حق پرستی سری    یکی را نه سر در ره سروری
یکی را دهی در خرابات شد    بجز لاف کشف و کرامات نه
حدیث همه عشق و اسرار عشق    ولی با یکی نه سر و کار عشق
همه با پیر و رهبر و رهنما    ولی بیخبر از خود و از خدا
همه مرشد و دستگیر همه    شبان گله پاسبان رمه
ولی در کمند هوا و هوس    گرفتار نفس و غلام نفس
بیاخذ یکحبه یا نیم دانگ    ببیعی و پیری بر آورده بانگ
دلش مایل آن چو شاه و وزیر    که مردم چو دو بر بوند او چو شیر
در ایشان ندیدان دل آنچنان جا    گروه پای بادی بود جان فشان
بود در سر زلف بادی اسیر    بتار کمند بخود دستگیر
جگر خون ز جادوی خونخوارهٔ    دگرگون ز هندوی مکارهٔ
مشوش ز گیسوی هندو وشی    ستمکش ز ابروی تیر افکنی
خراب از لعل خوش مشربی    اسیر خط سبز نوشین لبی
وفاکیش و سرگشته و بود باد    غم اندیش و شوریده و بیقرار
بحسن نگار او را طلبکار بود    بنقد دل و جان خریدار بود

برآشفت



برآشفته و بیتابی آغاز کرد    بهر کس آه و فغان ساز کرد
بهر جا سخن راندی از باب عشق    گرفتی سراغی ز ارباب عشق
بیاد دلارام جان پروری    مدامش لب خشک و چشم تری
کمی زان حریفان افسرده جان    نداد ش ز روشن روانی نشان
که بخشد بغمدیده جام می    بر آرد ز جام می کام وی
گهی بر کشیدی ز دل آه سرد    گهی جامه بر تن دریدی ز درد
گهی خون فشاندی ز مژگان تر    گهی غوطه خوردی بخون جگر
شب و روز ریش کرده بی صبر و تاب    غم فرقتش ساخت بیخور و خواب
چو شمع اشک و آه دل دردناک    یکی برسماک شد یکی بر سماک
رخ زعفرانی ز داغ درون    چو گلنار رخ غوانی ز سیلاب خون
بیکفت ای خداوند داننده راز    خبیری ز راز من بی نیاز
غریبم بدام ملال و بیداد و خویش    گرفتار جوئی گرفتار خویش
بمن بین و بر ناله و زار بم    زدی چون بدل ناوک کار بم
نهادی چو بر گردنم طوق خویش    فگندی چو در سینه ام شوق خویش
بره خویش باد دوستان خودم    بنزد و بتر بر آستان خودم
بجای تن بیدلی یاد کن    بکام دل سائلی شاد کن
دل از دادم از کف تو شو دلپذیر    ور افتادم از پا تو شو دستگیر
بدل کن غمم را بعیش و نشاط    فکن بر سر بو سرورم بساط
مرا با من خویش همخانه کن    ز خویش و ز بیگانه بیگانه کن
بنه مرهمی بر دل چاک من    مکن باد فنا خاک من
محل با خودم گر همه یکدم است    که یکدم بر خود پرستان کم است
مکن دور از در که در مانده ام    بخلق جهان دامن افشانده ام
مراد جهان با کسی کار نیست    بجز تو چو غیر از تو دیار نیست

ترا خواهم ار خوانم ار نه ترا / ترا جویم ار دانم ار نه ترا
نخواهم بجز تو رفیق و انیس / نجویم بجز تو رقیب و جلیس
انیسم تو شو اندرین تیره شب / رقیبم تو باش اندرین تاب و تب
تو شو راحت روح و ریحان من / تو شو مونس جان و جانان من
و گر نیستم لایق دیدنت / گل از گلبن بندگی چیدنت
مرا آشنا کن ز لطف عمیم / بآنان که آن تواند ای کریم
چو بود از خودی خواهش فتح باب / دعایش شد نزد حق مستجاب
دل اخترزاد برگشته اش / بلوزید بر بخت برگشته اش
ز خود رفت و از بود خود شد بری / چو بیمش در آمد بغا ونکری
چو دفتا یمین و مهابت فزود / دعایش قران با اجابت نمود
در آمد مهی رشک مهر از درش / کز او شد شب از روز روشن ترش
بتی غیرت ماه چرخ از جمال / مهی رشک سرو چمن ز اعتدال
فزون زان توان مهر کردن رخش / فزونتر لبش شهد از شکر پاسخش
بلای جهان نخل بالای او / ضیای سحر ماه سیمای او
بیک گردش نرگس می پرست / ربودی دل از دست هشیار و مست
بیک حلقه طره صید بند / فکندی سر پیل و بر پا بر بند
بیک حیله هندوی سحر شناس / بدامش چه کنجشک و چه شاهباز
بیک غمزه جادوی حیله فن / غلامش چه فتان و چه مفتتن
سر سروران خاک درگاه او / رخ دلبران شمع خرگاه او
ز عشقش تن عاشقان در خروش / ز شوقش دل دلربایان بجوش
مه و مهر مشتاق دیدار او / گل و لاله مفتون رخسار او
کفش همچو سرپنجه نازکی / بغا ونکری چست و چابک بسی
حدوثش بعالم نظیر قدم / وجودش بگیتی قرین عدم

فلک



فلک گوی دربان ایوان او / ملک گوی چوگان فرمان او
ز امرش قضا و قدر حکمران / ز علمش زمین و زمان در امان
بدامش جنون و خرد پای بست / ز جامش ولی و عدو می پرست
قضا بنده او قدر چاکرش / ازل ساقی او ابد ساغرش
بپا ند سپهر معلق از او / بجا هفت کاخ مطبق از او
فروغ سپهر از رخ مهوشش / قرار زمین از قد دلکشش
غبار رهش کحل چشم ملک / ز خاک درش آبروی فلک
نه تنها بجوهش طمع خاکسار / تمنای دریوزه افلاک را
طبایع زمین بوس در راه او / بدایع جبین سا بدرگاه او
مساجد ازاو پر و ز و بیخبر / چه عارف چه زاهد چه آدم چه خر
صوامع ازاو پر و ز وی بیسراغ / چه صافی چه صوفی چه بلبل چه زاغ
بگردون بر آورده سر خرگهش / ولی جمله جویای خاک رهش
رخش محفل افروز برنا و پیر / ولی بیخبر زو صغیر و کبیر
لبش درفشان با سفید و سیاه / ولی واقف او نه بنده نه شاه
بلی آنکه شد مات آیات حق / بود بخشش آیینه ذات حق
نه بیند سوی جز سوی ذات خویش / تلافد ز کشف و کرامات خویش
کی اهل هوس را بران دسترس / که بینند رویش بچشم هوس
کجا بنگرد روی او دیده / مگر دیده جان غم دیده
رسد کی بدامانش از کبر و ناز / شه و بنده را دست عجز و نیاز
نیفتد کسی را برویش نظر / نگنجد در آیینه چشم سر
مگر بنگرد روی او چشم دل / که جایش بود در دل نه آب و نه گل
غرض چون نگاهش بر آن مه فتاد / ز چشمش رخ بنده و شه فتاد
بدامان او تا که زد دست دل / بشد مست و لدا رو با پست دل

دل از دست او رفت و او از پیش — چو دلبر ز لب داد جام میش
دلش شد چو یابت و مفتون او — خراب لب لعل میگون او
بکلی رخ از خویش و بیگانه تافت — پی وعده و وید و سوی او شتافت
بکلی دل از دشمن و دوست کند — بدام سر زلف دلبر فکند
سر کوی او مجلس محفلش — خم زلف او مسکن و منزلش
ز هر غم تهی خاطر شاد او — بدیدار او فارغ از یاد او
معطر مشامش ز دیدار یاد — دلش محو جانش گرفتار باد
رخ یار مهر دل افروز او — وزو رشک نوروز هر روز او
دلش را جز آن مه هوا در سر — وزین با جز آنش سر و کار نه
چو شد زان او و ز همه تافت روی — از و یافت کام و بیاد کرد خوی
کشید از همه دکان بخت خویش — ز هستی سوی نیستی رخت خویش
ز ساحل قدم چون به دریا نهاد — قدم از ثری بر ثریا نهاد
نزولش مبدل چو شد با عروج — دخولش شد آن لحظه عین خروج
نه عارج ز چیزی نه نازل بود — نه خارج ز چیزی نه داخل بود
ز هر پیچ و خم در خم و پیچ شد — جز او در زمین و زمان هیچ نه
زمین را پناه و زمان را معاذ — فلک را الله و ملک را ملاذ
ثناخوان او آدم و دیو و دد — بزبهان او از ازل تا ابد
خدایا من آشفته بو کشته‌ام — که در خاک و خون بی تو آغشته‌ام
بهر سو دویدم بهر کو شدم — که یابم سراغ از تو یا از خودم
که از نوش تو خوردم تر که زنیش — که از عین جستم جز که ز خویش
نجستم نشان کف پای تو — ندیدم دلی کو بود جای تو
بسی در بدر گشتم و کو بکوی — بسی خون فشاندم ز مژگان بروی
بسی سیل اشکم بهامون رسید — بسی دود آهم بگردون رسید

بسی لابه



بسی لابه کردم بهر نا و پیر — که گردد ز لطفم یکی دستگیر
یکی چاره درد پنهان نکرد — علاجی بدردم ز درمان نکرد
یکی مونس جان مسکین نشد — سر و دل زار غمگین نشد
یکی کامم آخر ز جامی نداد — نجاتم ز بندی و دامی نداد
کنون از خلایق بریدم طمع — ز شوق تو وانجبو فیما وقع
تو شو رهبرم بود در خویشتن — تو ده بارم اندر بر خویشتن
بخوبی کرم باشان درت — مرانم ز خیل سگان درت
سوی نیستی دل ز هستی کشد — ز هستی چو جان تنگدستی کشد
ز راه کرم شو مرا رهنما — بملک بقا اندر دیار فنا
که ملک عدم به ز شهر وجود — دلی کو که شد مست جام شهود
سری را که سودای وصل و لقاست — خریدار کالای فقر و فناست
ز عشق است و تفرید سرمایه‌اش — ز فقر است و تجرید پیرایه‌اش
رخم را که مشتاق دیدار تواست — دلم را که مفتون رخسار تواست
تو بیمایه مده زانچه شایان اوست — تو سرمایه ده زانچه خواهان اوست
وزین بیشتر بر دل و جان ریش — منه داغ حرمان و هجران خویش
ددر وددگر کن بمانم چنین — جدا از تو و با بلا همنشین
فرود برد از بینوائی کلم — ندارد چو تاب جدائی دلم
بیا ساقی آن راح راحت فزا — می دلگشا باده غم زدا
بمن ده که افسرده غم بر غمم — ز سودای آن زلف خم در خمم

مناجات پنجم با مکتبی کرمانده وجود بکار کرد از عالم الغیب و عالم شهود چنانکه و ثمرات هستی از عالم
بلندی و پستی بر اوج خوبی ستی افشانده از ممکن بمکان دلهای علوی را با امتحان مشغلی ها ابی ارتباط اواز
عنایت چه ها بتش ایام یاکر را با اجسام مرکب از آب و خاک عنایت انضباط حضرت برین بنیاد ساز از عالم
ازادم بلقا تمرد درش شجره بار بحرخت و حسن صفاتش با چیز و عشوه سازی دلبران جلال اکرم

خدایا توئی تا کز بر همه ‌ ‌ ز لطف و کرم دستگیر همه
توئی راحت جان و آرام دل ‌ ‌ رهانندهٔ جان و دل ز آب و گل
توئی آرزوی تن ناشکیب ‌ ‌ مراد دل زار حسرت نصیب
توئی جانفزای تن دلفکار ‌ ‌ قرار دل خستهٔ بیقرار
ز تو کام هر تلخکامی بکام ‌ ‌ می عیش و شهد نشاطش بجام
ز تو بازوی هر ضعیفی قوی ‌ ‌ و ز تو ناتوان هر پلید غوی
یکیرا کنی عزت مهر و ماه ‌ ‌ و ز دور شوریده حالی تباه
یکیرا کنی رشک شمشاد و سرو ‌ ‌ و ز تو بیدلی در فغان چون تذرو
یکیرا دهی جای بر روی تخت ‌ ‌ یکی را نهی پای در بند سخت
یکیرا نوازی ز نیک اختری ‌ ‌ یکی را گدازی ز بد گوهری
یکیرا به پیمانه خوناب دل ‌ ‌ فرو پا بری تا شک خونین بگل
یکیرا بساغر شراب طهور ‌ ‌ و ز و مست و مخمور تا نفخ صور
یکیرا سزا دوزخ جانگزا ‌ ‌ یکی را ز جنت جان فزا
نصیب یکی عقرب و مار و مور ‌ ‌ بکام یکی خلد و غلمان و حور
تو دانی اگر می چشانی بجام ‌ ‌ تو دانی اگر خون چکانی بکام
می و خون و کام و لب و جان و تن ‌ ‌ بحکم تو اندیشهٔ ذو المنن
اگر می کنی در قدح زان تو است ‌ ‌ و گر خون دل جان بفرمان تو است
کسی نیست غیر از تو کس را مغیث ‌ ‌ توئی مستغاث و همه مستغیث
گواه همه بیکسانها توئی ‌ ‌ پناه همه عذرخواهان توئی
که پرورده در مهد تن طفل جان ‌ ‌ بجز دایهٔ لطفت اندر جهان
که گسترده در بزم دلها بساط ‌ ‌ گهی ز انقباض و گهی انبساط
که آورده بیرون ز مکنون غیب ‌ ‌ جهانی معرا ز هر نقص و عیب

که افسرده را خون



که افسرده را خون بجوش آورد ‌ ‌ ز شوریدگی در خروش آورد
که غنچه را شادکامی دهد ‌ ‌ بهر نامی تمامی دهد
که گیرد شکیب و که بخشد قرار ‌ ‌ ز جانهای خرم بدلهای زار
که شمع مشعل افروز خورشید و ماه ‌ ‌ ببزم شب تیره روز سیاه
که شد جلوه فرمای سرو و سمن ‌ ‌ نواساز شد تا که مرغ چمن
که بخشید در کام جانها قدح ‌ ‌ گه از زهر غم گه ز راح فرح
که بر شادی افزود و از غصه کاست ‌ ‌ دلی را که غم خورد و شادی نخواست
که آسوده سازد ز سودای خویش ‌ ‌ دل عاشق مست شیدای خویش
که آموخت آیین دین پروری ‌ ‌ بآنان که بودند از آیین بری
که کرد آنکه را خستهٔ خویش خواست ‌ ‌ گرفتار زلف کج و قد راست
که انداخت در سینهٔ مهوشان ‌ ‌ گهی مهر و گه کینهٔ غمکشان
که افراشت بر فرق نیک اختران ‌ ‌ لوای نکوئی چو مه پیکران
که افروخت در بزم تن شمع جان ‌ ‌ ز جان منتظم کرد نظم جهان
که افراخت بیمنت آب و گل ‌ ‌ بسیمای هر سینه نخل دل
که گلگونه بر روی دیبا کشید ‌ ‌ برخساره خط چلیپا کشید
که عشاق را دل بتاراج داد ‌ ‌ بخوبان حسن افسر و تاج داد
که خون ریخت در جام حسرتکشان ‌ ‌ ز لعل شکر پاسخ مهوشان
بساقی که آن نرگس مست داد ‌ ‌ که تا دید مستی دل از دست داد
بساغر که آن راح گلگون نشاند ‌ ‌ که عشاق را از مژه خون فشاند
که جان داد بتان آخر که جان ‌ ‌ که خوان چید و برچید آخر که خوان
بجز دست لطفت که جان پرورد ‌ ‌ بساط امان در جهان گسترد
نهی خوان عیش از برای همه ‌ ‌ توئی چون شبان و همه چون رمه
اگر حق پرست اگر خود پرست ‌ ‌ بهر کس دهی هر چه او را سزاست

بهر کس رسد هر چه شایان اوست | که شایان او از ازل زان اوست
یکی را دهد روی فرخنده فال | کند زینت آن رخ ز مشکینه خال
یکی را بر آن چهره مفتون کند | وزان خال حالش دگرگون کند
یکی را دهد نرگس می پرست | برد تا دل از نفس هشیار و مست
یکی را از آن نرگس میفروش | بری از دل آرام و از سینه هوش
یکی را دهد غمزهٔ دلفریب | برد تا ز تن طاقت از دل شکیب
یکی را از آن غمزه سازد فگار | تن ناتوان و دل بیقرار
یکی را دهد لعل گوهرفشان | دهد تا ز یاقوت لب قوت جان
یکی را از آن قند یاقوت گون | دهد قوت هر لحظه خوناب و خون
برادی معشوقی او را چو نام | نهد دامی از سنبل مشکفام
بدام افکند هر کجا خسته ایست | بزنجیر جور و جفا بسته ایست
خورد این چو در عاشقی شد بسر | گهی خون دل گاه لخت جگر
قناعت بخوناب و خونش بود | رخ از سیل خون لاله گونش بود
نجام محبت کشد باده | که از بندگی تو شد آزاده
نه زانکو نهد پا بکوی دگر | نه زانسو کند رو بسوی دگر
نجوید بجز روی نیکو نهاد | نه بیند بجز قد دلجوی یاد
چنان محو و مستغرق او شود | که چون آب بی رنگ و بی بو شود
ز سو سوی بیسو کشد رخت خویش | چو بود و ش کم دون نهد تخت خویش
نهد از مکان تخت بر لامکان | کشد از نشان رخت در بی نشان
بهر چیز کافتد نگاهش نخست | فتد بر رخ یار چالاک و چست
از آن پیش کافتد بر اسمش نظر | مسمی بچشمش شود جلوه گر
رخ یار بیند ببالا و پست | و زان پس نماید هشیار و مست

حکایت زار شدن لیلی از هجر و نیاز مجنون خسته جان و اشتعال آتش عوار مستمند ناتوان بجای

کرما



کرما سوالی لیلی را سوخت و شمع حسن او نور تجلی او بر فروخت او هم رخ از ما سوی تافت بیگانه و خویش بود او شتافت و وحوش و سباع از شور او در وجد و سماع در او او حلقه برگرد او زنان چون صلا او وجد او داد در بوتهٔ عشق کامل عیار یافت لیلی فرزانه بوی او سرگشته هوای مجنون وار شتافت چندانکه بملاطفت اعو و دار عاشق شوریده آثار انبساط ملاحظه کرد گفت من لیلی هم و چون آفتاب تابان در تجلی [illegible]

[illegible]

شنیدم بناز و تکبر فزود | چو لیلی دل از دست مجنون ربود
دلش چون شد از عشق او ریش تر | شد از ناز او عجز وی بیشتر
دو چندان که لیلی بخواری فزود | دل زار مجنون بزاری فزود
نیازش فزون تر شد از ناز او | بنودش ولی گوش بر راز او
تنش ز اشک خونین بخون غوطه ور | ولی او ز خود بنا رسیش بخبر
دلش خون ز هجران دلبند خویش | ولی او رمان ز آرزومند خویش
ز تب خون فشاند از مژه بر کنار | کنارش شد از اشک خون لاله زار
خروشش ز هفت آسمان در گذشت | تف آهش از هفت اختر گذشت
ز آهش جهان تیره گردود شد | رواق فلک دود اندود شد
دل زارش از درد و آزارها | ز خود رفت و آمد بخود بارها
چنان تیره شد روزگاری که داشت | ز هجران سیه عذاری که داشت
گردون زش شد از شب تیره تر | شب از روز بر تیره گی خیره تر
ز موی روی تنزل ز عشق و جنون | نه تاب و تحمل نه صبر و سکون
دل هر که جز لیلی از یاد بیش | جگر خون و در فکر دلدار بیش
دل از ناله در تاب و تن در تپش | بلب نام جانانه و جان بر لبش
دل بینوا را غم و خرمی | یکی در فزون و یکی در کمی
بملک دل انبوه خیل خیال | بجایی که جا تنگ از ارتحال
دل مبتلا در تن ممتحن | بمردن ز بیطاقتی داده تن
برو مجتمع گوله و روباه و شیر | وز و منقطع طفل و برنا و پیر

در اکناف دشت و در اطراف کوه	وحوش و طیور از خروشش ستوه
شبی شرح حال دل زار خویش	نوشت آن ستمکش بدلدار خویش
بر و هر چه از دشت و زیبا کنست	بان سرو بالنده بالا نوشت
وزان پس سخن را از اشک آب داد	ز اشک آب و از سوز دل تاب داد
بدلبر نوشت آن جگر سوخته	که ای چشم از بیدلان دوخته
قدم نه ببالین بیمار خویش	که خون شد دلش بی رخ یار خویش
نظر کن بمجنون سرگشته	بخون دل و دین آغشته
که بیمار جادوی عیار تو است	کو فتاده هندوی طرار تست
خیال تو برق جگر سوز اوست	جمال تو شمع دل افروز اوست
نوشته است نامت بلوح دلش	سرشته است عشقت بآب و گلش
دلبرا گر شد مست جادوی تو	صبوری محال است بی روی تو
کجا بیتو یکلحظه تاب آورد	چو درد دلش در پیچ و تاب آورد
تو مقصود جسمی و مطلوب جان	که جانرا قراری و تن را توان
بکام دل زار خونابه نوش	فراق تو نیش است و وصل تو نوش
چشانید فراق تو زهرم بکام	فشاند وصال تو شهدم بجام
چو محروم از وصل جانان بودست	خورم خون و خونابه دور از دوست
فراق تو برد از سرم عقل و هوش	دلم را فراموش شد عیش و نوش
بود فارغ از هر چه جز یاد تو است	خراب جهانست و آباد تست
خیال تو دیروز بردار دش	بخوناب و خون غوطه در دار دش
فسون تو هر دم بخونش کشد	بجون همچو صید زبونش کشد
بر آن بینوا رحم باید ترا	چرا زکینه او فزاید ترا
مران بینوا را ز درگاه خویش	مخوان گر نخواهی بجز گاه خویش
کرم بر من پابسته دامان کار	مرا هم ز خیل غلامان شمار

سرافرازیم



سرافرازیم ده بخود منکوی	ندانی کرم لایق هم سری
بخود مه نویسی کرم پایدار	میفکن سر من بجز پایدار
ز خون دل و خامهٔ آه خویش	نوشتانده دل بدلخواه خویش
به پیک فغان داد تا پیش او	دهد عرض حال دل ریش او
چو آن نامه را پیک شوریده حال	بلیلی رسانید با صد ملال
برآشفت لیلی ز مضمون اش	که کرم از هوس بود هنگامه اش
بلی عشق را با هوس کار نیست	هوس عاشقان را هوادار نیست
هوا بوالهوس را زند راه و بس	که سیل هوا نیست جز با هوس
هوس میکشد جانب سیم و زر	دل سیم ساقان زرین کمر
هوس میبرد سوی تخت و کلاه	دلجو بر و بان جادو نگاه
هوس مهوشان را کشد مو کشان	بامید زر بود در سرکشان
کجا سوی مسکین افتاده	کند گوشهٔ چشم آزاده
که در هر نظر چنگ زد بایدش	بهر بوسه مشت گهر بایدش
کجا سوی مفتون غم پروری	بود روی فتان بد گوهری
کشاید دفتابد بپایش کسی	فرو در بزد از حقه گوهر بسی
چو ابر درفشانی کند دست خویش	نه بیند در لعل سرمست خویش
غرض گفت با پیک دلسوخته	بت سرو قد رخ افروخته
که گو با اسیر خم دام دل	که بر ناید از من ترا کام دل
بجو چون خودی تا بوصلش رسی	که هرگز نخواهد با کسی ناکسی
نه دیوانه را هوش فرزانگانست	نه فرزانه را جوش دیوانگانست
نه فرزانه فرزانه خرم بود	بدیوانه دیوانه محرم بود
ز مجنون بعاقل رسد داغ و درد	ز عاقل بمجنون رسد درد و گرد
شنیدم که بادام و دد همدمی	گریزان چو دیو از بنی آدمی

کنی یاد دوران نه چه روز و چه شب    چه دیوان در آنی بشور و شغب
همانا که از جنس دیوان شده    ز نابخردانی و دیوانه شده
بدیوانه فرزانه کی سر کند    که جو دی بد بوی برابر کند
مکن نوش من کت فراموش باد    دگر هرچه نوشی ترا نوش باد
لبت را زند و قلبم تا رسد به    بدیوان چو دیوانه هم کاسه به
خیال من از خاطرت دور به    ز روی منت دیده مهجور به
چو پیغام لیلی بمجنون رسید    نغاره مجنون بکرد و برسید
از آن اضطرابش که در دل فتاد    فراموش کرد ای بخبر بودش بیاد
وزان پیچ تابش که در دل فزود    شد آسان برا و هر چه مشکل نمود
می عشقش آنگونه مدهوش کرد    که لیلی بکلی فراموش کرد
نه لیلی و بس بلکه رفت از میان    چه لیلی چه مجنون چه جانان چه جان
نماند آنکه جویای دلدار بود    ز هجران جانان در آزار بود
وجودش مبرا شد از کیف و کم    برو گشت یکسان نشاط و الم
چو کارش ز هستی بمستی کشید    ز صورت گذشت و بمعنی رسید
بمیخانهٔ سرخوشان بار یافت    خلاصی ز اقبال و ادبار یافت
مراد ازل دید و کام ابد    سرشته بهم همچو جان با جسد
سلح خود دید و وحد جنون    بهم مختلط همچو صفرا و خون
وجود سماک دید و بود سماک    بهم متحد همچو انوار مباک
بتی دید در کسوت رنگ رنگ    کشیدش در آغوش جان تنگ تنگ
مهی دید در جلوهٔ پیغمبر    کشیدش ببر همچو جان بهر آن
یکی دید در صورت چند و چون    که از چند و چون بود ذاتش فزون
چو دل از یکی بر فزونی نهاد    که از چند و چون در زبونی فتاد
ز هستی چو در نیستی زد قدم    وجودش عدم شد و فقرش قدم

قدم زد



قدم زد ز خوابگاه خواب و خیال    چو شاهان در ایوان جاه و جلال
چو دادش خدا اقلیم پایندگی    خدا وی کلا زادی از بندگی
گذشت از صفات ان طلبکار ذات    که مستغرق ذات شد از صفات
ولی انصافش جدائی نبود    که طورش فزون از خدائی نبود
که پر از صفت کی بود ذات را    نه صباح جو قدر مشکوة را
بدی یاد دوران یار و همداستان    که یاری بود شیوهٔ راستان
بلی گرچه آدم لبی کم بود    ولی یاد دو دام همدم بود
نه بندد از آن رخت از این مرحله    که او چون شبانست و مردم گله
ز فیض وجودش زمین اقرار    زمین اقرار و فلک را مدار
چه آب و چه آتش چه باد و چه خاک    همه حق گذاران آن جان پاک
چه انس و چه جن و چه دیو و چه دد    همه خواه آن شاه ملک ابد
همه بنده او خداوند شان    که چون بندگان کرده در بندشان
چو زین سرگذشت اندکی درگذشت    بیاد آمدش لیلی آن سرگذشت
عمی دید در جان خود کام خویش    ز پیغام مجنون و دشنام خویش
دلش سوخت بر مبتلای عشق    بر آن شد که گردد همی همدمش
ز دعوی تغافل ز راه کرم    بپای جو یش ز مجنون سازد قدم
ولی کو بکو در سراغش دوید    مکانش بجست و نشانش ندید
چو او در امکان لامکان گشته بود    نشان محو در بی نشان گشته بود
نبود از مکان و نشانش خبر    نکردی خبر در دل او گذر
گذار خبر در دل آگه است    کجا آگهی را در آن دل ره است
گر دانش به بینش مبدل شدش    ز تبدیل او عقده منحل شدش
چو در شهر از او کس نشانی نداد    قدم لاجرم سوی صحرا نهاد
بجستجویش بصحرا و دشت    چو باد صبا در بهر سو گذشت

فتاد اندر آن ره یکی از جهان / نگاهش بجوقی ددان ناگهان
یکی خسته جانی اندر آن جوق دید / کز ایشان چو وحشی نیافشان رمید
بران بیسر و پا سر ره گرفت / بیابانشان کنگره تو آگه گرفت
بدو گفت لیلی که من لیلیم / بهم صحبتی اژدهان اولیم
من آنم که در عشق من سوختی / چو شمع اندر آتش برافروختی
دل از یار و بیگانه برداشتی / بدل تخم مهرم ز جان کاشتی
دلت شد ز جان مایل روی من / نبود آنکه اندیشدی خوی من
فشاندی بچرخ خون ز مژگان بسی / کشیدی ز دل آه و افغان بسی
بجوی غوطه خوردی ز سیلاب اشک / فشاندی چو خون از مژه مشک مشک
چو بحری که کشتی ز مهجوری ام / دریدی بتن جامه از درد بیم
بدیوانگی شهره گشتی بدهر / رمیدی چو افسانه دیوان شهر
کنون تو بتاجی بلا فت ز جنس / چو دیدی ز وحشی انس و وحشت زانس
شدی با ددان همدم و همنشین / در ایشان ندیدی چو بیداد و کین
کنون با منت وقت صحبت بود / که انس و هنگام الفت بود
بمن گو بدل هر چه داری نهان / ز جانان نهان نیست راز جهان
چه با دام و دد مهر جان گشته / با ایشان چنان همزبان گشته
بجان چو یکی جانان بفرمان تست / بگو هر چه پنهان ترا است
بدو گفت مفتون صحرا نورد / که بگذر ز مجنون بیهوده گرد
که عالم بچشمش همه لیلیند / هزاران یقین از یکی و لیند
هزار و چو یک شد یکی شد هزار / بهار و چو دیدی شد دیم شد بهار
ز دست حقیقت باز نیک و بد / مرا لیلیند و تا دیو و دد
مرا چشم دل تا که روشن شده / سراسر جهان لیلی من شده
بچشم جهان پر ز لیلی بود / چو روشن ز نور تجلی بود

بچشم من



بچشم من ار بنگری در جهان / نه بینی بجز لیلی اندر میان
همه لیلیند ار تو مجنون شوی / چو مجنون نه ای بر که مفتون شوی
چو مجنون نه ای سوی لیلی مپوی / که گردد چو دیوانه بود و جود عین
بیا ساقی آن بکر لیلی صفت / که صوفیش خوانند می معرفت
بمن ده که زانجا چو در جوششم / چو مجنون شب و روز در کوششم
مگر نوشم آن باده صافی فرا / نهم دفتر دعوی و لا فرا
بمیخانه فقر گیرم مقام / کنم راح الفقر و فخری بجام
کشم درد در خاک نعلین دوست / چو الفقر و فخری ز در تاج اوست

در نعت خواجه که خلعت لولاک لما خلقت الافلاک از قامتش ... ما زاغ ... انبیا ... خورده
جوهرش موصوف جانانه که هستش از غبار بردارد و نور عالم پناهش از عشق ... الی نور از
خاک ... افلاک ... تا سماک ... هر قطره از سحاب مکرمتش دریای پنهان و از
هر ذره مهر جمالش ... المنالش ... گفت ... جزو ... میکنند

محمد شه بارگاه شهود / که جودش بپا داشت ملک وجود
شه ملک دانش که بینش باو / کند فخر چون آفرینش باو
رسول بحق شاه مطلق که دوست / بعالم مر فخر چه دشمن چه دوست
امین خدا و امان جهان / که روشن جهان پر ز امن و امان
خداوند دنیا خداوند دین / بدین و بدنیا خدا را امین
برازندهٔ خلعت اصطفا / فرازندهٔ رایت اجتبا
نوازندهٔ اهل دین از وفاق / گدازندهٔ اهل کفر از نفاق
بتیغ ده دل ز دار الغرور / تسلی ده جان بدار السرور
فروزندهٔ مشعل داد و دین / نشانندهٔ آتش خشم و کین
فروغ دل و دیدهٔ معتبران / مه مهر روز و شب بیدلان
فروزان چراغ هدایت از او / فروزنده شمع رسالت از او

مه ومهر بوپای او جبهه سای — غبار درهش دیده را توتیای
فروغ مه واختر از روی او — شمیم گل وسنبل از بوی او
دمش را خواص دم عیسوی — کفش را فروغ کف موسوی
بخاک درش خضر آب حیات — وزو هیچو خضر اهل دل را ثبات
نبود آدم الا یکی مشت گل — که او بود فرمان ده ملک دل
نه زاد و دین دوستش شان در جهان — که او آگه از رازهای نهان
نه از نوح واز کشتی او خبر — که او راز دریای هستی گذر
نه از خوان بشانی ونه از خلیل — که او میهمان خدای جلیل
نه یوسف بگیتی هویدا نه چاه — که شق شقر ماه از ان کج کلاه
نه صالح نه آن بختی بختیار — که بختی صفت چرخش اندر مهار
نه موسی ونه نخلهٔ طور او — که گیتی فروزنده از نور او
نه داود ونه نغمهٔ دلکشش — که بوینده دل نغمهٔ جانفزاش
نه تخت سلیمان ونه رخت او — که بر دوش افلاک پایه تخت او
نه لقمان ونه حکمت تو بستو — که بینش چو دانش مباهی باو
نه خضر ونه سرچشمهٔ زندگی — که او را زحق مژده پایندگی
نه عیسی ونه چرخ چارم بدید — که او رخت بر تخت جانان کشید
نه جبریل ونه وحی در پیش — که مجبور از ان باده جام میش
نه چرخ ونه اختر نه مهر ونه ماه — که او را در اقلیم جان تختگاه
نه سال ونه ماه ونه روز ونه شب — که او را مرقی صفات ادب
ز رخسار رستی انوار غیب آشکار — دلش گنج اسرار پروردگار
کفش مخزن جود وانعام حق — دلش معدن وحی والهام حق
تو تی بنو روی اجرام را — تفاخر بشخص وی اجسام را
پس از ذات حق برتر از هر چه هست — بر پیدا وپنهان ببالا وپست

طفیل وجودش



طفیل وجودش وجود همه — بیودش بو لای بود همه
بافرینت کارگاه وجود — وزو رونق بارگاه شهود
درش مطلع آفتاب جلال — رخش کوکب آسمان جمال
زرویش فروزان رخ نیکفال — زخویش گداز ان دل بد سگال
تمنای دل خاکبوس درش — که بیگانه نبود بر اندر سرش
تسلی جان از ملاقات او — چو تابد رخ او ز مرآت او
الا ای مه اوج برج قبول — شد مسند بارگاه وصول
چو از فاستقم استقامت تراست — بملک کرامت امامت تراست
دلت صافی اندر در او صاف شد — مسلم براو عدل وانصاف شد
چو رستی ز تلوین امید وبیم — صراط تو شد در جهان مستقیم
چو مطلق در آمد مقید نماند — احد شد هویدا واحمد نماند
فزود استقامت ترا از استقم — کنی تا اقامت بگوی اقم
سراپا چون مقام تو شد — حرم محترم زاحترام تو شد
حرم زاحترام تو بیت الحرام — مقام تو وقبلهٔ خاص وعام
تویی محرم بارگاه الست — طفیل تو در هر دو کون انچه هست
تویی مشرق آفتاب جلال — فروزنده تیر اعتدال
شعاع رخت شمع بزم سپهر — فروغ کفت نور رخسار مهر
ز سرو روانی وشاخ گلی — که بحر محیطی وعقل کلی
تو ماهی وخورشید شرمنده ات — تو خورشیدی ومه سرافکنده ات
پناه جهانی هوا خواه جان — امان زمینی امین زمان
زمین وزمان در پناه تو اند — بفرمانگذاری گواه تو اند
نکردی بفرمان دهی کوتهی — پذیرا فند کو خبر زا ابلهی
رسانیدی تو پیغام پروردگار — بنهادی زشت از صفا روزگار

خطاب در او [illegible]

رسانندی بدانشان که باید رسانند | چشانندی بدآنشان که شاید چشانند
بگوش حریفان نوای سرود | بکام ظریفان شراب طهور
نشد کو یکی مست از آن جام می | که دادی بیاران با آواز نی
چه تاوان ترا چون همه بد کنند | خر و گاو و کرکس و شغال و سگند
جز اشان همین بس بود در جهان | که در بند جسم اند و غافل ز جان
نه زو آب دانش نه ز اهل سلام | نه از مبدء آگاه و نه از معاد
ز بار گران در خم و پیچ شده | بجز کاه و جو آگه از هیچ نه
تو از این رسالت همین بود کار | که آدمی خر و گاو را از بر بار
که تا کمتر آزار مردم کنند | بجور و ستم خویش را گم کنند
و گر نه ز روی تو آن کادمیست | برو منکشف سر هر عالم است
بود هر کسی را چو دو چشم و گوش | ولی آدمیت بعقل است و هوش
بچشم جهان بین ارباب دل | که پاکند از آلایش آب و گل
درخت کافتاب ضیا پرورست | فروغش ز نور خور افزونترست
کند سال و مه هیچ گیتی بحور | مه از مهر و مهر از درت کسب نور
تنت روح بخشای اجسام خاک | دلت راح پیمای اجرام پاک
غم تو است در سینهای فکار | ضیا بخش دلهای تا دلت تار
دلت جام گیتی نما چون بود | نماید درو از ازل تا ابد
هر آن راز کاندر پس پرده هاست | هویدا در آن جام گیتی نماست
تو ئی مقطع انبیای سلف | تو ئی مطلع اولیای خلف
فتوت ترا و درایت ترا | نبوت ترا و ولایت ترا
ترا هم چه پنهان ترا هم چه فاش | ز امر معاد و ز رسم معاش
بلی انکه در عشق مولای خویش | فرو هشت دنیا و عقبای خویش
چه دنیا چه عقبی نهد در دو باد | چه صورة چه معنی کند جو باد





شه دین و سلطان دنیا بود | خداوند پنهان و پیدا بود
از او امر و فرمان بری از سپهر | از او حکم و فرمانگذاری بمهر

حکایت غلامی که در عشق خواجه خویش بیدل گشت و چون شمع جمال او بر او وخت علم عشق او بر او افراخت چون خواجه کار زار او بدید در نوازش فرود و او را در سؤال نمود که چرا زرد رخسار و ...

شد اندر تولای مولای خویش | سیاهی گرفتار سودای خویش
بجان تخم سودای او میفشاند | برو آب از خون دل میفشاند
از آن غم دل او چو پر درد شد | رخش کاهی و عارضش زرد شد
ولی داشت پنهان ز مولای خویش | غم و درد و آشوب و غوغای خویش
غم و درد جان و دل از وی نهفت | نه با او که با هیچ یاری نگفت
نهان کرد در سینه غوغای دل | نیاورد بر لب تمنای دل
دل خسته خون شد ز ناگفتنش | فزون شد ز ناگفتن آشفتنش
رخ آن بلاجوی شوریده حال | هلالی شد از پیچ و تاب خیال
محبت چنان استخوانش گداخت | که مولاش از غصه جانش گداخت
دلش سوخت بر حال آن مبتلا | بر آن شد که خارش برآرد ز پا
بمهر و بلطف پیاپی فزود | وزو پرسش از غصه او نمود
ز شرم آن گرفتار سودای دل | فراموش کردش تمنای دل
نکرد آشکارا آنچه در سینه داشت | نهان درد دل از عشق پیچیده داشت
بدو گفت مولا که ای نیکو نهاد | که اسرار دل پرده باید گشاد
بمن باز گو هر چه در دل تراست | که آسان کنم هر چه مشکل تراست
اگر بر لبت از دل حدیثی آیدت | ز کار دل این عقده بگشایدت
دل آزرده خسته بیقرار | فرو ریخت سیلاب خون بر کنار
پس از دهشت عشق مدهوش شد | خروشید چون رعد و بیهوش شد
نیاورده بر لب حدیث نهان | تن ناتوانش فتاد از زبان

[illegible]

شد از کار جهان غم اندوز او
ز دیدار یار دل افروز او
چو مولای او آنچنانش بدید
چنان بیدل و ریش با نیش بدید
در مرحمت بر رخ او گشاد
ز شفقت سر او بزانو نهاد
بلطف و شفقت بجامش فشاند
غبار از رخ مشکفامش فشاند
فشاند از مژه بر جبینش گلاب
به آب آتش دل نشاندش ز تاب
بهوش آمد آن بیدل خسته جان
که عشق از تنش برده تاب و توان
ز چنگ لب آهنگ نو ساز کرد
دگر باره زو پرسش آغاز کرد
که ای جان غم دل نباید نهفت
بمن باز گو هر چه آید بگفت
زمن گو غمی بر دل زار تست
کز و ناتوان جسم افکار تست
بمن باز گو تا کنم یاریت
کنم غمگساری و غمخواریت
گشایم ز پای تو بند ستم
فشانم ز روی تو گرد الم
گذارم بپایت سر خویشتن
نهم بر سرت افسر خویشتن
نشانم ترا روز و شب پیش روی
نه بینم بجز سوی تو هیچ سوی
می شادکامی بجامت کنم
بساغر می لعل فامت کنم
سپارم بتو افسر و تخت را
کنم چاکر درگهت بخت را
کنم بر خلاف تقاضای عام
ترا خواجه و خویشتن را غلام
وگر آرزوی دگر باشدت
خیالی دگر در نظر باشدت
برآرم مراد دل زار تو
گشایم گره عقده از کار تو
همی گر گرانی دهم سیم و زر
وگر میل جویی دهم کاد دخت
حریرت دهم جای کرباس و صوف
بدارم مهت را ز رنج خسوف
وگر داده ای دل بجان پروری
سرت راست سودای سیمین بری
برون آورم از گلت پای دل
نهم در کنارت تمنای دل
چو خور پا گذارم بخرگاه چرخ
کنم همسرت گر همه ماه چرخ

بعقد تو آرم



بعقد تو آرم هر آن شوخ بکر
که برد از کفت دل بافسون و مکر
زده دیو ای از حیله گر راه تو
باو آن کنم کوست دلخواه تو
چنان حیله در کار دیوان کنم
که خالی جهان را ز ایشان کنم
غرض هر چه داری بدل باز گو
بمن گر نگویی بغماز گو
شوم تا ز راز درونت خبر
کنم هر چه میباید از خیر و شر
بشویم ز لوح دلت نقش غم
بجایش زنم حرف شادی رقم
برم ماه جانت که شد در محاق
باوج وصال از حضیض فراق
چو بشنید این تفقد ز مولای خویش
فزودش بدل میل لیلی خویش
فزونتر شد آن عشق دیرینه اش
که زد شعله از کینه در سینه اش
بگفت ای بکام تو خورد و بری
غلام تو چرخ مه و مشتری
مه و مهر بر درگهت خاکبوس
سپهرت یکی بنده چاپلوس
جهان ریزه خواران انعام تو
خراب می شیشه و جام تو
ز برنا و پیر از اماد و عبید
روا از تو امید هر نا امید
کیم من که تا اندرش آرد چشم
بدین گونه از خاک بردار دیم
همین بس ز خوان وفایت مراست
که کحل بصر خاکپایت مراست
همین با شدم بس ز احسان تو
که یاران نوانندم از خوان تو
من آن بنده بینوای توام
که شد تاج سر خاکپای توام
مرا خاک پایت به از گنج زر
که این کفش پایت و آن تاج سر
نباشد اگر سیم و زر بیم نیست
تو مقصود جانی ز زر و سیم چیست
فلک گو بزن سنگ و کوهم مباش
چو باشی تو گو گنج و کوهم مباش
مرا از جهان بندگی تو بس
دگر هر چه هست آن هر بوالهوس
تو گر خوانیم بنده کمترین
کنم پادشاهی باهل زمین
تو گر زان خود خوانیم در جهان
رسد فرقم از فخر بر فرقدان

تو گر زان خود بشماری ز مهر — نهم پای بر تارک نه سپهر

چو نام تو ورد زبان منست — چو یاد تو تعویذ جان منست

برد بوی اخر چنان از فنون — ز اقلیم عقلم بملک جنون

چو مفتون روی نکوی توام — چو شیدای خلق و خوی توام

چه دورم ز شیرین کلامان شهر — چه کام بخود شیرین دهان دهر

چو مصباح من روی تابان تست — چو مفتاح من لعل خندان تست

چه حاجت بمهر و مه و اخترم — چه بهجت ز خلد و می کوثرم

ترا جویم از هر چه در عالمست — که عالم بود فرع و اصل آدمست

بچشم من ای فخر ذی بندگان — تو شاهی و عالم همه بندگان

تو مقصودی از هستی جزو و کل — تو مطلوبی از دستن خار و گل

تو بی ظلمت انگیز و گیتی فروز — ز زلف چو شب از رخ همچو روز

مرا شد ده بیم خوی تو بود — وگرنه بدل آرزوی تو بود

چو دیدم که خوی تو چون روی نیست — دل نیکوان والهٔ خوی تست

مرا جز تو مقصود و مقصد نماند — بره یکسر موی ازان سد نماند

تو مقصود جانی و مطلوب دل — ز عشقت سر من لگدکوب دل

شنید این سخن خواجه چون از غلام — ز جام کرم ریخت شهدش بکام

ز لب داد چون شربت زندگیش — کمربست چون بنده در بندگیش

نهادند در راه فرمانبری — غلامان همه سر بخدمتگری

ز اتباع آن صد دل وش نهاد — که دم به فرمان او سر نهاد

چو شد زان موکل دل و جان او — دل و جان موکل شد زان او

در جود و بخشش برویش گشاد — کلید خزاین به پیشش نهاد

مسلم بر او شد چه سیم و چه زر — مفوض باو شد چه کالا و چه خر

دعاگوی او از غنی و فقیر — ثناخوان او از عزیز و حقیر

بیا ساقی



بیا ساقی آن راح ریحان شمیم — که ریحان شمیم است و عنبر نسیم

بمن ده که دارم دماغی ضعیف — دماغی ضعیف و مزاجی نحیف

لبالب کن از می ایاغ مرا — کند باده تا تر دماغ مرا

که انجام تجدید بیعتی ست — که مدحت ساقی کوثرست

در منقبت سروری که عالم پر نور الله زاد روی مهر جمال عالم افروز جلال اکمال ارکم مکرم ریاش و آدم (?) خوشه چین خرمن فضل و احسان بی پایانش بوده و پیوسته ماه و انجم در مهر این هفت طارم کسب نور و ضیا از روی نکوی عالم آرای او نموده خوان جودش احسان بر روی عالم و عالمیان گشوده و جلالش گوی سبقت از آدم و آدمیان ربوده همنام خداوند چه همنا علی ولی اعلی او صلوات الله و سلامه علیه و علی من تولی بحضرته و ولاه

علی ولی شاه خیبر گشای — وصی نبی امین خدای

خداوند دین پرور دادگر — سوی داور دین خلق را راهبر

بفرق فلک سایهٔ رایتش — بگوش ملک نغمهٔ آیتش

دلش معدن رازهای نهان — کفش مخزن گنجهای گران

فروغ مه از آفتاب رخش — حیات ابد درج در پاسخش

مه معرفت اختر برج او — حیات ابد درج در درج او

حضیض درش اوج هفتم سپهر — ز عکس رخش [illegible] ماه و مهر

دل عارفان شاد کام از غمش — غم عاشقان انبساط از دمش

بود قهر او زهر و لطفش نبات — بیان تو امان موت و با این حیات

فضای جهان عرصهٔ میدان او — سر هند فلک گوی چوگان او

ز نعلین او تا رک عرش و فرش — مزین ... فرق جان فرش عرش

سر انبیا گرم سودای او — دل اولیا وقف ایمای او

حرم گیسویش دام ارباب دل — ز دو رویش گل باغ رضوان خجل

دم عیسی از تاب لعلش تفی — کف موسی از بحر نورش کفی

مقالات او در گوش فلک   روایات او چون جهان ملک
چو از ذات خود کرد نفی صفات   برو جلوه گر گشت توحید ذات
صفاتش چو شد محو ذات احد   هم آغوش او شد حیات ابد
یکی جلوه کر دید در هر چه دید   چه ساقی و مینا چه جام و نبید
چو آتش بر افروخت دوئی در گرفت   یکی بین رخشان میان بر گرفت
چو شد نکته بین بر بساط احد   ابد را ازل دید ازل را ابد
دلش شد ز تجدید پرورد کار   مؤید بتایید پروردکار
عنایات غیبی چو شد شاملش   شد اسرار مجهول واو حاملش
شد از فضل پروردکار جهان   دلش حامل رازهای نهان
چو لب بر لب نوش احمد نهاد   بروبش در دانش ایزد گشاد
بدانش ز دانشوران طاق شد   بدین پروری صدر آفاق شد
شد از فضل ایزد در آن دم برو   علوم لدنی مسلم برو
ز سو سوی بیسو چو آورد روی   بدانش ز دانشوران برد گوی
عنان داد هر سو ز دانشوری   دل غیب دانش بدین پروری
ز دانش دلش میل بیش نمود   نظر بر رخ آفرینش گشود
چو ختنکش برفتار چالاک بود   کمین منزلش خطهٔ خاک بود
قدم چونکه بر فرق فرقد نهاد   نظر بر همه روی جهد گشاد
بصورت نکرد ار گذر بر فلک   برو شد عیان از سما تا سمک
بود جبرئیل ار نیامد فرود   بروبش در غیب یزدان گشود
هم اسرار حق در نهادش نهان   هم انوار غیب از جبینش عیان
باسرار پنهان دلش پرده دار   ز ناستا قران لبش پرده سوز
بود مجری حب جانسوز او   بود سرمدی عشق فیروز او
کر کرد انبیا را هدایت نقش   که هست اولیا را کفایت کفش

غم اوست



غم اوست داغ ملمات را   کفا اوست کافی مهمات را
کهی دو نکهش دانه افلاک ثبت   کمین جاکرش را بر آفاق دست
درش کعبه زهاد و عباد را   رخش قبله اقطاب و اوتاد را
از و قدر آبا و اجداد او   وزو شان اولاد و احفاد او
قدم بوسه او زمین را کمال   قدح لیسی او فلک را جلال
از و مهتسم قنبر منقبت   و زو مرتفع رتبهٔ مرتبت
نجار افضیلت ز بخشند کیش   ضیا داشتها متر ز رخشند کیش
بهار ان و با بفرق سپهر   صفا را از و جا برخسار مهر
فضایل ز هر اهلبیت مفتخر   رذایل ز مهجور لیش بد کهر
نکوئی ز نیکو پیش گشته نیک   بدی بد ز بدخواه او کشته لیک
بوصفش ملایک اگر دم زنند   بدانسان که بایست در کم زنند
نباشد عشری ز اعشار او   بباشد قدری ز مقدار او
الا ای شه بارگاه کرم   که کردی کرم بر جمیع امم
کرم بر تو بل ختم ای کریم   که کردی کرم بر کریم و لئیم
ز تو معتبر کارگاه وجود   بتو مفتخر فضل و احسان و جود
توئی معدن رافت و مرحمت   توئی مخزن همت و مکرمت
ترا وصف از فکرت و وهم بیش   ترا رتبت از دانش و فهم بیش
نیاید در اوهام دانشوران   نگنجی بمرآت روشنگران
بود بر زبان خرد ذکر تو   ولی غافل اندیشه از فکر تو
زبان در دهان جنبشی باشدش   بمخزن دنانیر باشدش
چه داند که این در چه بود ست و چیست   فرو رفته آن که بود ست و کیست
ز تو ذ چه کس برد ش یافته   ز روی که عکسی برو تافته
صفاتش نداند حقیقت بهل   که فهمش نه چون فهم جانست و دل

کر از معنی او بدیش آگهی	نبودی درا وصاف او کوتهی
زگفتار بیهوده بستی زبان	نگشتی زبعون و نکردی زیان
بفکرش زذکرش نهادی نهاد	گشادی برخ باب فتح و گشاد
شدی محو یاد جگرسوز او	بدیدی رخ عالم افروز او
زفکرش نه ذکرش رسیدی بکام	زجامش نه نامش کشیدی مدام

حکایت سالکی که در طلب حق پناه به پیر خرد برد و از ساغر ارشاد او [illegible] در راه بند [illegible] لاجرم باوی نکات [illegible] جان سوخته خویش نمود و پیر خرد [illegible] شوریده حال [illegible] پیر خرد حیله گری [illegible] معشوق [illegible] حقیقت [illegible]

یکی شد بدرگاه پیر خرد	بدو گفت کای شاه راه معتمد
بگو تا رسم چون بدرگاه شاه	که نبود مرا جز در او پناه
بهر سو دویدم بجستم نشان	ز درگاه حق گاه شاه جهان
مرا زان توسل بدرگاه تست	که درگاه او صدر درگاه تست
بدرگاهت آورده ام زان پناه	کز این سو بود راه درگاه شاه
خرد چون بنود از خوی خورده بین	بغرید مانند شیر عرین
بگفتا که در دامن من گریز	دهی تا از این کوشش و افت و خیز
پناهت چو من باشم ای رشک مهر	رسانم سرت تا باوج سپهر
بدرگاه جانان جبین سائیت	پذیرم که هر چه فرمائیت
بگفتا بفرما که فرمان تراست	دلم بنده جانم ثناخوان تراست
کنم هر چه فرمائی از جان و دل	ز لطف تو روید چه گل تا ز گل
بتن گر کنی حکم مفتون تست	بجان گر نهی بار ممنون تست
ز تن خاکی و از تو افلاکیم	ز تو پاکی و بی تو ناپاکیم
بفرمانتم دا کرا سود نیست	که آسودن تن ز فرسوده نیست

ز فرسوده



ز فرسودن تن که زندان ماست	تو دانی که آسایش جان ماست
بگفتا قلم کش برارقام هیش	ز افهام غیر و ز اوهام خویش
منه گوش بر قصه‌های کهن	که درج است در درج گفتار من
بتقوی و زهد و ریاضت گرای	ز احباب کوی سعادت درآی
منه سر ببالین خواب و خیال	که سودای خامت کند پایمال
ز دهلیز و مطبخ بایوان درآی	بارواح و اذکار پاکان گرای
که دل جز کند چون بذکر خفی	صفائش بجلی شود منتفی
نبیند در اشیا بجز نور ذات	نوشد ز هر جو جز آب حیات
ز ذکر جلی دل شود صیقلی	رهد دیدهٔ احولان ناحولی
نیفتد بمرآت او عکس غیر	شود دیر کعبه بود کعبه دیر
چو دل راه کوی سعادت گرفت	باذکار و اوراد عادت گرفت
زبیگانه و خویش خالی شود	مقام بته اعالی شود
نشیند در او یار آئینه روی	نماید باو روی مشکینه موی
نشیند چو دلبر براو رنگ دل	برد صیقل لطف او زنگ دل
چه دشوارها کز وی آسان شود	بران دل که از وی هراسان شود
بدو گفت مسکین برقص وصول	که کردم بجان هر چه گفتی قبول
چو آمد ز گفت تو دل در سماع	زبیگانه و خویش کردم وداع
ازین بیدل من بفرمان تست	قدح لیک پرخوان احسان تست
بخلوت نشان مر مرا چله	نه دل تنگ بین نه ز تنگی صله
بعمری بتابی ز تن پیچ و تاب	چو بندی بهر رویم در خورد خواب
کنم هر چه گوئی ز دل نشوری	نه تابم رخ از راه فرمان بری
ز توام وحدت گذاری ز من	ز تو گفتن و جانشانی ز من
اگر کشف حقی بذکر خفی است	بدل هیبل ذکر خفی مختفی است

دگر جلوه سازد به ذکر جلی — کند دل ز ذکر جلی صیقلی
چو پیر خود آهنگ مشرب بدید — فشاند از تبسم بجامش نبید
بدو گفت از این پس بخلوت نشین — ز بیگانه و خویش عزلت گزین
مشو با خرابا تیان رو برو — مرو با مناجاتیان کو بکو
که سودی نه بینی ز سودائیان — که کامی نیابی ز غوغائیان
نه اینان ز نیکی پی فردا بهوش — همه کار امروزشان یاد دوش
نه آنان ز فردایشان قیل و قال — همه نسیه قالشان نقد حال
بنا عاشقان می بجام عز فکن — بنا زاهدان جام و ساغر شکن
که این دل شکن باشد آن خود شکن — نه آن پیشه تو نه این کار من
بخلوت گرای و بعزلت فزای — کند جلوه تا کنج سر خدای
در آید ز در ساقی لم یزل — بجام ابد کرده خمر ازل
مرو لیک چون اهل کبر و ریا — بکبر و ریا بر در کبریا
که باشد خداوند کبری غیور — کند غیرتش بیخ اهل غرور
چو اکر زمانی الصفا بود — برو هرچه مخفیست ظاهر بود
بپستی و ذلت بعجز و ادب — بنه روی بر درگهش روز و شب
بذکر خداوند جان آفرین — سرا و دشت روز و صبح و پسین
ز نام جهاندار گیتی فروز — شب تیره مکن فروزان چو روز
ز اذکار اصحاب رشد و سداد — بگردن در آویز در و داد
ز اوراد ارباب علم و عمل — چه از لعل و در ساز جیب و بغل
مکن صرف باطل وجودی که دست — ترا هست بود از بالا و پست
مکن قبله همت خویشتن — ز دلبر جدا بودن و زیستن
بهجران دلبر بسوز و بساز — رهی تا بوصلش رسونه گداز
مهل در ره شهوة منزد بوجا — ز شهوت ره افکندت بچاه

تخلق



تخلق باخلاق یزدان نمای — باقوال نیکان و پاکان گرای
رهی گیر کان ره بجاهی رسد — نه آخر بپایان چاهی رسد
رهی کان نه راه خردمندیست — کز آزاد از آن ره رود بندیست
رهی کان طریق طریقت بود — مؤدی بسوی حقیقت بود
وگر جز طریقت رهی طی کنی — نظر بر جمال ازل کی کنی
کجا بنگری جانب یار خویش — کجا بنگری روی دلدار خویش
نه بینی رخی را که آن دیدنیست — نیابی گلی را که آن چیدنیست
نبوئی گلی را که آن بوئیدنیست — ننوشی مئی را که نوشیدنیست
بپاسخ چنین آن دل آشفته گفت — که راز دل از یار نتوان نهفت
من آن دم که دیدم رخ خوب تو — شدم مست چشم پر آشوب تو
چو بلبل شدم پای بست گلت — فکندم سر اندر خم سنبلت
بر آن شد دلم کز همه بگسلد — سر اندر خم تار زلفت هلد
کند هرچه گوئی ز نیک و ز بد — بود هرچه فرمائی او را سند
نتابد رخ از حکم و تقدیر تو — نپیچد سر از رای و تدبیر تو
بچشم ار اشارت کنی سر نهم — بلطف ار بشارت دهی جان دهم
فرایم بفکر و گرایم بذکر — در آن بر دل گشایم بفکر
نپوشم مگر هرچه گوئی بپوش — ننوشم مگر هرچه گوئی بنوش
خورم هرچه گوئی که در خورد تست — بر اوصاف یاران مرا درد تست
نه آنم که خود را شناعت کنم — بصوفانه خود را قناعت کنم
مراد رد تو جستن از صاف خویش — مرا صوف تو به ز اوصاف خویش
چو گفت این دلش شد ریاضت طلب — ز راه ریاضت فاضت طلب
بخلوت بسی خورد خوناب و خون — ز فکر و ز ذکر درون و برون
نشد حاصل او را تمنای دل — فزونتر شدش شور و غوغای دل

در ذکر دیگر بوخ باز کرد ... بطرز دگر حیله آغاز کرد
دهانش بجز ورد دردی نگفت ... زبانش بجز ذکر حرفی نگفت
شب و روزش آن کار و این بیشتر بود ... چو نام حقش شیر و لب بیشتر بود
زبانش بود همانش بگردش بشور ... نه از راه شوق و نه از روی شور
بلی این بود رسم اهل سلوک ... بنا شد چنین راه و رسم ملوک
ره عشق آری ره دیگر است ... که خاک ره او سر افسر است
چه سرها که شد خاک در راه عشق ... کز و نیست آگه جز آگاه عشق
چه تنها که آغشته در خاک و خون ... ز ذوق محبت ز شور جنون
چه دلها که ناکامی انعام اوست ... ز شاهی که عشق و جنون نام اوست
چو زهاد را بیم جان بود و سر ... نگشتند جویای اهل نظر
گرفتند آیین اهل سلوک ... نرفتند در زیر چتر ملوک
رهی را که زاهد بپالی رود ... ببیک کام شوریده حالی رود
ولی ترک سر شرط شوریدگیست ... باین میتوان یافت شوریده کیست
باقلیم عشق ار گذر بایدت ... چو شوریدگان ترک سر بایدت
ز سر در گذر تا بیابان دری ... ز جان دست شو تا بدلبر رسی
دلیرا که سودای دلبر بود ... فراغت ز جان نفرت از سر بود
کجا از مستی است قانع باسم ... کجا کرده از روح راحتی بجسم
طلبکار دیدار جانان بود ... ز جانانش آسایش جان بود
غرض چون بتدبیر پیر خرد ... شد آن خسته مجنوا مستند
بد ز طبیعت بخود دست برد ... نه شب خفت یک لحظه نه روز خورد
بخلوت سر اورد سی چل چله ... فتادش بدل شورش و ولوله
کر کو خاصیت آه جانسوز را ... دعای شب و زاری روز را
چشید ناله نیم شب را ثمر ... بجا دیده تا آه سحر را اثر

ثمر کردن ریاضت



ثمر کردن ریاضات جانکاه را ... نشان کو فیوضات دلخواه را
صفای دل و راحت روح کو ... برویم در فتح مفتوح کو
برآشفت از اندوه جانکاه دل ... برافروخت از شعله آه دل
بر پیر خود گفت احوال خویش ... سراسر چه ماضی و چه حال خویش
ورو گشت خواهان فتح و فرج ... که باشد فرج در پی هر حرج
خود گفت از این بیش تا ید زمن ... که گویم ز راه و ز رهبر سخن
وگر نه مرا هم تمنای اوست ... لبریز شور دو د سینه سودای اوست
ندارم جز آن نکار هیچ کل ... که محبوب جانست و مطلوب دل
ندارم سراغی ز میخانه اش ... نه نوشیده ام می ز پیمانه اش
تمنای من جستن کوی اوست ... لبم از جستجو دیدن روی اوست
همه در ملک دانشوری تاختم ... ز دانش بره بینش نپرداختم
ز بینش مرا چون نصیبی نبود ... رخم را از آن غازه زیبی نبود
از آن آتشم سینه سینا نشد ... وز آن سر هم از دیده بینا نشد
ننوشیدم آن می که هستی زداست ... ننوشیدم آن گل که مستی فزاست
ندیدم جمالی که جان پرورست ... بجستم نهالی که بار آورست
نبودم چو مقبول درگاه او ... بجستم نشانی ز خرگاه او
نشستم پس پشت فرزانگی ... نکردم سراغی ز دیوانگی
نخواندم دعا را بخرگاه خویش ... نماندم جدا راز درگاه خویش
نگشتم جدا از جفا گستران ... نکردم دعا با [illegible] پروران
نبودم دمی تارک قیل و قال ... نخواندم گهی دفتر وجد و حال
نرفتم بشبگیر با اهل دل ... ز هم تا ز آهم بیش آب و گل
نه هر کس در این ره بود راه بر ... که هم خوف مال است و هم بیم سر
نه آتش شدن کار هر رهنماست ... که نه جای پای و نه بانگ درست

درین ره سزد عشق را رهبری　　که داند جفاکاری و یاوری
که ایام بسط است بخشد نشاط　　در اوقات قبض است پیچد بساط
ستاند اگر جان نستانی سزد　　فشاند اگر جان فشانی سزد
فراق ار بباید جدائی دهد　　نجات ار بباید رهائی دهد
جفا گر بباید ستم پرورست　　وفا گر بباید کرم گسترست
کند هرچه باید که آید از او　　اگر دل دهد ور دو باید از او
شدم بر مراد دل تا سه کهی　　ز بخشش بدانش قناعت پذیر
کنون گر ز من رهروان طریق　　بپرسند سری ز راه و رفیق
کنم شرح آنرا که دانسته ام　　که دانستن آن تو دانسته ام
شنیدم بگوش آنچه بتوان شنید　　ندیدم بچشم آنچه بایست دید
بجوره ز خورشید تابان عشق　　که تا بد بکوه و بیابان عشق
گر او رهنماید زهی راهبر　　ور او دل رباید زهی دادگر
اگر رهنمائی درین ره بود　　که از راه و بیراهه آگه بود
هما نا بود عشق فرخنده فال　　کز او بیهده لانند شوریده حال
بنه بنده وش روی در راه عشق　　جبین سای بر خاک درگاه عشق
ز خاک رهش ده صفا فرق را　　دهد تا که فرقت ضیا شرق را
مبین در دل و دامن خالکیش　　رهاند ترا همت عالیش
ترا همتش سربلندی دهد　　نجات از خود و خودپسندی دهد
نشاند ببر او رنگ بیرنگیت　　نه به صلح آرد نه بی جنگیت
فشاند ز روی تو گرد فراق　　بر آرد مهت را ز ربع محاق
ستمدیده دردمند ضعیف　　که کشت از دنیا ضعیف و نحیف
بر آن شد چو بگشود کار از خرد　　که بر درگه عشق روی آورد
خرد در نظر نشتر او را بتن　　خورد ناوک تیر او را بتن

نهد سر



نهد سر بصدق و صفا بر درش　　دهد جان ز مهر و وفا در برش
اگر تیغ بارد در آن در بر او　　نتابد از آن در زیاری سر او
بگردن نهد طوق تسلیم عشق　　کند زیب سر تاج و دیهیم عشق
نهاده فرو سر بجیب حزن او　　گهی سر نهد بر درش گاه رو
خورد خون دل گر بجانش نهد　　کشد زهر غم گر بجانش نهد
بود زهر او چون شکر خوشگوار　　بکامش چو نوشد ز هجران یار
خورد خون دل خوشتر از لعل ناب　　کند در گلویش چو عشق او عتاب
نه پیچد سر از هر چه فرمایدش　　نتابد رخ از هرچه پیش آیدش
شب و روز با شد بود ماه و سال　　پریشان و شوریده و گنگ و لال
نه لب در شکرخنده شاد عشق　　نه بر چهره اشکش ز بیداد عشق
نه تن در رساعش ز لطف حبیب　　نه جان در رهداعش ز طعن رقیب
نه دل شادش از تلخی کام غیر　　نه جان تلخ کامش ز دشنام غیر
نه کبود عز و دش ببینش اختران　　نه عجز و نیازش ببیند کوهران
نه با دوست خصم و نه با خصم دوست　　نه مغز همغز و نه پوست پوست
نه با خار چون گل نه با گل چو خار　　نه مور و مور و نه مار مار
نه با غیر یار و نه با یار غیر　　چو مومن بمسجد چو ترسا بدیر
از آتش نه نام و از آتش نه ننگ　　با تیغش نه صلح و با آتش نه جنگ
نه عاری ز غیر و نه فخری ز خویش　　بی کار خویش و غم یار خویش
شود عشقش از مهربان آن شود　　که با دشمن و دوست یکسان شود
نه با ان بمهر و نه با این بقهر　　نه با شهد شهد و نه با زهر زهر
بود تا بود یکدل اش بجام　　نه با خام پخته نه با پخته خام
چو با خویش داد این قرار آن فکار　　شد از سرش آثار عشق آشکار
دلش شور و جانش تزلزل گرفت　　ولی سینه راه تحمل گرفت

پر از اشک شد دیده مانند مشک — ولی بست بر رخ مژه راه اشک
زد آتش بجان ناله پروانه سان — ولی بست لب راه آه و فغان
هم اندر درون داغ عشق جگر سوخته — هم از ذوق و شوقش رخ افروخته
هم آشوب سیلش بدل پایکوب — هم آسیب عشقش بتن خانه روب
هم اسباب محنت همه مجتمع — هم اوزار شادی همه منقطع
جبین تو لزل فکنده نقاب — کند تحمل گسسته طناب
ولی لامکان خیل دشت ستم — ولی نی نشان موج بحر کرم
نه در بسطش آثار وجد و طرب — نه در قبضش اظهار شور و شغب
نه از طعن زاهد دلش غرق خون — نه از مدح عارف رخش لاله گون
نه از جور بیگانه اشکش روان — نه از لطف یاران دلش شادمان
دلش را نه پروای زهد و ورع — سرش را نه سودای حرص و طمع
عز و دین نه در سر ز بیباکیش — نیازی نه در دل ز ناپاکیش
جمال ازل شمع کاشانه اش — رخ لم یزل ماه میخانه اش
بدل صد نویدش ز صوغای عشق — حیات جدیدش ز صهبای عشق
بفکرش ز ذکرش جگر سوخته — بجامش ز نامش نظر دوخته
بیا ساقی آن خمر کوثر سرشت — که دارد نشانی ز خمر بهشت
بمن ده که تا زان گلو تر کنم — که در لب حوض کوثر کنم
نشیمن دمی بر لب جویبار — کنم می بساغر باواز تار
دمی جام را افسر جم کنم — علاج دل و چاره غم کنم
دهم زیب دفتر ز اسرار عشق — منور کنم صفحه از انوار عشق
سخن را نهم پایه بر فرقدان — شد از عشق کلکم چو رطب اللسان

در منقبت شاهی که قدسیان را در کاهش مقر و قدوسیان را در کاهش فرزند بر منوال خوان جودش خواه جن و خواه بشر لاجرم در زیر فرمانش خواه مجرم خواه بیگناه از

مکو عشق



از کرم او دانشور و هر بی بصری از هدایت او صاحب نظر و زمان براو همایون ... از خاک گرفتار تا با افلاک محمد الله علی جمیع الفرق الفاتح لما استقبل والخاتم لما سبق والامام علی کافة الانام القائم الوصل علیه الصلوة والدوام

مکو عشق شیرازه راز کو — مکو عشق دیباچه ناز کو
مکو عشق کو گلشن راز غیب — مکو عشق کو نغمه ساز غیب
مکو عشق کو فاتح چشم و گوش — مکو عشق کو ناصح عقل و هوش
مکو عشق کو راحت جان و دل — مکو عشق کو آفت آب و گل
مکو عشق مصباح انوار کو — مکو عشق مفتاح اسرار کو
مکو عشق کو ساقی دلفروز — مکو عشق کو ساغر سینه سوز
مکو عشق کو مطرب خوشنوا — مکو عشق کو مرغ دستان سرا
مکو عشق کو راح ریحان شمیم — مکو عشق کو باغ جنت نسیم
مکو عشق خورشید رخشنده کوی — مکو عشق ماه درخشنده کوی
مکو عشق کو شمع شبهای تار — مکو عشق کو باد دلهای زار
مکو عشق کو جام جان راح روح — مکو عشق کو نوح بحر فتوح
مکو عشق کو جام گیتی نمای — مکو عشق کو سید مرد مشتهای
مکو عشق صیقل گر روح کوی — مکو عشق کشتی بر نوح کوی
مکو عشق کو شاه ملک وجود — که غیب و شهود داو رنگش بجود
مکو عشق کو جام خمر الست — که مستی ز جام او بود هر چه هست
مکو عشق کو منبع علم حق — کزو جان ملک برد آدم سبق
مکو عشق کو کشتی فضل رب — کزو نوح رست از محیط تعب
مکو عشق ادریس آگاه کوی — مکو عشق داود اواه کوی
مکو عشق کو آتش جانفزا — که شد گلستان بر خلیل خدا
مکو عشق کو درس اهل نظر — کزو گشت لقمان بحکمت سمر

مگو عشق کو چشمهٔ زندگی / که الیاس ازو جست پایندگی
مگو عشق کو ملجأ عام و خاص / کزو گشت یونس ز ماهی خلاص
مگو عشق کو سیل کز آزمون / بموسی است آب و بفرعون خون
مگو عشق کو جام فیض احد / کزو یافت یحیی حیات ابد
مگو عشق کو بادهٔ خوش گواد / کزو رفت عیسی بگردون ز داد
مگو عشق کو رهنمای سبل / کزو شد بمعراج شاه رسل
مگو عشق کو یار اهل وصول / کزو گشت حیدر وصی رسول
مگو عشق کو مهر فرخ لقا / کزو زهر داداد زهرا صفا
مگو عشق کو مقتدای زمن / کزو فخر خلق زمن شد حسن
مگو عشق کو شهد جام شهود / که قرد از حسین شهیدش فزود
مگو عشق کو مرکز دین و داد / کزو داد و دین یافت زین العباد
مگو عشق کو علم حق بی حذر / که از جیب باقر برآورد سر
مگو عشق کو جام وصل و لقا / که نوشید صادق بصدق و صفا
مگو عشق کو رهنمای انام / کزو گشت موسی بن جعفر امام
مگو عشق کو رفع سوء القضا / کزو از قضا بود راضی رضا
مگو عشق کو با سعید و شقی / نقی و تقی چون تقی و نقی
مگو عشق کو حسن را مسند / کزو شد حسن عالمی را سند
مگو عشق کو جنت کردگار / که باشد امام صفا را دکبار
چه او خضر هر کوه و وادی بود / بر مجد مهدی و هادی بود
بود خلق را درگه او مناص / که دارد با و رهبری اختصاص
در اوست قدسیان را مقر / بود درگهش قدسیان را مقر
با و هر هی عقل آگاه را / ز و آگهی نفس گمراه را
غمش شادی خاطر مستمند / پسندد دل عقل مشکل پسند

بجنبش



بجنبش تولای ارباب عقل / ز نغمش تبرای اصحاب نقل
نه دانای عقل بینا از اوست / که بینای کوه سینا از اوست
نه شیدای چرخ بیجان ز وی / که پیدای خاک بیجان ز وی
نه زو دانش و بینش آدمست / کزو جوشش و کوشش هردم است
نه تنها ازو رفعت افلاک را / که پستی ازو مرکز خاک را
نه تنها اندر خاک پستی پذیر / کزو خاک و افلاک هستی پذیر
نه گاو زمین زیر بارش بود / که خنگ فلک را مدارش بود
نه غلمان ز دربانیش سربلند / که رضوان ز فراشیش خود پسند
نه چتر فلک سایبان سرش / که جان ملک پاسبان درش
نه تنها زمین کرد لشکرگهش / که نه چرخ یکی روکر از خرگهش
نه زیبد فلک فرش دربار او / ندارد ملک تاب دیدار او
قدش جلوه بخشا هور و پری / فروزان ز رویش مه و مشتری
کفش روشنی ده بشبهای تار / دمش چاشنی ده بلبهای یار
برستش آب حیوان ز فرهابش / بشرم ابر نیسان ز بخشایشش
ز خویش معطر گل بوستان / ز رویش منور رخ دوستان
چو گنج سعادت شود در گشا / بجانها بخشد بگوهر صفا
چو بحر عطایش شود موج زن / نهد هوش در سر نهد جان بتن
ز بونا [illegible] ز فقیر و غریب / بود هر کرا زخوان جودش نصیب
بسنجی کفش داده دریا خراج / کجا بوستان را بابر احتیاج
نسیم درش گل صفت مشک بیز / غبار رهش مشکسا عطر خیز
دریغ باده نوشی از خم تقویش / بدست قضا دفتر فتویش
اسل را بدرگاه او بار نه / ریا را بکردار او کار نه
نکردی برخسارهٔ حرص و آز / نکرچی بکبر و نظر جز نیاز

ندیدی بسیمای مکر و حیل    مگر با تطاول مگر با جدل
زبان الکن از نعت و توصیف او    بیان قاصر از مدح و تعریف او
الا ای محیط کرم چرخ جود    که جودت بآفاق بخشد وجود
ز جسم تو خورسند جان خرد    که داری حیات ابد در جسد
بذات تو توام صفات خدا    بود زانکه ذات تو ذات خدا
توئی ذات و عالم صفات تواند    صفات تو قائم بذات تواند
تو گنجی و عالم چو ویرانه    تو شمعی و آدم چو پروانه
توئی جان و گیتی بود جسم تو    مسمی توئی آسمان اسم تو
وگرنه ز تو نیز برجا بود    وگرنه ز تو نیز برپا بود
تو ماهی و آفاق گردون تو    تو مهری و اشراق مفتون تو
توئی جام لبریز صهبای فیض    که هر قطرهٔ اوست دریای فیض
ز تو هاله تا فیض جان یافتند    رخ عجز از افلاک برتافتند
توئی شمع ایوان اقلیم دل    که با نور او شد حق راز مه خجل
لبت کز می سر حق ساقی است    دو انفاس او نشاهٔ باقی است
چو میخانهٔ معرفت ذات تواست    تو مصباح و باده مشکوة تست
توئی ساقی دبادهای الست    کزان باده مستند بالا و پست
چو بحر عطابت در آید بجوش    ز درشتاب نیسان برآورد خروش
بنود ابر را جود و کان را وجود    که خوان عطای تو گسترده بود
بحکمت نه بس چرخ والا بود    جهان از ثری تا ثریا بود
بود نعت ذاتت ز فهم خرد    خرد کی بذات احد پی برد
نگنجد صفات تو اندر بیان    نه بیند جمال تو جز چشم جان
کراز وصف یزدان توان راز گفت    بوصفت سخن میتوان باز گفت
باین کار دیگر عقل را کار نیست    درین بار که عقل را بار نیست

نه بود از دانی



نه بود از دانی ملاز دولت    که شد دارنها پرده دار دولت
توئی آگه از فاش و پنهان ما    توئی مخبر از مکر و دستان ما
جهان از تو پنهان کنم راز دل    که می بینمت هر دم انباز دل
ولی چون کنم پیش تا اظهار آن    که شرم آیدش لب ز اقرار آن
توئی فخر هر زنده و مرده    ببخشای بر جان افسرده
دهم تا ازین خجلت و انفعال    که شد فوق من در رهش پایمال
توئی تو گل باغ اسرار غیب    رسان بلبلی را بگلزار غیب
دهد تا ز افغان جان سوز خویش    چو بیند جمال دل افروز خویش
توئی عندلیب گلستان عشق    بگو داستانی ز دستان عشق
شود تا دل زاری آگاه ازاو    بجانان رسد یابد دلخواه ازو
توئی رایح خمخانهٔ معرفت    ز هر غش دغل صاف نه صوفی صفت
ز یکساغرم مست و مدهوش کن    نشین در دل و غارت هوش کن
که تا فارغ از قید هستی شوم    خلاص از غم تنگدستی شوم
نهم سر ز لطف تو در پای خم    کشم غازه بر عارض از لای خم
دهم سر بزانو ادا مستر شوم    هم آغوش صهبا چو ساغر شوم
کنم نقش عشرت از جام می    نه بینم جدا خویشتن را ز وی
برآرم سر از جیب دلدار خویش    با او واگذارم دل زار خویش
نه بینم مگر نرگس مست او    نگیرم مگر ساغر از دست او
کشائی برویم گر ابواب عشق    کنم جا بمیکدهٔ ارباب عشق
بآن قد و بالای تو لا کنم    باوج فلک چون ملک جا کنم
کشم در بر آن قامت نازنین    که جایش بود دل نه عرش برین
که دل جای یار است و ماوای دوست    بجز دل چه منزل پذیرای دوست
کنی جا چو در دل که جای تو باد    بدل جای در سر هوای تو باد

ز لعلت کشم بادهٔ لعلگون / که شد سینه‌ام بی تو دریای خون
کسی نوش داد آن بادهٔ جانفزا / که از سر نهد افسر لافرا
کرامات خود را بیکسو نهد / ز سو سوی بی‌سو مکرر رود
وگر نه چو زهاد و عباد شهر / خورد خون و نوشد بپاداش زهر
خورد خون که تا خلق را ره زند / ره رند دانای آگه زند
بپاداش نوشد ز مینای قهر / بدوزخ بپایی قدح‌های زهر

حکایت شیادی که خود را بزهد و صلاح شهره شهر و بدانش استطلاع ارباب تقوی و صلاح [illegible]

[illegible]

شنیدم که شیادی از مکر و شید / بزهد و ورع زد ره عمرو زید
شد فخر عالم بتشید دغل / بزد راه مردم بمکر و حیل
فکندی بره دام زهد و صلاح / نمودی بهر کس طریق فلاح
نکردی می کهنه در جام خو / نخوردی بجز سرکه با نان جو
چو بالینش از خاره و خاک بود / نهالینش از خار و خاشاک بود
پلاس خشن بر تن او لباس / نهان بود نانش ولی در پلاس
بکف سبحه بر دوش سجاده‌اش / بلب قصهٔ نفرت از باده‌اش
تزهد شعارش چو اهل صلاح / تصوف دثارش چو اهل رشاح
چو پیمانه دایم سرش با دهان / باوراد و اذکار رطب اللسان
لبش را فریب و فسون ورد و ذکر / دلش را حبایل حیل دام فکر
چو ساقی که بود در قیام و قعود / چو مینا گهی در رکوع و سجود
چو ساغر ریائی چو می خرقه‌پوش / چو نی لب ز افغان ولی دل خموش

چو کردی نصیحت



چو کردی نصیحت شدی گریه‌ور / کند تا بدل‌ها فسونش اثر
چو کشتی فسون گو شدی ناله‌سنج / بود تا از آن سبق در نشان
بپیشانی از سجده داغش بود / تر از سجده از رشک اهل شهود
چو عمری بمکر و حیل جهد کرد / که تا روی اهلی چو زر کشت زرد
شد از بهر شید و دغل کامیش / ز شغل و عمل بوریا باقیش
نه صید مردم ز تدبیر و فکر / همین بود کارش بجز ورد و ذکر
بکوهاد دیگر نپرداختی / همین نرد با مرد و زن باختی
رخ از کعبهٔ کوی جانان تافتی / به بتخانهٔ جسم بشتافتی
رمیدی ز آئین هستان دهر / گرفتی ره خودپرستان شهر
چو دور حیاتش بآخر رسید / شبه گون شب مرگ او در رسید
فرو رفت پایش بلای امل / سر ره برو بست دزد اجل
اجل تا ببالای بالین او / نشست اندکی بهر تسکین او
ز حبل حیل جان رها شد نخست / که حبلش شد از سختی مرگ سست
بپا شد ز مرگش چه هنگامه‌ها / دریدند بر تن همه جامه‌ها
سیه‌پوش شد شهری از مرگ او / که بد هر کسی را سر و برگ او
بعلم و عمل فخر اصحاب بود / بزهد و ورع قطب اقطاب بود
ز پیر و جوان هیچکس در جهان / نظیرش ندادی بشهری نشان
چو از مرگ او مدتی در گذشت / وز آن شهر غوغای محشر گذشت
شنیدم یکی از رهروان طریق / بخوابش بدیدی که چون غریق
بدریای خون غرقه همچون خسی / زدی دست در دامن هر کسی
بدست ساقی و خون محنت بجام / وز آن باده پیوسته جامش بکام
چنان مضطرب جان ما شاد داد / که زهد و ورع رفته از یاد او
چنان منقطع حیلتش را حبال / که با صد گره بستن آورد محال

چنان ملتهب سینه از کوششش    کو دریا بجوشیدی از جوششش
ز وحشت بلرزید بر خود چو بید    دل سالک وشد ز خود نا امید
بپرسید از آن زاهد ذو فنون    که هر چند غرقه در بحر خون
جوابیست پاداش زهد و ورع    چه باشد مکافات حرص و طمع
جوابیست پاداش فقر و فنا    چه باشد مکافات عجب و ریا
جوابیست نیک اختر از اجزا    بود تا چه بد گوهران را سزا
بپاسخ چنین گفتش آن بد سرشت    که اینست پاداش اعمال زشت
مرا حق بپاداش اعمال دون    ز غیرت فکنده اندرین بحر خون
زدم راه مردم بزهد و ریا    نترسیدم از غیرت کبریا
نه بر غیر بر خویش کردم ستم    که خون خوردم و در خور خون خودم
هر آنکس که بودی بفرمان من    بفرمانبری گوی چوگان من
رهید از بلا جان انگار او    نهادند بر دوش من بار او
بود جای او در سرای نعیم    بود جای من اندرین خون و بیم
کند او بباغ محی لاله گون    کنم من به پیمانه خوناب و خون
ورا شهد در جام و می در سبو    مرا زهر در کام و خون در گلو
ببین تا مقام مریدان من    کجا شد چو بردند فرمان من
چو بردند فرمان بصدق و صفا    گرفتند جا در مقام رضا
رهیدند از خویش و افعال خویش    نگشتند پامال آمال خویش
فتادم بدوزخ من از دست خود    چو بودم گرفتار وابست خود
چو سالک قدم سوی دیگر بهشت    یکی گلستان دید رشک بهشت
فضایش چو دلهای مردان را    ضیابخش رخسار خورشید و ما
شکفته بهر گوشه آن چمن    گل و لاله و نرگس و نسترن
نه هر بو گلش رشک آزاده سرو    که هر بلبلش بهر رعنا تذرو

نه هر خار او



نه هر خار او چون گل سوی باد    که آواز زاغش چو آهنگ شاد
بکف نرگس مست را جام می    بدل لاله باغ را داغ وی
ز سروش خجل قامت دلبران    ز نسرین او روی خوش منظران
قمر چهره کان چهره پرداخته    سهی قامتان قامت افراخته
نهال قد گلرخان سیمبر    لب نوشتان غیرت گلشکر
ستاده چو بندگی بر بساط    نشسته چو دلبری در نشاط
پری پیکران گوش بر گوش هم    نکو منظران دوش بر دوش هم
یکی را بکف بربط و چنگ و نی    یکی را بلب پسته و نقل و می
بکف ساقیان زای لاله رنگ    مغنی چو بربط هم آواز چنگ
ستاده غلامان غلمان سرشت    نجدمه چو حوران بباغ بهشت
قصورش چو قصر بهشتان قصور    همه خالی دیو ز غلمان و حور
همه غرفه جا کرده شاهنشهی    نه شاهی ببرج نکوئی مهی
ز نور رخش پر رخ مهر و ماه    مه و مهر بر نور روییش گواه
پری پیکران گرد بر گرد وی    بر بر بربط و نی بکف نقل و می
نکو منظران از پس و پیش او    بعیش و طرب عشرت اندیش او
جگر سوخته سالک بینوا    که از حال زاهد دلش شد رجا
بپرسید کاین بوستان جای کیست    مکان که بود دست و ماوای کیست
کیانند اینان که در غرفها    گرفتند جا همچو مه بر سما
یکی گفت کاین گلشن چون بهشت    بود زان پاکان نیکو سرشت
بود هر که صدق و وفا رهبرش    دهند جا درین گلستان داورش
کسانی که حرص ابد جا دهند    باین باغ و این بوستان پا نهند
بعیش و نشاط اند تا روز حشر    که بر پا شود عرصه حشر و نشر
چو شد روز محشر به عیش و کام    برد لطف حقشان بدار السلام

سزای بدان نیست جز زخم و نیش — جزای نکویان بود این و بیش
بیا ساقی ای رشک غلمان و حور — بساغر فشان آن شراب طهور
که بنمایدم راه دار السرور — چه بر تابدم رخ ز دار الغرور
می عشق در ساغر من فشان — وزانم در آن باغ و گلشن نشان
منه تا درین دشت مسکن کنم — خس و خار چون گل بدامن کنم
بگلشن نشان بر بساط گلم — بود تا بدامن گل و سنبلم
بگلزار عشقم ازین دشت بر — ازین کشتزارم بگلگشت بر

در بیان ثمرات از برکات عشق خجسته صفات که چون آب حیات جان بخش انسان و حیوان و جماد و نبات است
و بر ذرات کاینات چون خورشید تابان تابنده و بجمیع اصناف موجودات چون بخشنده حیات جان
بخشنده نفس کل از دریای وجودش قطره و عقل اول از ایادی جود خورشید نمودش ذره گلشن عالم از شبنم
سحاب عنایتش سیراب و گلبن آدم از نفحات فیض عنایتش شاداب بلکه مبالغت با هر ذره
رقاص کنان در فروغ افتضاح خاص دوانند کلچین اتابکین رسانند گلشنی را تا گلشن

آنکه معنی ازو نشان اجمالی
زینجه ذره زار جمالی

خوشا عشق و صهبای پرشور او — زند کو بجوش خط مخمور او
خوشا عشق و آتشکر دلکش — بسوزد دل خسته گوز آتشش
خوشا عشق و هنگامه گرم او — بود پاره کوه جامه شرم او
خوشا عشق و سودای فرسوده اش — دل از شوق آسایش آسوده اش
خوشا عشق و کالای بازار او — خورد خون دل کو خریدار او
چه داند کسی انجام خون خوردنش — نداند چو آغاز دلبردنش
خوشا وقت آنانکه مست و بند — بلندیها نند و پست و بند
خمار آورد هر می انجام کار — جز این می که در پی ندارد خمار
می عشق محو دویی مستی است — بلای غم و آفت هستی است
دل از عشق بیند صفای دگر — فتد بر سرش چون هوای دگر
هوای دلارام جان پرورش — شود همچو آیینه صیقل گرش

خیال



خیال جمال دل افروز او — فروزد رخ محفل افروز او
دل از عشق تابد چو مهر منیر — وزو عالمی همچو مه مستنیر
چو مهر فروزان فروزان بود — فروزان نه چون شمع سوزان بود
تن از عشق شد جان و جان شادکام — می پخته گشت از وی انگور خام
ز عشق آنکه حالش دگرگون شود — تنش آب گردد دلش خون شود
تنش شد چو آب و دلش شد چو خون — نه بیند ز بوی ز عشق و جنون
سراپا تنش دل دلش جان شود — چو جان شد دلش محو جانان شود
ز زشت و ز زیبا ز مغز و ز پوست — شود فانی از خویش و باقی بدوست
خرد را مکیف نیست جز زاد عشق — جنون را بدل نیست جز یاد عشق
فلک بسته در حلقه دام اوست — ملک رسته از باده جام اوست
سر عاشقان خاک درگاه اوست — دل عارفان فرش خرگاه اوست
بود دشت فردوس گلزار عشق — بیا از خور گلهای بیخار عشق
نسیمش نوید وصال بتان — شمیمش تولای مه طلعتان
فضایش دل عاشق سوخته — هوایش تف جان افروخته
پر از خون دل کاسه خوان او — ز لخت جگر قوت مهمان او
بسر چشمه چشمها جوی او — بود متصل باغ مینوی او
رخ خوبرویان گل آن چمن — دل عاشقان بلبل آن چمن
تراشک جگرگون عاشق گلش — تراه دل بینوا سنبلش
قد دلربایان در آن باغ سرو — دل بینوایان بپرورش تذرو
مگو عشق گو گلبن تازه روی — کزو گلشن راز شد تازه جوی
مگو عشق گو سنبل پیچ پیچ — کزو در کف عاشقان هیچ هیچ
مگو عشق گو لاله داغدار — که از داغ دلها بود دلفگار
مگو عشق گو غنچه دلفریب — که از دل برد صبر و از جان شکیب

مگو عشق گو نرگس پر خمار | که از خون دلها بود میگسار
مگو عشق گو سوسن ده زبان | که باده زبان دار گوید بجان
بود عشق میخانهٔ معرفت | خم و خمره و پیمانهٔ معرفت
جمال ازل ساقی دلکشش | حیات ابد بادهٔ بیغشش
می بیغش او شراب طهور | نی و مطرب و ساز قیل و صور
نظر بستن از ماسوا مستیش | دل هستی آباد خوی دستیش
فنای تن از جلوهٔ ساقیش | بقای دل از نشأهٔ باقیش
مناجاتیان در خرابات او | خرابی ز شراب ملاقات او
بود لامکان عشق و صحرای عشق | بود بی نشان عشق و دریای عشق
کنارش بود ساحل معرفت | نگنجد چو ذات وی اندر صفت
کرانش لب جوی کثرت بود | درو روی کثرت بوحدت بود
جو درو سرای وجود آورد | وجودش نزادی بجود آورد
چو کرد دمار از کان عدم | عدم سایدش سر بخاک قدم
قلم داغ او بر دل و جان نهد | قضا بر دوش سر چو دربان نهد
دلی کوست گنجینهٔ گنج راز | نهد بر دوش روی عجز و نیاز
بیاسا ز وحدت کسی برده پی | که آیینه‌اش بوده رخسار وی
یکی میل در خاک و افلاک بین | بر افلاک از و امر خاک بین
کند میل بیدیم را دیده ور | که عشق است مرآت صاحب نظر
بود عشق آیینهٔ لم یزل | در او پرتو انداز نور ازل
حدوث و قدم شمع مشکوة او | وجود و عدم نفی و اثبات او
بظاهر وجود و بباطن عدم | بصورت حدوث و بمعنی قدم
در و ظلم پرتو ز مصباح او | نقوش جهان جمله اشباح او
خرد سرخوش از نجوش صهبای عشق | جنون خوشدل اندر سودای عشق

زعشق است



زعشق است سرگشته هفت آسمان | که ایوان او راست هفت آستان
زعشق است جوشان دل بحر و بر | کزان در درون زمین گل برآورده سر
زعشق است کاخ فلک را مدار | زعشق است خاک زمین را قرار
بود فانی از عشق فرسوده بال | بود باقی از عشق آسوده حال
زعشق است شور و شغب شوق را | زعشق است وجد و طرب ذوق را
خرد را زعشق است بزم و بساط | جنون را زعشق است عیش و نشاط
بود عقل محکوم سلطان عشق | بود هوش مغلوب دستان عشق
زعشق است آرام فرزانگان | زعشق است آشوب دیوانگان
دهد عشق سرمایه اشراق را | ز اشراق پیرایه آفاق را
کشد عشق سنجق بصحرای غیب | نهد عشق زورق بدریای غیب
بارواح داد الفت اجساد را | ز اضداد داد آلت اتحاد را
زعشق است افسون سرو و سمن | زعشق است افسون مرغ چمن
زعشق است در دست نرگس ایاغ | زعشق است بر سینهٔ لاله داغ
زعشق است گلگونهٔ روی گل | زعشق است شور نی و جوش مل
زعشق است بر سر هوای وصال | زعشق است در دل خیال محال
زعشق است دل مهبط وحی رب | زعشق جان جای وجد و طرب
خورد خون عشاق را چون شراب | ز خونش شرابست و از دل کباب
دل خسته را چون کند ریز ریز | بر آتش نهد تا شود مجمر بیز
دهد قوت او چون ز لخت جگر | رخ او بود رشک گلبرگ تر
دهد ماه را پرتو او فروغ | وزو باید کرد چو گوید دروغ
عطارد که پیوسته بخشش جوان | دبیران او را ثبات از بیدکان
ضیا بخشد از چهره خورشید را | نوا بخشد از نغمه ناهید را
کلاه و کمر داده بهرام را | بود تا که مستحفظ اجرام را

سعادت از و قسمت مشتری — که اینست پاداش فرمان بری
بدربانی او زحل مفتخر — که او را بود چرخ هفتم مقر
بشر انظر داده از مرحمت — بجوزا کمر داده از مکرمت
سهیل از مه و عشق چون در عدن — فروزنده زو رخساره در شتمین
معلق از و چرخ سیماب دار — مطبق از و خاک سیماب دار
مصفی از و گوهر ماه و مهر — مطرا از و طرهٔ کین و مهر
مروق از و بادهٔ معرفت — موفق از و سادهٔ بی صفت
مقید از و دل بهجر و وصال — مجرد از و جان ز نقص و کمال
از و دل مشرف بقرب قبول — و ز و جان مقرر بشور وصول
ز عشق است در خاک آسوده کام — ز عشق است در آب فرسوده کام
بهر ذره ذره هم عنان — بهر قطره قطره توامان
ز عشق است در آتش شعله خیز — ز عشق است در نفحهٔ مشکبیز
بهر شعله شعله مرتبط — بهر نکهتی نکهتی مختلط
ز عشق است در گنبد نیلگون — ز عشق است در طارم بیستون
بهر کوکبی کوکبی هم قرین — بهر اختری اختری همنشین
خلایق ز عشق است سرمایه شاد — بدایع ز عشق است پیرایه شان
مگو عشق اسرار الواح کو — مگو عشق انوار ارواح کو
مگو عشق کو ماه فلک فلک — مگو عشق کو شاه ملک ملک
از و زینت نه در آسمان — و ز و رونق چار سوی جهان
از و ساقیان محفل آرا زنی — و ز و مطربان نغمه فرمابنی
و ز و دلبران در پی دلبری — و ز و سروران بر سر سروری
از و صبح پوشیده زرین لباس — و ز و بر تن شب شبه گون پلاس
و ز و داس گرده بود ماه نو — و ز و کشته خود کند شب درو





و زو برده ره دل سوی دلبران — و زو جان شده آگه ز جان پروران
و گرنه جدا اند بیزار از دل — که در چین بتی هست یا در چگل

حکایت جوانی مستمند و عشق بازی دردمند که بحسب انکار عشق و ابتلا نمودی و در طعن و تحقیر و روی ارباب عشق کوشیدی تا اگر چه به بند و دانش عشق ولپسند سوختی و رخ از شورش داغ غم [illegible] نظر از ما سوای او [illegible] و ختی از خویش و بیگانه بر دوختی و بر درد عشق با خیال جانانه ساختی و در [illegible] ار شبر بیضا [illegible] از یار و دیار و در وا از خویش و تبار مهجور گشتی و از سر ملک و مال و خانه و عیال گذشتی و بجز عشق در ربع [illegible] کوه و دشتی نگشتی [illegible] و راغی نگشتی [illegible] المعبود [illegible]

در عالم [illegible]

شنیدم جوانی بشهر دمشق — بدی منکر عشق و بیزار عشق
شبی خفت بر بستر ناز خویش — بتی دید در خواب دمساز خویش
مهی اختر از بیعی او منفعل — بتی مه ز خورشید رویش خجل
دو جادو کمندش سر سروران — شکار نگاهش دل دلبران
مگو زلف کو سنبل پرشکن — مگو چشم کو نرگس حیله فن
لبش چاشنی بخش قند و نبات — ز شرمش نهان گشته آب حیات
مگو غنچه لعل بدخشانش کو — مگو لعل یاقوت رخشانش کو
نگر جادو و غمزه افسونگرش — مژه دلبر و عشوه جان پرورش
مگو غمزه کو لشکر هند و چین — مگو عشوه کو آفت عقل و دین
ز عکس رخش مهر و مه شرمسار — ز نخل قدش سرو و شمشاد خوار
مگو ماه رخ شمسه نور کو — مگو سرو قد نخلهٔ طور کو
ز سر تا به پا سر بسر جان پاک — بر اهش سر دلبران گشته خاک
تن دلبران از غم او چو موی — سر سروران در ره او چو گوی
چو چشم دمشقی بر ویش فتاد — بی سجده بر خاک کویش فتاد
چو چشم دمشقی بران رو فتاد — چو گوی سر او در ان کو فتاد

برون شد عنان دل اندست او　　ز بیچاره‌ئی گشت پابست او
چنان شد که فتاد زلف دوتاش　　که پر شد تهی گاه او از هواش
غم عشق در سینه‌اش جا گرفت　　دلش راه آشوب و غوغا گرفت
تف عشقش از دل برآورد سر　　شد آلوده رویش بخون جگر
بدو گفت کای رشک سرو چمن　　که هرگز مبادت جدائی ز من
چه دانی که جائی که و کیستی　　کجا بودئی با چه کس زیستی
که نه حور دادم جمال ترا　　نه خورشید بیند وصال ترا
اسیر کمند تو حور و پری　　گرفتار دامت مه و مشتری
ز لعل تو شرمنده لعل مذاب　　ز خورشید رویت خجل آفتاب
بدریا صدف گز در آبستن است　　کجا چون تو در پیش در مخزنست
چو تو نخله در چمن نو بری　　چو تو مادری در جهان دختری
نداده است و هرگز نیارست داد　　نزاده است و هرگز نیارست زاد
چه نام تو و همنشین تو کیست　　که یار تو و کام بخش تو چیست
کرا با تو الفت بود روز و شب　　بود دل کرا پیش تو در تاب و تب
کرا نرگس مست تو دلبرست　　کرا نوش لعل تو جان پرورست
کرا حلقهٔ گیسوی تو است بند　　کرا دام زلف تو باشد کمند
کرا دیده مفتون برخسار تواست　　کرا چهره گلگون ز دیدار تواست
که نوشد ز دست تو جام شراب　　که باشد ز لعل تو مست و خراب
کرد در کوه و دشتست ابنای تو　　که در سینه‌ئی گشته است دمساز تو
که دیدن بیکاوش می لعل رنگ　　که با او بصلحی و با من بجنگ
که گیرد ز دستت می لعل فام　　که بر او حلال است و بر من حرام
که نوشد بیادت قدحهای زهر　　که با او بلطفی و با من بقهر
که دارد ز مهرت دم آتشین　　که با او بمهری و با من بکین

مراهم



مراهم ز راه کرم جام ده　　بپاسخ از لعل لب کام ده
بپاسخ شکرلب سخن ساز کرد　　در گنج در و گهر باز کرد
بدو گفت کای منکر درد عشق　　فرو بند لب چون نه‌ئی مرد عشق
ترا با هوس بوده تا بوده کار　　چه کارت بعشق و چه ذوق زیار
ره عشق خوف و خطر باشدش　　خصوص آنکه در بیم سر باشدش
منه سر درین ره چو جان بایدت　　سر و جان نیابی و امان بایدت
براه ندامت اقامت مکن　　دل آماج تیر ملامت مکن
وطن کو ملک سلامت تراست　　ز دلدادگی صد ملامت تراست
غم عشق جانکاه دای تن پرست　　سر خویش گیر و منه دل ز دست
که چون دل ز کف رفت جان هم رود　　ز خود رفت چون تن توان هم رود
تف عشق سوزد دل عاشقان　　گشاید گره مشکل عاشقان
مگو عشق خصم دل و دین کوی　　بدوی تن و جان عمل دین کوی
تو بنداری اکنون که دل میدهی　　نشاط دو عالم بدل میدهی
دلی کز می عشق مستی کند　　نجان بگذرد ترک هستی کند
کسی کز کف عشق گیرد قدح　　بخوابش مگر رخ نماید فرح
بجو بادهٔ عیش در جام عشق　　بود خون عاشق چو در کام عشق
می عشق نبود بجز خون دل　　که در جام عاشق بود متصل
بپاسخ بدو گفت مفتون عشق　　مدم بیش از این بر من افسون عشق
که رفت از دلم طاقت و صبر و تاب　　ز تیر غمت گشته مست و خراب
هوس را کجا ره بپادار آن　　که جز عشق نبود خریدار آن
مرا دل بزلف چلیپا کشید　　چو از کوی اهل هوس پا کشید
هوس چون گذارش فتد در دلی　　که دارد چو عشقت بسرها تلی
کند کو بجو نم غم اشتیاق　　و گر خون شود دل ز درد فراق

مپندار کز دل برونت کنم  برون از درون با فسونت کنم
بخوانم بنالانی از دست و تیغ  دو دختم از دیده چون ابر میغ
تو کز سرگرانی منم مهربان  تو کز جانستانی منم جان فشان
تو جان خواه و معشوق جانباز بین  تو دلجوی و دلسوز دمساز بین
تو خنجر برآور بناز از نیام  نهادم اگر سر جنونم حرام
بجای میم خون بساغر فشان  چو می کو بخوردم بجز خون کشان
فشان زهر جانسوز در جام دل  چو قند از نوش شد مده کام دل
مرا بی تو جان شاد و خرم مباد  دلم در فراق تو بی غم مباد
تنم بی تو غلطد بخاک هلاک  می عشق آتش بی تو ریزد بخاک
بگفت این و از جزع گوهر فشاند  بسی سیم بر روی چون زر فشاند
بگردون زد آتش ز فریاد و آه  ز آهش جهان شد چو روزش سیاه
سیه پوش مسکین ماتم زده  ز آهی که آتش بعالم زده
ز چشم اشک جوشان چو جوشنده بحر  خروشان روان چون خروشنده بحر
چو معشوق دیدش در آن پیچ و تاب  دلش سوخت بر حال آن دلکباب
بدلجوئیش لعل نوشین گشود  بغمخوار لیش کام شیرین نمود
بدو گفت کای پایمال الم  اسیر غم و دستگیر ستم
مخور غم که آرام جان منی  از آن توام چون از آن منی
چو پاکی ز لوث هوا و هوس  بدامان من باشدت دسترس
چو آزادی از قید تن پروری  توانی بر از نخل وصلم خوری
چو پروانه ای ز خار رستم  بدوشت گران نیست بار الم
خوری بر ز نخل تمنای خویش  بری کام دل از سودای خویش
چو نوشیدن خون گوارا ترست  بجوشیدن دل مدارا ترست
نی لعلت از لعل جانان ترست  مراد دل و مطلب جان رواست

رسید موسم



رسید موسم عیش و وقت نشاط  شود روز شادی گه انبساط
سر آید دی غم خزان ملال  شود عنبر افشان بهار وصال
نشینی بعشرت چو در کاخ بخت  گل عیش بار آورد شاخ بخت
نهی تخت بر مسند بیغمی  دهی پشت بر بالش خرمی
کنی دست کاهی در آغوش من  زنی بوسه گه بر لب نوش من
بری ره بکویم که گلزار تواست  خوری می ز لعلم که غمخوار تواست
زنی چنگ در حلقهٔ موی من  کنی سجده بر طاق ابروی من
نهی سر بپایم که افسر بری  خدنگ آوری تا که گوهر بری
چو این مژده بیدل ز دلبر شنید  تن مرده را جان دیگر رسید
بدو گشت مستولی آن وجد و شوق  که بیدار کردش بصد ذوق و شوق
چو بیدار شد یار زیبا ندید  نشانی ز ماه دل آرا ندید
برآشفت و در خون دل غوطه خورد  چه دندان که هر دم بدندان فشرد
برافروخت جانش ز هجران یار  فشاندند از مژه خون چو ابر بهار
ز حسرت گهی مرغ روحش پرید  ز وحشت گهی جامه بر تن درید
گهی خون فشاندند از مژگان ز اشک  گهی قطره قطره گهی مشک مشک
گهی گریه سر کرد و گاهی خروش  گهی گشت نالان و گاهی خموش
گهی شعله ور شد دل از فرقتش  گهی نوحه گر شد تن از حرقتش
گهی غم فشاندش بخاک هلاک  تمنا گهی ریخت خونش بخاک
گهی خون دل بود در جام او  گهی زهر غم بود در کام او
غم دل پریشانی او فزود  تف سینه ویرانی او فزود
ز هجران چو کامش پر از زهر شد  بدیوانگی شهرهٔ شهر شد
دویدی بهر سو چو دیوانگان  رمیدی ز خویشان و بیگانگان
زدی شعله در سینها شور او  شدی کشوری زار و رنجور او

ندانست کس چارهٔ درد وی — علاج دل ناله پرورد وی
بگردش چه خویش و چه بیگانه جمع — همه همچو پروانه او همچو شمع
فرح زان و سوز زان آشوب دل — ولی بی‌خبر زانکه مطلوب دل
نرفت شد زخویشان چو بیگانگی — بصحرا روان شد ز دیوانگی
بگشتی بیابان هر کوه و دشت — نه از راه سیر سیمتنان روی گشت
ز غوغای جان غم اندرون خویش — ز هجران یار دل افروز خویش
بهر کوه و وادی ز شور جنون — زدی موج طرد و سیل خوناب چون
نوشتی بسنگی اگر سرگذشت — کشیدی بجون دامن کوه و دشت
ز خون جگر روز و شب قوت او — بیاد لبی همچو یاقوت او
بدی ما حضر دایمش در سفر — ز لخت دل و پارهای جگر
جز این چون نبودی بجوانش خورش — بلخت جگر یافتی پرورش
چو چندی بدین گونه بروی گذشت — بتی همنشین باد و سرگشته گشت
جدا و هر یک از درد دوری حزین — جدا و هر یک از ناصبوری غمین
جدا و هر یک از خار و خواری فگار — ز خواری نگار و ز زاری نزار
پریشان و دلخسته و ناشکیب — اسیر فسون دستگیر فریب
نه آزار شمشیر شیر اوژنی — گرفتار زنجیر شیر افکنی
بمحراب ابروی اندر نماز — ز سودای هندوی اندر نیاز
جدا از مهی چون هلالی شده — ز سودای خالی خیالی شده
نهاده چو ادهم سر بصحرا ز عشق — بده سود ادمایه سودا ز عشق
بغرقاب غم غرقه پا تا بسر — چو ماهی بدریای خون غوطه‌ور
هم این از ملاقات آنان بکام — هم آنان ز دیدار این شاد کام
هم این زان سمن پیکران تازه روی — هم آنان ازین خسته دلدار جوی
چو گفتند راز دل آنان بوی — خروشید ازان دو یکی همچو نی

کشید



کشید از بغل لوح زیبنده‌ای — فریب دل هر فریبنده‌ای
چو قرص مه از غایت دلبری — دل آرا و در کار جان پروری
مصور برو صورتی کز جمال — ربودی دل فارغ اهل حال
منقش ز تمثال مه پیکری — که بردی دل از دست هر دلبری
بتی جلوه فرما بر آن لوح بود — که جان میفزود ار چه دل میربود
کشیده چنان قامتی نقشبند — که گفتی چنانست سرو بلند
چنان روی او جلوه فرما شده — که گفتی مهی عالم آرا شده
چنان چشم مست می آشام داشت — که گفتی بکف نرگسی جام داشت
چنان در فشان لعل شکرشکن — که گفتی بود مرغ شیرین سخن
چنان مشکسا سنبل مه وشش — کزو مشکبو دشت و خار و خسش
چنان خال هندوش مشکین بدی — کزو ساحت دشت مشکین شدی
چنان تیر مژگانش اندر کمان — کزو صید جان کشته در خون طپان
چنان لشکر غمزه را کینه — که دل خون ز بیمش بهر سینه
چنان عشوه سرگرم جان پروری — که دل گشته حیران ازان دلبری
چنان ناز چشمک زن از هر طرف — که رفتی دل از خویش و طاقت ز کف
چنان جامه بر تن بزینت گری — که از رشک جان گشتی از تن بری
چنان جلوه در غارت جان و دل — که در رزم ترکان چین و چگل
غرض چون بمشقی فتادش نظر — بر آن لوح آهی کشید از جگر
بگفت ای حریفان دل باخته — نه دل بلکه لعل و گهر باخته
نه لعل و گهر بلکه روح و روان — که روح است چون جسم و او همچو جان
باسم ز هستی بپرداخته — بتمثال دل داده جان باخته
ز معشوق راضی بجسمی شدن — بجسمی قانع باسمی شده
بنقشی ز دلبر قناعت پذیر — بتمثالی از یار فرخنده سیر

همانا ز خویش حذر کرده اید
قناعت با دجی ز ن دکرده اید

مرا او نه کام دل و جان بود
دل و دلبر و جان و جانان بود

بخوابی چو عشقش چو خوابم نماند
قرار و سکون صبر و تابم نماند

شدم بیخود از عشق پرشور او
فکار و غمین از ره دور او

رمیدم ز بیگانه و آشنا
ز بیگانه و خویش گشتم جدا

گرفتم ره دشت دیوانه وار
شدم همچو سرگشتگان ره سپا

سراغی نه ز آن سرو مه پیکرم
نشانی نه ز آن ماه خوش منظرم

نه ز آن مه در ایوان و کاخ خبر
نه ز آن گل بگلزار و شاخ اثر

گذارم فتاد ار بطرف چمن
لبرد و گل و سنبل و یاسمن

ز سرو و ز بالای رعنای وی
نشان جستم از نخل بالای وی

ز گلبرگ ما ز بوی دلجوی او
گرفتم سراغ از گل روی او

ز سنبل که دیدم چو خود درهمش
بپرسیدم از زلف خم در خمش

سراغ برش جستم از یاسمن
بنرمی چو پهلو زدی یاسمن

بجستم نشانی نه از روی او
نه از قد و بالای دلجوی او

نه از چشم مخمور جادو فنش
نه از زلف مشکین صید افکنش

نه از خال هندوی مردم کشش
نه از غمزه جادوی سر خوشش

نه از غنچه لعل نوشین او
نه از پسته نقل شیرین او

وگر آهوی از بر من گذشت
که سیر و گشتم بهر کوه و دشت

گرفتم ز چشمان عیار او
سراغ از دو جادوی مکار او

بجستم نشانش مگر در خیال
بود زانکه ممکن خیالی محال

ولی درد و اندوه دل گفتمش
که گویی باو گر شود همدمش

بخون خفتم از فرقت یار خویش
فشاندم چو از چشم خونبار خویش

بگردون رسید از چه بودم خروش
خروش دل آندم که آمد بجوش

ز جوش و خروش



ز جوش و خروش دل زار من
فتادی ز پا جسم افکار من

بهرگاه و گاهی بپهلو چو مار
تن از پیچ و تابم شدی ده سپار

رسیدم باین دشت و این مرحله
بصد رنج بی زاد و بی راحله

کنون با من از راز سربسته باز
گشا برقع سر ما بئد راز

بود نقش روی که زینت نمای
برین لوح دلکش جانفزای

ز نقش که نقاش بی پیچ و پای
باین صفحه داد است این زیب و زین

چه دلبر بود در جهان این جمال
کرامین صنم داد این زلف و خال

وگر قصد نقاش صورتگری است
باین دلبری کس نبود دست و نیست

پس آن خصم دل دشمن جان که بود
که در خوابم از کف دل و جان ربود

بمن باز گو شید را در نهان
که در سینه شد دل چو ماهی طپان

یکی زان دو شوریده بیقرار
خروشید مانند ابر بهار

سر حقه راز را بر گشود
دل خویش و آن خسته را خون نمود

بگفتا آنصنم دختر شاه چین است
مدار کشت حسنش چو خورشید جبین

نه تنها بچین در جهان هر که هست
بچین گندش بود پای بست

نه تنها همین در زمین در سپهر
نباشد مهی کش نباشد بمهر

سر پادشاهان بفتراک او
ملک بنده و ملکش املاک او

نه محکوم حکمش قضا و قدر
که بر خاکدراهش سر خیر و شر

ز شیرین لبی و شکر پاسخی
ز فیروز روزی و فرخ رخی

بفرمان او خوبرویان همه
نکویان و آشفته حویان همه

نکو منظران بر درش جبهه سای
پری پیکران در رهش خاکپای

بود دسترس تا در ایوان او
بخون دل از خوان احسان او

شهان بر درش جبهه سائی کنند
که خون دل آنجا گدائی کنند

تو هم گر نه بر من شفاعت کنی
ز خوانش بخوفی قناعت کنی

منه رخت جز بر سر کوی او    مکن رو بسوی مگر سوی او
کز آفات دوران بود در امان    در آن کو دل و جان پیر و جوان
غم او بهر دل که جا می کند    ز چنگ سپهرش رها میکند
کجا چرخ را عرصه این بود    که با مهر او بر سر کین بود
بکین فلک کو به بندد کمر    نه افلاک ماند نه شمس و قمر
دمشقی چو این قصه ز ایشان شنید    از آن مرحله رخت بیرون کشید
روان شد سوی چین بوجد و طرب    دل و جان رهیدش ز رنج و تعب
بدانسان گذشتی ز هر کوه و دشت    که کفش بپا غست در سیر و گشت
ز دشتی بپا خارش ار میخلید    گل از گلبن بهجتش میدمید
چه میگویم از خار و گل بیخبر    ز شوق وصال بت سیمبر
گل و خار یکسان ز سودای یار    بچشم دل و دیده اشکبار
نه خارش شکستی بپا نیشتر    نه از گل شدی بهجتش بیشتر
چنان نشاه عشقش اندر دماغ    که نه یاد گل نه تمنای باغ
چنان شوق دیدار یارش بسر    که خالی سرش از خیال دگر
چنان ذوق وصلش طرب بخش دل    که وجد و سماع از نشاطش خجل
دل بینوا در سماع آمده    صداع غمش در وداع آمده
چنان تیز رفتی که صد روزه راه    سمندش بپیمود تا چاشتگاه
ازل تا ابد بود یک گام او    چه بودی نی عشق در کام او
وجود و عدم در ره او دو گام    حدوث و قدم بر لب او دو جام
بلی راه عشق است راهی دگر    که با پا و شهپر نیاید بسر
رهی را که عاشق برو ذی رود    بصد سال کی دلعز و زی رود
رهی را که پایان نیاید بهفت    کجا میتوان رفت و هر گام خفت
بجوی نخفتنش بر آن رهگذار    چو عاشق کند طی ره کوی یار

بجوی نخفتن



بجوی نخفتن ره سپردن درست    دلیرا که جو پای بزم لقاست
ز پا این و بستر خود پایدش    تنی کامد درین ره سفر بایدش
درین راه باد سفر هر که بست    تهی شد چو صفرا ز خود و هر چه هست
که بیخود در منزل راه ولیست    خدا چون ز خود شد پناه ویست
رهی را که حق رهبر و رهنماست    بنیروی دانش سپردن خطاست
دلیل ره عشق عشق است و بس    درون ناله زار بانگ جرس
نشان قدم چون نباشد پدید    ببانگ جرس میتوان ره برید
خروش من خسته بیقرار    تو بانگ جرس دان درین ره گذار
چو فریادم از درد و داغ دلست    دلیل حریفان بباغ دلست
سخنهای من کاتش افشان بود    پیامی بجانها ز جانان بود
درودی بدلها ز دلبر رسید    کرجا نسوز تنها نه جان پرورست
گهی باده مهوشان باشد این    گهی نقل درد کشان باشد این
من این قصه خواندم بیاد رباب دل    که شد قوتشان خون و خونابه دل
ترا خون دل گر بود در قدح    از این جام نوشی شراب فرح
وگر بی جدایی که در در صدف    نهان کرده ام با بیمان خذف
که زر دگر هشتاسای سیم و زر است    دگر گوهری کاو از گوهر است
ز تجار گوهرشناسی مجوی    سماعی مخوان و قیاسی مگوی
گهر زینت تاج شاهان بود    قبول دل پادشاهان بود
باین درج آن را بود دست برد    که شاهانه در ملک دل پا فشرد
بدرج جم بود درج در همراه    بر آنکه بتوانمش در گشاد
ندارد برو هر کسی دسترس    که نگشایدش در کلید هوس
هوا و هوس را در آن راه نیست    ورا جز دل خود آگاه نیست
کسی باشد آگه ز گفتار من    که ره برد بر فن رفتار من

خردمند را عشقبازی مگوی — دل افروز را جانگدازی مگوی
ز دانشوران چشم بینش مخواه — ز پروردگان آفرینش مخواه
بشوریده قانون حکمت مخوان — نظر جوی را زاهل دانش مدان
کار باب عقلند و اصحاب نقل — ز سلوا و من مایل قوم بقل
بر اهل عشق آنسخن گفتنی است — که اهل خرد را در او راه نیست
بلی خورده گیری ز دانا بجاست — ولی خورده بینی ز بینا خطاست
محیط است بینا چو بر جزو و کل — نگه بنگرد جانب خار و گل
نه بیند چو سوی بزرگان ز ناز — کجا سوی خوردان کند دیده باز
بزرگان و خوردان در او محو بین — یکی بین و منطق و نحو بین
خردمندی و جاهلی پیش او — یکی دان چو بیگانه و خویش او
دوئی در نگنجد در آن ذات پاک — که پاکست از آلایش آب و خاک
یکی نیست آنجا دوئی چون بود — در آنجا که آن در مکنون بود
بخون غوطه زد جزع یاقوت بار — چو یاد آمدش زان در شاهوار
دگر باز خون شد دل زار من — ز یاد بت نغز گفتار من
دگر باز خون ریخت در ساغرم — غم فرقت یار مه پیکرم
دگر باز دارم هوای دگر — لب سرخ دلبر سیمبر
دگر باز دارم تمنای دوش — که بود اندر آغوشم آن خضر هوش
دگر باز خون ریز دارد دیده ام — ز درد دل زار و غم دیده ام
دگر باز خیل غم عشق باد — شبیخون بزد بر دل بیقرار
دگر باز عشقم گریبان گرفت — گریبان من چون ادیبان گرفت
بیم باز با مکر و دستان دهد — سرودی ز نو یاد مستان دهد
بگوشم کشد قصه دیگران — بیاد آیدم تا غم دلبران
بود درج شور دل و جوش من — درین قصه کش خواند در گوش من

بگوشم از جنونم



بگوشم از جنونم فسونها دمید — گر تا دل از عقل فنون زارهد
شد آشفته جانم غم اندوز من — ز هجران یار دل افروز من
غم عشق در جانم آتش فکند — بجامم چو صهبای بیغش فکند
بهر بندم آتش زد آشوب او — سرم شد بخواری لگد کوب او
دگر یادم آمد ز یار و دیار — ز سلمی و آن وادی و آن قفار
دگر یادم آمد ز میخانه باز — وزان ساقی و جام و پیمانه باز
دگر یادم آمد ز بزم طرب — وزان مطرب و چنگ و شور و شغب
دگر مرغ دل نغمه پرداز شد — بط جان چو بربط نوا ساز شد
خیالی کسی در دلم کرده جای — که هوش از سرم برده قوت ز پای
مرا باز بر سر هوای کسی است — دل خسته ام مبتلای کسی است
هوای کسی بر سر افتاده باز — که او در غرور است و من در نیاز
غرورش نیاز من افزون کند — چگویم که لطفش بلا چون کند
تن از بیم هجرش بتاب و تب است — جگر خون و در لرزش جان بر لب است
شد آسوده جان از غم روزگار — ندارد غمی جز غم عشق یار
غم عشق یارم ز هر غم رهاند — چه زخمی دلم را ز مرهم رهاند
دلم را چو با آن نگار الفت است — بدون الفت او زهر کلفت است
دگر جان تمنای جانان کند — تن از دل وداع و دل از جان کند
دگر شوق وصلم گریبان کش است — دل خسته را نعل در آتش است
هوای وصالم نه بر سر فتاد — که جان بر لب و دل جدا از فناد
بوجد اندر آمد دل از یاد نجد — مگر یاد نجدش در آرد بوجد
وگرنه بخندان دل افسرده بود — که هر سو ز سازش کند نغمه سود
جدائی بخندانش افسرده ساخت — ز افسرده کی خوار و پژمرده ساخت
که آید بوجد از تب و تاب من — تن خسته بیخود و خواب من

دگر مرغ دل طپید در قفس  مگر چشمش افتاده بر دام و بس
دگر باز سر می‌نهد جای پای  مگر باز بشنیده بانگ درای
دگر باز کرد از مرغان سراغ  سراغ از گل و سرو و نسرین باغ
دگر باز جوید ز مستان نشان  نشان از می و جام و دردی‌کشان
دگر باز پرسد ز یاران خبر  جز آنچه ناید بفهم و نظر
دگر باز نو اندوه این عشق  بود چون نکی عقل با کوه عشق
دگر باز شوق از کجی خاسته  غم افزوده و خرمی کاسته
دگر بیلم آهنگ هندوستان  کند بی رخ دلبر اید وستان
ندارم مرادی بجز وصل دوست  مراد دل و دین و دنیا اوست
مرا آرزوئی نبود در کار  بجز وصل آن یار زیبا عذار
ندارم تمنائی از بود خویش  بجز دیدن روی مقصود خویش
گر آن زلف بر چین بچنگ آیدم  چه پروا اجل گر بجنگ آیدم
ور آن لعل نوشین نهد بر لبم  چه حسرت شود روز اگر چون شبم
شود دوست گر یاد سیمین تنم  چه غم گر جهانی بود دشمنم
ز وصلش چو دلشاد م آسان شود  مراد دشمن و دوست یکسان شود
نه دشمن بماند نه آن دشمنی  کز آن دلها رسد زما و منی
نه شادی بماند نه غم بر قرار  که یکسان شود دهر دوران وصل یار
دلی کان طربناک اندوه اوست  بنا زاد در او را نه دشمن نه دوست
حدیث دمشقی بنامی بسر  که بودم گرفتار خویش ای پسر
ز وجد دمشقی بوجد آمدم  گر او شد بچین من بهند آمدم
کجا میرود دیدن آن بوالکرم  بجانان که آورد وشی میبرم
رسانم بچینش بفضل اله  بر یار دلخواه جادو نگاه
رسانم بدلبر بخود رسته بیش  نشانم بجنت جدا وندیش

چنین زد



چنین زد رقم وهم اسرار دان  بلوح دل چون شد اسرار خوان
که کشتی دمشقی چنان ره سپر  که بودی ز صرصر گرو در نظر
نیاسود یک ذره از بهر خورد  که نه صاف بودی بیادش نه درد
ز ذوق وصال دلارام خویش  نبودش بخاطر شب و روز خویش
بیاد مه عارض دلبرش  ز شادی شب از روز روشنترش
سمومش نسیم و خزانش بهار  براهش گل و سبزه خاشاک و خار
عقیق و گهر در دهش ریگ و سنگ  ز خوناب و خون بر رخش سرخ رنگ
نه با دوستان الفت از وحشتش  نه با طایران صحبت از غیرتش
نه جز فکر وصلش خیال دگر  نه جز بیم هجرش ملال دگر

در بیان بوی نسیم صبح صادق وصال ابر موافق در چشمه شهود عاشق از افق غیب هویت و مشاهده عاشق لا جمال نور احدیت را در مجلی جمال او همه اشعه جمالی و پرتوان خیالی ز مقابلات ازلی و فیض لم یزلی بو مالت ذکر حقیقی و تجلی و رستگی مالک از تعینات گوناگون و تقیدات روز افزون بلکه از قطره گی رستن و بدریای هویت پیوستن ذالک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

صبا چون صبوحی کشان کوه و دشت  بدشت ابر آزاد حد سیر گشت
سحاب از بغل گوهر افشان شد  هوا بر زمین عنبر افشان شد
نسیم بهاری بصحرا وزان  گریزان ز بیمش سموم خزان
گل از چهره بگشوده بند نقاب  فروزان ز گلبن هزار آفتاب
بکف لاله را ساغر لعل گون  بلب غنچه را باده همچو خون
خم زلف سنبل شکن در شکن  زبانهای سوسن همه در سخن
نه نرگس که جادوی نیرنگ ساز  ز افسونگری برده دلها بناز
نه بلبل یکی مطرب خوش نوا  نه قمری یکی چنگ دستان سرا
نه زاغ و زغن بلبل خوش سخن  نه دراج و ساده اگر جان و تن
نه کلیوک تدروی مه پیکران  نه سرو سهی قامت دلبران
نه ریحان خط سبز خوش منظری  نه نسرین بر دوش سیمین بری

نه سنبل همه زلف پرچین یار / نه غنچه لب لعل نوشین یار
روان رودها همچون جیحون و نیل / ولی آبشان غیرت سلسبیل
ز بوی گل و نکهت ضیمران / معطر مشام دل انفاس جان
ز عطر نسیم و ز جام سحاب / هوا را عبیر و زمین را شراب
هوا گشته فراش صحرا و باغ / صبا گشته نقاش گلگشت و راغ
چمنها همه رشک باغ ارم / ورقها نه چون لاله داغ ارم
دمشقی چو آن گلشن و دشت دید / ز گلزار شادی گل عیش چید
بسی حیرت افزود بر حیرتش / ازان دشت و گلهای با بهجتش
بدل گفت یارب چه دشت است این / که خاکش بود غیرت مشک چین
کجا باشد این گلشن دلگشای / که هم دلفروز است و هم جانفزای
کجا باشد این دشت جنت نشان / که گلگشت جسم است و فردوس جان
چه دشت است این کز نسیمش دماغ / معطر شود چون ز صهبا ایاغ
بود نکهت عنبر و بوی بان / بخاکش عجب چون ریاض جنان
همانا بود گلشن یار من / که شد روح بخش تن زار من
همانا بود کشور دلبرم / که شد روح بخشا و جان پرورم
دماغم ازین خاک بوئی شنید / که نتوان ز مشکینه موئی شنید
همانا صبا بوی زلفین یار / باین گلشن آورده جای بهار
وگرنه نه فصل بهاران بود / نه هنگام دیدار یاران بود
بگفت این و افکند هر سو نظر / پی جستجوی بهار دگر
بهر سو قدم در سلوکش ز پیش / نظر چست در راه غماز بیش
فتادش نظر بر سوادی عظیم / سوادی سویدای دل زد دو نیم
سوادی چو سودا پر آشوب ازو / دل خسرو جان لگدکوب ازو
سوادی کزو گشته شوریده حال / چو زنگی زلف و چو هندوی خال

سوادی کزو جسته



سوادی کزو جسته بیمهر و ماه / سفیدی شب تار و روز سیاه
سوادی فروزان مه و مهر ازو / گل و ارغوان آتشین چهر ازو
سوادی ازو مردمان دیده ور / وزو بینش چشم اهل نظر
چو روشن شدش چشم دل زان سواد / دلش گشت خرم تنش گشت شاد
ز شادی ندانست پا را ز سر / که از سر شد و که ز پا ره سپر
بشهری در آمد که گلزار حور / ز شرمش نهان گشته تا نفخ صور
بهر کوچه اش در درنگ و شتاب / هزار اختر و صد هزار آفتاب
پری پیکرانش فزون از شمار / همه سرو بالا همه گلعذار
بهر کوی خورشید مه سنگ جای / بشوریده حالان آشفته رای
سر دلبران بر ثریا ز ناز / تن سروران خاک راه از نیاز
ببازارها مطربان نغمه ساز / چه چنگ و چغانه چه طنبور و ساز
هویدا بهر کوچه میخانها / بمیخانها جام و پیمانها
ببازارها راح گلگون چو سبیل / سبیل آن می کان به از سلسبیل
قدحهای ساقی همه دلفروز / غزلهای مطرب همه سینه سوز
پریشان بسر کاکل مشکفام / بتان را و در دست مینا و جام
بسی نادر اطراف بازارها / بکف جام و بر دوش زنارها
خلایق سراسر بعیش و نشاط / فکنده بدلها بساط انبساط
همه خوبرو از غنی تا فقیر / همه نیکخواه از گدا تا امیر
همه روز و شب در نشاط و طرب / چه ارباب صنعت چه اهل ادب
بلی در بهشت برین هر که هست / بود مست هشیار و هشیار مست
نه مستیش مانع ز هشیاریست / نه هشیاریش مانع ز سرمستیست
بهوش و بخواب از نمی وحدتست / بخواب و بهوش از نمی غفلتست
نه خوردن بود مانع گفتنش / نه گفتن بود مانع خفتنش

چنان وحدت دارد اضلال او    کداند قال بیرون بود حال او
غم و درد و محنت در آنجا مجو    که جا کرده آن ماه خورشید رو
سراسر ملالش بود شوق و ذوق    وزان شوق و ذوقش بسر تاج و طوق
دمشقی عرض چونکه آنشهر دید    در آن شهر اعجوبه دهر دید
دگرگون شد از حال آن حالتش    فزون گشت هر جزئی غبتش
بهشتی صفت دلبر دلربست    بدلدار بست دل ز اغیار رست
پی جستجو جابجا بر دوید    بهر سو در آمد بهر کو دوید
که جوید نشان از دلارام خویش    بیاید ز لعل لبش کام خویش
ز نوشین لبش نوشد آب حیات    گهی می خورد گاه قند و نبات
بچنگ آورد زلف پر تاب او    بدندان گزد سیب شاداب او
بدلبر رساند دل زار خویش    فروزد ز رویش شب تار خویش
بهر سمت و هر سو دویدن گرفت    چه بسیار کرد که خمیدن گرفت
بهر کوچه جستی ز کویش اثر    بهر کوی کوفتی ز رویش خبر
یکی ز اهل شهر از پریشانیش    شد آگه ز ناسرادی پنهانیش
بگفتا که دادی تمنای او    ز مویی چو موئی ز سودای او
بود شاه خرگاه اقلیم حسن    بجا ز مه تاج و دیهیم حسن
درین شهر مشکینه مویان پری    کز آن چهره و رخ رشک ماه خورند
ولی پیش آن ماه برج صفا    چو ماهند پیش خور اندر ضیا
ز خوبان بود طاق در دلبری    ندارد نظیری بخوبی منظری
نه تنها ندارد قرین در جمال    که نبود نظیریش کس اندر جلال
به نسبت بود دختر شاه چین    شه چین نه بل پادشاه زمین
زمین زیر فرمان این دختر است    کرد خشش کل اندام و مه پیکر است
بعالم ز شوکت چو این شه نخست    در آدم بطلعت چو این مه کجاست

همین شاه را



همین شاه را مثل و مانند نیست    همین ماه را یار و پیوند نیست
یگانه است شاه و یگانه است ماه    در این کشور و اندرین تختگاه
بلی کار شاه جهان بیشکی    یکی باشد و مبدع او یکی
چو حق صورة عقل را نقش بست    شد او آفریننده هر چه هست
ز واحد نه واحد پذیرد وجود    ابر وفق مشهود اهل شهود
خداوند گیتی یکی دان و بس    یکی بنده اش بیشکی دان و بس
نه ما بود فرد و فرزند او    بود در عدم مثل و مانند او
کجا بینی او را تو تا تو توئی    که باشد من و تو نشان دوئی
ز ما و تو چون بگذری او شوی    نه عاشق که معشوق دلجو شوی
دمشقی چو آشفت ازین گفتگو    که خود را نه خود دید او را نه او
دوئی از میان دید بر خواسته    یکی بلکه بینی از یکی کاسته
بگفتا نه من من نه او او بود    ولی دوی من غیر آن رو بود
منم خسر شاه و شاه جهان    بود زیر حکم زمین و زمان
جهانبانی ایندم مراد خود است    که هم دل بفرمان و هم دلبر است
نبودم خبر دادار ازین مرز و بوم    ز دی چون جدا گشتم از بخت شوم
ز شومی بخت بد اندیش خویش    ز دم نیش خود بر دل ریش خویش
فتادم بملک شیاطین انس    گرفتم بنا جنس الفت و جنس
ملک داشت شرم از من و خوی من    چنان شد که دو قافت از روی من
کنون تا دم آید ز راه و رفیق    رفیقم نه جز عشقم اندر طریق
عیان گشت در من یکی میل رفت    که از شوق آیم از پیش رفت
ندانستم آندم چرا میروم    کجا بودم و تا کجا میروم
چو آگاه گشتم که رفتم کجا    نکندم در آتش تن خود چرا
بمودم سوی ملک خود باز گشت    از آن نور فخر و از آن بهر دست

کنم تا سر آنجا برسم قدم / شوم فارغ از فکر یار و ندیم
نه این خصم باشد نه آن یار من / بدلدار باشد سر و کار من
ولی چون مرا یار و مطلوب خویش / جدا شد ز من لکد کوب خویش
سفر کردن من برای چه بود / چشیدم چرا زهر خسران و سوز
کشیدم چرا این همه خوف و بیم / براهی که شد دل ز بیمش دو نیم
بآن کوه دیدم بآن کو شدم / از این سو رسیدم بآن سو شدم
بسودای هر غوله ای موی خویش / بهر بیغوله آمد ز غولم چه بیش
ز غوغای جسم ستمدیده ام / بخون غوطه زد چشم نم دیده ام
چه خونها که خوردم بهر دم که کرد / ز آسیب دندان پر شور و شر
نه من بهر دیدار دلدار خویش / شدم بار جان و دل زار خویش
دویدم بسی گرد هر کوه و دشت / مرادم نه سیر آمد از دیم نه کشت
بسی بود بر دوش دل بارها / بسی رفت در پای تن خارها
دل من چو بودی بتن مرتبط / گهی منقبض گشت و گه منبسط
گهی شاد بودم ز تیمار دل / گهی زار بودم ز آزار دل
بامید آن کز پس داغ و درد / رسد دل بدیدار دلدار فرد
بچین آیم و بنگرم ماه چین / وز آن پس شوم بنده شاه چین
بچین چون رسیدم ندیدم مهی / نه تنها مهی بلکه شاهنشهی
بجز روی زیبای نیکوی خویش / بجز قد رعنای دلجوی خویش
کنون یافتم کانکه بنمود رو / بخواب و گرفتم ره کوی او
مهی کو گرفتم دلم بود از فریب / بتی کز دلم برد صبر و شکیب
حریفی که در کوه و دشتم دواند / ظریفی که بر تخت و تختم نشاند
رساندن در ملک پایندگی / رسیدن لب چشمه زندگی
نشاندن بر تخت عز و جلال / نشستن بر اورنگ حسن و جمال

یکی بود وان یک



یکی بود و آن یک منم نی دو هوش / بر اهل دل بیش از باب هوش
منم شاه و چین تختگاه منست / منم ماه و گردون کلاه منست
کرا باشد ملکی تا که ماهم بود / کرا هم رخی همچو ماهم بود
بود در پناهم همه آسمان / نداند چو من کس ره آسمان
ز من آسمان و زمین برقرار / ز من خاک و افلاک در زیر بار
همه جلوه های رخ خوب من / ز صیقول من تا بجوبی بمن
بدانسان که من جستم از خود نشان / نشان جویدا از من زمین و زمان
جهان جمله در جستجوی منند / بیونی گرفتار موی منند
چه خاک و چه افلاک و چه پای من / سر بنده و شاه بر پای من
بیا ساقی آسایش جان بیار / شراب از لب لعل جانان بیار
که آسوده سازم دل و جان خویش / نهم لب چو بر لعل جانان خویش
کشم در بر آن سرو سیمین بدن / خورم باده زان لعل شیرین سخن

در بیان شرح صدر از ضمایر مفوضات نامتناهی که مرهم سینه های مجروح ارباب عقل و روح یعنی عشق پر فنون که مفتاح خزاین عنایات بی نهایات الهیست که گوینده را مایه مراد کونین و شنونده را باعث صد مراد کونین جاوید شور و عیش و سورست زیرا که شمیم گلشن عشق جان بخش روح افزاست و جام مدام [illegible] روح افزا [illegible] مجانست با او هر دل که در وی شراب عشق بریزند شربت هر هوا که هوس بنامیزد و بر گلشن هر سینه که در او [illegible] میل فشانند شور ابر کبر و از [illegible] هر هوا و هوس نصیب اغیار است گردانند [illegible] باده عشق [illegible] و شور ابر کبر و آز [illegible] که جانشان هراسان از

خوشا عشق و سرهای میدان عشق / خوشا عشق و گوهای چوگان عشق
خوشا عشق و آغاز و انجام او / که حق داند و شرح خوش جام او
خوشا عشق و معشوق و غم پرورش / بود گو نفس درد و تن مجمرش
خوشا عشق و هشیار و سرمستیی / کشد گر بخون دامن از دستی
خوشا عشق و افتاده کان دیش / ز خود بیخبر در خدا آگهش

بود ما بند بود و نابود عشق — دهد کام اگر دیر اگر زود عشق
ز عشق آفرید ایزد اجرام را — نه اجرام دیر بلکه اجسام را
ز عشق آفرید او زمین نژند — زمین نژند آسمان بلند
ز عشق است آمیزش جسم و جان — ز آمیزش آسایش این و آن
هر آن دل که با عشقش الفت بود — بر او الفت نفس کلفت بود
هر آن تن که با عشقش آمیزش است — ز سر داد تن بخشش و ریزش است
دهد جان چو زو بود تن آرزوست — ز فرسودن آسودن آرزوست
بعشق آنکه آمیخت از خویش رست — ز خود عهد بی بد و باد دست بست
ز عشق ار شود ذره بهره یاب — زند پهلو از ناز بر آفتاب
ز عشق ار شود قطره کا مجوی — چو دریا بجنبش بود قطره جوی
بجنبد ار خورد می ز مینای عشق — سر و جان کند وقف سودای عشق
از آن چون زمان گرد زمین بود — بگردش ز چرخ برین گو برد
ز عشق ار رسد بهره خاک را — نهد در زمین پشت افلاک را
بکوه ار فتد پرتو از نور او — شود لخت لخت از تف شور او
خورد کو تنی راح جان پرورش — کند جان گدائی می از ساغرش
لب از باده عشق ترکرده خاد — که هر ساله آرد گل نو بباد
ز عشق است گل جامه در خون کشان — ز عشق است بلبل در آه و فغان
ز عشق است هر لاله خونین کفن — بطرف گلستان صحن چمن
ز عشق است بر سبزه لاله داغ — در اطراف گلشن در اکناف راغ
ز عشق است قمری پر افشان بشاخ — تذرو پر افشان مغنی خوان بشاخ
برد مور مسکین بعشق ار پناه — کند روز بر شب زره سبز اثبا
وگر پشه را رو دهد عشق هد — دهد باز را باز دوی او مدد
از او بحر و کان گوهر افشان شده — وز او ماه و خورشید رخشان شده

از و جانفزا



از و جانفزا آتش آب گون — وز و دلگشا آب سیماب گون
ز بیمش دل عاشقان غرق خون — ز ذوقش رخ دلبران لاله گون
ز آشوب او آن دل آتشکده — که در خرمن هستی آتش زده
ز غوغای او آن تن از جان رها — که برکنده خرطوم پیل دمان
ز سودای او آن سر بود خاک راه — که بر خاک راهش بود روی ماه
نه هر کس سزاوار آن ساغر است — که لبریز از آن راح جان پرور است
ز مینای آنکس کشد جام می — که از جام دل کشته نالان چو نی
کسی نوشد آن باده دل فروز — که فرخنده خوی است و فیروز روز
ز صهبای عشق آنکه مخمور شد — ز رویش عیان آتش طور شد
نه موسی از این باده جامی کشید — که از نخل انی انا الله شنید
نه داود از این نی طرب ساز بود — که کوهی برش نغمه پرداز بود
نه عیسی از این باده میسی شنید — که رخت از ثری تا ثریا کشید
نه خو با بد و نیکش احمد گرفت — که خو لاجرم با وی ایزد گرفت
نه حیدر می عشق در جام کرد — که احمد حیات ابد وام کرد
دل از عشق ایزد در آن از دها — که بر دوش احمد قدم بر نهاد
شکست او چو باز از نکهت و حیل — متاع ابد دید نقد ازل
ز عشق است پیرایه نه سپهر — ز عشق است آرایش ماه و مهر
ز عشق است پای طلب استوار — ز عشق است فرق ادب پی سپار
ز عشق اند گلها فروزان چو می — ز عشق اند مرغان خروشان چو نی
می از عشق در خم بجوش آمده — نی از جوش می در خروش آمده
نشاط نکویان ز جوش می است — غم عاشقان از خروش نی است
می و نی دو یار وفاکوش دان — ز هم مست و با هم هم آغوش دان
ز عشق اند با هم بناز و نیاز — و تا نو نیاز اند در سوز و ساز

تو پنداری این جام گیتی نما / پر کرده هم ساقی دلربا
نه واقف بی عشق زان بود / که جانشان رضاجوی جانان بود
دل و جان هواخواه جانانشان / هواخواه جانان دل و جانشان
بلب زهرشان چون شکر خوشگوار / ز خون کامشان حلوای کامکار
تهی از خود و پر ز جانان همه / جگر خون سراسر سرافشان همه
ز سودای جانان گذشته ز جان / بجان بی رخ یار دامن فشان
نه با غیر دلبر تولا ثبات / بجز وصل جانان تمنا ثبات
همه سرخوش از بادهٔ عشق و درد / گهی دشت پیما گهی کوه گرد
همه میگسار از می شوق و ذوق / به عشقشان افسر و تاج و طوق
همه مست میخانهٔ کبریا / دهان کرده دامان کبر و ریا
همه گشته سیراب از آب حیات / مدار حیات همه بر ثبات
همه داده دامان هستی ز دست / ز پیمانهٔ نیستی گشته مست
همه خورده خون باده پنداشته / وز آن نشأها در سر انباشته
با تنگ وحدت آورده رو / با آتش پرستان او کرده خو
بمیخانهٔ عشق ساغر زده / بتاراج عقل آستین برزده
تهی جمله را ان متاع و دغل / دل و دامن و جیب و دست و بغل
بقای همه گشته عین فنا / فنای همه گشته صرف بقا
یکی گشته جانشان اگر صد تنند / که فارغ ز آثار ما و منند
ز ما و منی رسته چون جانشان / شده جانشان محو جانانشان
بجان عین جانان بتن غیر دوست / یکی گشته مغز و دوتا گشته پوست

حکایت دو مهر پیکر بدایع الجمال [illegible] که بیت عشق از اشتیاق هم [illegible] گذشته و در شور [illegible] حالی و بیهوده نالی [illegible] لاجرم [illegible] فقال الراوی [illegible] مفتون مهجور ساختند و هر یکرا [illegible] محبت [illegible]





[illegible] عشق [illegible] روان [illegible] سالکی خوش زبان [illegible] عاشقی [illegible] جان [illegible] بوصل [illegible] جگر خون [illegible] شعله [illegible] عشق [illegible] لباس [illegible] جام [illegible]

شنیدم نهالی چو گل در چگل / دمیدا ز گلستان ارباب دل
بخوبی فزا قد زیبنده اش / فروزنده روی فریبنده اش
گل از شرم رویش بزیر نقاب / نهان کرده رخسار چون آفتاب
ز شمع رخش مهر و مه را ضیا / ز نخل قدش سرو و گل را بها
ز نقشش که آشوب گلزار بود / ز رویش که گلزار بیچار بود
خجل سرو و گل در گلستان و باغ / ز انجا و صحرا و مرغان باغ
رخ او که خورشید رخشنده بود / لب او که لعل درخشنده بود
کز ان کف دل مرد و زن میربود / بتن جان پیر و جوان میفزود
ز هندوی طرار جادو فنش / ز جادوی عیار صید افگنش
چه هندو که در خون نه دامن کشان / چه جادو که بر جان نه دامن فشان
ز لعل بدن ناز تا ناز و خون کودنش / چه خونها که پیوسته برگردنش
ز عیاری نرگس مست او / چه دلها که پیوسته پابست او
ز خونخواری لعل آن سیم بر / چه تنها که در خون دل غوطه ور
ز طراری خال هندوی او / چه سرها که در چنبر موی او
ز صیادی خال پر مکر و کید / گرفتار قیدش سر عمرو و زید
ز قزاقی زلف پر شید و مکر / اسیر کمندش دل عمرو بکر
جهانی خریدار کالای او / ببازار او گرم سودای او
وضیع و شریف از غمش مستمند / فقیر و غنی در کمندش ببند
مهیا رده در کمال جمال / ولی رفته از سن او هفت سال
بمکتب چو طفلان شیرین زبان / سبق خوان و گلریز و شکرفشان

همی بوده دخیل آن کودکان　　فریب دل و رهزن دیدگان
گل‌اندام و گلروی و گلپیرهن　　دلارام و دلجوی و سیمین بدن
قد و قامت دلکشش ارادهی　　چه شمشاد نورس چه سرو سهی
رخ و طلعت مهوشش ارهبین　　چه غلمان جنت چه حوران عین
خجل از لب و روی او لاله چهر　　چه گلهای گلشن چه مهر سپهر
بر شکر از در و لعل آن سیمتن　　چه لعل بدخشان چه در عدن
ز هندوی خال او شرمگین　　چه خوبان خلخ چه ترکان چین
ز شرم خط و لعل او زرد و خشک　　چه در شیشه صهبا چه در نافه مشک
ز حرف دهانش ز خجلت نهان　　چه سر در نهان چه زبان در دهان
بزیبائی از دلبران طاق بود　　چو خورشید مشهور آفاق بود
ز چشمش که غارتگر دل بدی　　نگهداری دل چه مشکل بدی
ز خالش که بود آفت اهل حال　　دل مبتلا را رهائی محال
عنان دل لخلوه در دست او　　دل او ولی هست در پابست او
گرفتار آن نو گل سیمتن　　که با او بمکتب بدی هم سخن
دل این گرفتار آن دلفروز　　شب آن ز دیدار این رشک روز
ندیمی دلفروز آن سرفراز　　بقد سرافراز این سرو ناز
دل این طرب ساز و عشرت فزا　　لب آن سخن سنج و دستان سرا
بهم یار و همراز با یکدگر　　نه خوف از معلم نه بیم از پدر
یکی یکرا ز مهر در راز و ناز　　بطرز کنایات بطور مجاز
که این از سودای مجنون سؤال　　که آن از غوغای لیلی مقال
گهی این سخن گفتی از کوهکن　　ز شیرین که آن آمدی در سخن
جو وامق فزودی که ای از زبان　　چو عذرا سرافشان گهی آن زنان
یکی همچو یوسف رخ افروخته　　یکی چون زلیخا جگر سوخته

که این روح



که این روح پرور که آن دلفروز　　که این جسم فرسا که آن سینه سوز
که آن راحت روح این انفعال　　که این آفت صبر آن از دلال
ز غمزه هم آن دشمن خورد و خواب　　ز عشوه هم این رهزن صبر و تاب
ز ناز آن بلای دل و دین این　　بباد فنا داده تمکین این
ز خشم این حلاوت بر اذخوان آن　　عدوی دل و دشمن جان آن
غرض زد دو سور خش نا ندوساز　　بمیدان صحبت پی ترکتاز
که از عشق آن موقف آراستی　　که از غمزه این عرصه پیراستی
گهی باز مغلوب عجز و نیاز　　گهی عجز مستهلک کبر و ناز
چو چندی از این داستان در گذشت　　معلم شد آگاه از این سرگذشت
میان نبت چندی بر آزار شان　　گران تر ز آزار شد بار شان
بسی پندشان داد و سودی نکرد　　نصیحت بدلهای پر داغ و درد
چو شد سرها که کوب سودای عشق　　ز دل سر برآورد غوغای عشق
دل از شور عشق آتش انگیز شد　　نواهای جان آتش آمیز شد
زد آتش بدلهای افسرده کان　　خروش دل آن دو آزرده جان
که دم مه از این قصه آگه شدند　　طلبکار دیدار آن مه شدند
پدر سوخته زین غصه جان در تنش　　چو آگه شد از حالت دخترش
بر آن شد ز غیرت که خونش خورد　　ره جان چو از تیغ کینش برد
غضب تخت بر لب تب دو خم رسید　　چو غیرت ز حیرت بتنگ رسید
بدل حیرت افزود شد اندرون عشق　　که در دسبی پرده‌ها شور عشق
کز آن پرده گه بودش آگاه دل　　که با کیش او خواه جان خواه دل
نباشد ز دلبر افتاده بار　　تمنای او غیر بوس و کنار
ور دو هم تمنای جانان همو است　　مراد دل و خواهش جان همو است
بکشتن نهادش ز مردن نجات　　که بود آب تیغش چو آب حیات

نبخشود بر جان حسرت کشش　　ز هجران نداد ایمنی بجان آتشش
ز مکتب در آورد و در خانه برد　　بتی را که مه دل بمهرش سپرد
نهان کرد در خانه گنج گران　　که گوهر نهان به ز غارتگران
مسمی ز اسما جدا پرده دور　　که معنی نهان به ز اهل صور
بلی آنکه در پرده هستی بود　　که شایان آن گوش دلبر بود
نه هر گوش شایان راز حق است　　که اسرار حق هیچ حق مطلق است
مقید چه داند که اطلاق چیست　　هم انفس چه باشد هم آفاق چیست
گرفتار نفس است مزدور جان　　گهی میل آبش گهی ذوق نان
بخمخانهٔ رندان نبوده چه نی　　چه داند رنده رندی که کرده پی
ز اسرار حق گوش حق گو بود　　چو کو فهم حق طرز دیگر بود
کند فهم و فهمیدهٔ خویشتن　　عیار دل و دین خویشتن
علوم لدنی چه داند که چیست　　چو داند او نداند که کیست
خورد آتش و گرمابه انکاردش　　گشاید لب و لابه پنداردش
چو گرمی بود مایه اشتراک　　اگر آتش گرمابه باشد چه باک
چو لابه نباشد مگر کار لب　　بود لابه گر لب نباشد عجب
بلی اینچنین است فهم خران　　مهل یا خران راز حق در میان
بخرگاه وجود که مشتاق اوست　　اگر زهر هاست تریاق اوست
حدیث مگو این بعشاق گوی　　بعشاق مفتون مشتاق گوی
به بلبل ز گل میتوان گفت راز　　که با هم حریفند ناز و نیاز
بپروانه از شمع میتوان نشان　　که این داستانست زان جان نشان
ز شیرین بفرهاد میبر درود　　که فرهاد داند که شیرین که بود
ز لیلی بمجنون سوا افسانه خوان　　که افسون لیلی است مجنون بجان
ز شکر بخسرو توان راز گفت　　که این داند آنرا که آن باز گفت

نگاش ز اسرار



نگاش ز اسرار عشق آگه است　　که دست دل از دامنش کوته است
مگو جان کند فهم اسرار عشق　　که دارد درخش تاب انوار عشق
غرض چون بمجنون فلاطون گهر　　که لعل لبش بود تنگ شکر
فزون شد بدلها هوا و هوس　　نبود او چه کس را برو دست رس
کسانیکه مزدور سودا بدند　　خریدار آن در یکتا شدند
حریفی دل آزرده نوشیا ز　　که بودی سبق خوان طومار راز
ز هجران دلبر چنان تنگدل　　که درد ورنش دل سنگدل
ز هجرانی آن نوجوان عوطر در　　ز خوبان آن ای ز خود بیخبر
دل این فکار از بلای فراق　　تن آن نزار از غم اشتیاق
نه تنها شکسته بدل لخت دغم　　که خم پشت هر یک ز بار ستم
تن از داغ دل در امان آمده　　دل از درد دوری بجان آمده
کشیده طرب پا ز مشکوی دل　　فکنده بلا رخت در کوی دل
دل آشفته و دیده خونابه ریز　　دل آزرده و دیده سیلاب خیز
تن آغشته در خون ز سر تا بپا　　سر افتاده در پای جور و جفا
ز درد رخ نوخشار و دل تافته　　جنون ره در اقلیم جان یافته
بلا کرده ماوا در اقلیم جان　　فنون جنون کرده تعلیم جان
سپاه غم آورده بر ملک دل　　شبیخون چو ترکان چین و چگل
تن خسته افتاده در شور و شر　　دل زار گردیده زیر و زبر
تن این ببودای آن مبتلا　　دل آن ز هجران این بینوا
غم هم بجان و دل هم مقیم　　تن آزرده جان بینوا دل سقیم
ز خون دل و پارهای جگر　　شب و روز بر خوان ایشان ماحضر
نه یادی که گاهی پیامی آورد　　پیام محال زهر جام آورد
نه پیکی که گاهی درودی برد　　درودی ز عودی بروحی بود

هم آن را هست دشمن عقل و هوش	هم این را هست آفت چشم و گوش
با این قصه هر کس از مرگ آن	تهی کردن از شاخ این برگ آن
بان صحبت هر کس از موت این	جدا کردن از گوش آن صوت این
وزین قصه‌ها هر دو را جان فگار	دل هر دو مجروح تن هر دو زار
دل هر دو پر شور و آتش فروز	غم هر دو جانکاه و جانانه سوز
تب هر دو آتش بجانها زده	تف هر دو دامن بر آفاق زده
مرا شعله عشق آن هر دو یار	زد آتش بدل و ز دل اندر دیار
سرم باز سودای دیگر گرفت	دلم باز غوغای دیگر گرفت
ز جان جلوه گر شد غم یار باز	زد دل شعله زد عشق دلدار باز
غم یار زد بر سر شبیخون زده	دلم غوطه در لجه خون زده
دلم باز بیتابی از سر گرفت	تنم داد و آواز داد از گرفت
رخم باز گلگون شد از خون دل	بموج اندر آمد چو جیحون دل
کشد سیل اشکم بهامون رقم	ز دود دو آهم بگردون علم
خلد خار غم باز در پای دل	ز غم تنگ در سینه شد جای دل
مگر بوی یارش رسد بر مشام	که دل خون شد و دیده گردید جام
مگر فصل وصلست و هنگام وجد	که کامم بکام است انجام وجد
مگر میکند ساقی انعام عام	که داغم بجام است و جام بکام
مگر یارم از در درآمد بناز	که دارد دل آهنگ عجز و نیاز
مگر دلبر آمد بدلبردنم	که جان در شکستن آمد ز خون خوردنم
مگر بخت خسپیده بیدار شد	که یار جفاجو وفادار شد
مگر طالع خفته برخاسته	که بزم از رخ یارم آراسته
مگر یار دارد سر یاوری	که دارد غمش قصد جان پروری
مگر دوست دستانیم باز داشت	که تخم وفا در دل ناز کاشت

زهی



زهی مکر خصم دلگیر شد	مگر دشمن از دشمنی سیر شد
که دارد نگارم سر مکرمت	کند مرحمت از چه مرحمت
همانا دل از عشق دلدار خویش	بخون غوطه زد در بیاد خویش
دل یار از آشوب آن خسته سوخت	بدرد دلم از یار و بیگانه دوخت
همانا دل از درد هجران یار	فشاندا ز مژه سیل خون بر عذار
فتادش نظر دلبر ذوفنون	بر آن خسته شستا ندر خشک خون
همانا دل از داغ جانسوز خویش	بخون خفت دور از دلارام خویش
دل افروز او دید چون زارش	قدم زد زیاری بدلدار ریش
همانا دل از محنت روزگار	بر آشفت چون زلف مشکین یار
چو یارش بدانگونه آشفته دید	چو گیسوی خود در کنارش کشید
همانا دل از بخت برگشته اش	بخون جگر دامن آغشته اش
که دلبر چو واقف شد از حال او	بر آورد کام من آمال او
همانا دل از ناله جانگداز	شد آتش بجان همچو پروانه باز
که آن شمع بزم فروزندگی	رهانیدش از تاب سوزندگی
که آن دزد دلهای زیبندگی	دهد کامش از شربت زندگی
شد آسوده دل زانکه هجر دوست	چه از عشق یارش بود مغز و پوست
می عشق یار مست در ساغرش	بود عشق رقاص و رامشگرش
لبالب ز عشق است سرتا بپای	بدانسان که بر غم نبود تنگ جای
ندارد مجال اندران خانه غم	که دلبر نهد پا درو از کرم
درانکو که آید نهد تخت خویش	نهد خویش و بیگانه چون رخت خویش
تجلی که آن مه خرگهی	ز بیگانه و خویش باشد تهی
نه بیگانه واره درآن بارگه	نه خویش اندران بار کر برده ره
غم و شادی آنجا کجا ره برند	بچاره بخرگاه آن مه برند

نه شادی بماند در آنجا نه غم    کز آن ماه تابان کفتار دقدم
نشاط و الم ضد یکدیگرند    بیکدیگر از غیر دشمن ترند
کجا یار کردند با یکدگر    وفا و جفا چون جنان و سقر
شود تا که یکرنگی آنجا عیان    کند ستم زیبو نکی ای خورده دان
مگر نیستی رختها بر کند    دوئی را بکلی ز پا افکند
نه هاتم شود محفل آرا نه سور    نه ظلمت بود جلوه فرما نه نور
نه شادی کند خوب دلها نه غم    نه بیش آورد رو برد دم نه کم
نه دل زار و دلبر دلاور بود    نه جان خار و جانان ستمگر بود
نه جانی بماند نه جانانه‌ای    نه شمعی بماند نه پروانه‌ای
نه عذرا بود دلبر بیوفا    نه وامق بود عاشق بینوا
نه شیرین بود شکر افشان بجا    نه فرهاد بی لعل او تلخکام
نه معشوق نوشد می لاله گون    نه عاشق خورد جام خوناب و خون
نه محمود باشد بعجز و نیاز    نه بر کبر و نخوت فزاید ایاز
نه ساقی سر افشان دو چندان که حور    نه مستانه نغهت دو چندان که سور
سخن چون بساقی و مستان کشید    خزان رخت بست و زمستان رسید
بفصل زمستان می خوشگوار    بستان بود باد کار از بهار
بفصل زمستان زمستان مجوی    قرابه‌ای بیت سرکشی تندخوی
بده می که می مایهٔ عشرتست    دلیر اگر بر عشرتش حسرتست
بیا ساقی ای مایهٔ کبر و ناز    مهل تا ز دوده جام مسکین نواز
که مستیم و مسکین و شوریده سر    ننالیم عیرا ز نو باز دگر
تو بی باد و لسوز غمخوار ما    بسا تا زمی لاله‌گون کار ما
ز مهر و وفا دست بفریاد دل    مهل تا کند غصه بنیاد دل
گرانی که در ساغر افکند بیت    که بر غم هستی اگر کند نیست

چه حاجت که غم



چه حاجت که غم کاخ او وا کند    می لعلش از بیخ و بن افکند
بیا ساقی ای مشعل افروز دل    که تاریک شد روز فیروز دل
بر افروز و روزش ز مصباح جام    که خورشید دولت دخور شد قام
کند تا ز مصباح کفتار خویش    فروزان شب آن دو افکار خویش
که بودند در دام هجران فکار    که فتاده بیمار و زار و نزار
ندیدند سودی ز سودای هم    ز سودای کالای زیبای هم
بگفتند باهم غم درد خویش    ندیدند جز غم هم آورد خویش
چنین زد رقم کلک فرخ رقم    بلوح دل از خونین رقم
که چون آن دو تن را فراغت نماند    ز هجران هم تاب و طاقت نماند
صبوری ز خرگاه دل رخت بست    چو دعوی بکالای جان برد دست
شد از سیل خون چهرها لاله گون    عنان تحمل ز کفها برون
چنین داد ساقی صفت جامشان    می بیخودی ریخت در کامشان
فتادند از اسباب شادی خلل    نشد چاره غم بمکر و حیل
خرد بست رخت از سر گوشیان    جنون کرد مسکن به پهلوشان
تمنا نخندان بدل کرده جای    که مانند محالی برای بلای
کهی خواهش جان بدل پایکوب    کهی از کره هستی بلا خانه روب
شبی ز اتفاقات دور سپهر    نه از کینه ماه و نه از کین مهر
کسیر افتادند آن کو کند در    گرد در خاک و خون میطپید آه بر
مهی دید کاغز بتان هلال    هلالی که حیران ز صنعتش خیال
پریشان سر زلف خم در خمش    فزوده غم عشق غم بر غمش
نه سرو قدش بر سوسر کشی    نه برگ گلش کم ساغر کشی
نه چون تیره بختی ز داغ جگر    خط و خال او را خیال دگر
خط مشکبارا نه مکر و فریب    دل بینوا را نه صبر و شکیب

دل از درد و داغش دگرگون شده   ز هجران جانان جگر خون شده
چنان رفته از خود دل ناتوان   که زو کرده قطع نظر جسم و جان
چو مهمان بجانانش آزرده دید   گل گلبن عیشش افسرده دید
بدو گفت کاین ناتوانی ز چیست   دل افگاری و خسته جانی ز چیست
فسرده چرا لعل سیراب تو   شکسته چرا رنگ عناب تو
چرا چشم مست ترا خواب نیست   چرا تار زلف ترا تاب نیست
نشسته چرا گرد غم بر رخت   چرا گشته کاهی رخ فرخت
چه شد سنبلت را شکار افگنی   بجان کینه جوئی بدل دشمنی
چه شد نرگست را ستم گستری   بلا انگیزی و جفا پروری
چرا خالت از فتنه خالی بود   مگر عاشق و لاابالی بود
چرا قامتت بر سر ناز نیست   چرا غمزه ات فتنه پرداز نیست
چرا جلوه با ناز بنود ندیم   چرا عشوه انگیزت را نیست رسم قدیم
چرا دل گرفتار رنج و عناست   چرا جان بدرد و بلا مبتلاست
گر از عشق دل مبتلای غم است   ور از میل جان با بلا توام است
تن آزرده و جان گرفتار چیست   دل آشفته زلف طرار کیست
گر با دیده خود دغا باخته   که بر سینه رخش جفا تاخته
که آزرده جانت از اندوه خویش   ز اندوه جانکاه چون کوه خویش
که در جان وطن کرده و در دل مقام   که جا در شد آن ناز و ای تلخکام
که دل در غم و جان در آشوب اوست   که تن خسته و سر لگدکوب اوست
که دل برده در قصد جان آمده   بتاراج تاب و توان آمده
کرای عشوه جان آرزومند اوست   دل خسته مشتاق پیوند اوست
که کارش شب و روز طراریست   نظر بازیش کار دلداریست
کجا بروی او چون اشارت کند   نگاهش دل خلق غارت کند

که مشکین کمندش



که مشکین کمندش بود دام دل   که نوشین دهانش دهد کام دل
که درج لبش هست تنگ نبات   که خالش درو هست آب حیات
که از جلوه کام دل زار توست   که از چهره ماه شب تار توست
که در سیم تطاول بود کیش او   که نوش از حلاوت بود نیش او
کرا سجده بردی بعجز و نیاز   که کشتی فراموشش از کبر و ناز
که خون جای می ریخت در ساغرت   که یاقوت گون گشته از گوهرت
کرا داده دل گر جان بایدش   نه جان تو جان جهان بایدش
ز عشق که حالت دگرگون بود   دلت خون و اشکت جگرگون بود
رواق دلت جای سودای کیست   درو جلوه گر روی زیبای کیست
ز باغ که داری بدل داغها   ز داغ که داری بجان باغها
ز شوق که یادت ز نجد آمده   که از ذوق که جانت بر جان آمده
که گفتت که مفتون و شوریده باش   جگر خون و محزون و غمدیده باش
که گفتت که داری چو دل جان فشان   بجان در بپای جانان فشان
که گفتت که زهر بلا نوش کن   نشاط جهان را فراموش کن
که کیش محبت ترا یاد داد   وزان خاکت از کینه بر باد داد
که درس وفا داده تعلیم تو   کز و شد سبق دل بر سیم تو
که کرد آن جفا با تو ای ماه چهر   چو آید هنوز از لبت بوی شیر
هنوز از لب لعل دلجوی تو   نرستست خط سمن بوی تو
نگشته هنوز از شکر خواب سیر   غزالت کز اشکست چون آبگیر
بمن زان چه حال دمی راز گو   ز دارنده اندکی باز گو
که شاید کنم چاره درد تو   علاج دل درد پرورد تو
گذارم بزخم دلت مرهمی   دلت را کنم فارغ از هر غمی
ز پای تو آرم برون خار غم   ز دوش تو بنی افگنم بار غم

کشایم زبانی تو پابند ها   خوری تا که قند از شکرخندها
پسر چون ز دی حرف بابی شنید   چو سرو چمان نخل قدش چمید
بجانش فکند آن بساط انبساط   که در دل دید خورسندی و تن نشاط
بگفتا که این بیشتا ندرد خویش   چگویم که دل خون شده سینه ریش
ببی دلربودان من خسته جان   که هم تاب برد از تن و هم توان
نگاری عذار از دل ذا ربود   که هم جان ز تن هم تن از کار ربود
مهی جلوه گر شد ز بام و درم   که از رخ چون خور ز رخ منظرم
زهم زد پری وش از دلبری   که مفتون او گشته حور و پری
بدل رسم دلدادی آغاز کرد   بجان برکه جان پروری ساز کرد
ندیم در سهم پایی کشود   زکین کم نمود و بیادی فزود
چو شد کعبه ام گلشن کوی او   که بد قبله ام طاق ابروی او
شدم بندهٔ سرو آزاد وی   انیس غم و مونسم یاد وی
فتادم چو در حلقهٔ موی او   کو ذهنم چو خم یا به دوی او
شدا که فلک زانبساط دلم   بدل کرد داغ نشاط دلم
میان من و دلبر نوش خند   ز بیداد طرح جدائی فکند
جدا کرد از آن سرو سیمین بوم   شود تا ز خون لاله گون پیکرم
دهم غوطه در شد بخون جگر   ز بس چون فشانم ز مژگان تر
مهم زرد و لاغر تبان هلال   هلالم ز رنج و الم شد خلال   چون
شبم گون شب و قیر گون روز من   فزون تر غم و بیشتر سوز من
نه یا دو بجز یار خوش منظرم   کسی کو همه ما دو و خواهرم
بعد رحضم جان فکار هست   چو یاد تن تا بکاد من است
بود بر کم از جان دهم در برش   ز دسواهی من کوا را نزش
ندادم خبر زان بت نوش لب   کرو دوزش چنان بمن اید تب

بیراك ونوا



بیراك و نوا یا برنج و عنا   بمهر و وفا یا بجور و جفا
خورد خون دل یای لاله رنگ   باه و فغان یا بر آهنگ چنگ
کشد زهر غم یا شراب طرب   بعیش و طرب یا بشور و شغب
لبش پر زمی یا دلش پر ز خون   غمش بیشتر یا نشاطش فزون
چو خندان شود لعل نوشین او   نظرانی زلف پرچین او
دلش یا شد از لوث اندوه پاک   بود یا شکرخند او زهرناک
چو بیند سوی بینوائی بکین   دو جادوی مستش چو ترکان چین
کند تا ز یا حیرت از کار خویش   که چون سر کند با دل زار خویش
زند شانه چون بر دو زلف دراز   کشد غازه چون بر رخ دلنواز
برای من آراید آن روی و موی   و یا بهر خوبان فرخنده روی
کند یا کشد و کمان کو کمین   کند یا که لطف و کشد از که کین
خورد یا که می کو شود باده نوش   کند یا که تا زار شود فتنه کوش
نوازد کرا آن بت جانگداز   گدازد کرا آن مه دلنواز
نیم واقف از راه و رفتار او   نیم آگه از کار و کردار او
ندانم کرا مور و یا کیست یار   ندانم چرا نور و یا چیست نار
کرا جز و یا شد کرا کل بود   کرا خار یا شد کرا گل بود
کرا زهر یا شد کرا انگبین   کرا راحت جان کرا خصم دین
ز آن جور تا ز فشنه دور کار   که گاهی فرستم پیامی بیار
کند یا که در بزم شادی بساط   کند یا که در کاخ عشرت نشاط
نه یارای آن کز کسی پرسم این   که با من بود مهربان یا بکین
بگفت این و اشکش بخساده ریخت   ز آه آتش اندر دل خاره ریخت
چو پروانه آتش بجان زاه خویش   ز آه دل از هجر دلخواه خویش
چو شمع از مژه خونفشان اشکبار   چو پروانه آتش بجان شعله خوار

ز حاجت و بگرفت مرد غریب | بی چاره منزل بکوی حبیب
کز آن پیر بدماغ عاشق رسد | بعذرا پیامی ز وامق دهد
ز فرهاد گوید بشیرین سخن | ز شیرین کند قصه با کوه کن
ز خسرو بشکر پیامی برد | ز شکر بخسرو سلامی برد
ز کنعان سوی مصر نامه کشد | ز یوسف بیعقوب آرد خبر
شود چون صبا ده سبا داد و … | ازو سوی این وازین سوی او
ز جان سوی جانان سپارد پیام | ز دلبر بر دل کند ارد سلام
بکاشانه یار آزرده جان | چو بگرفت جا پیک شیرین زبان
سوی بیش خواجه مشفق ز سر … | چو خویشانش از مهر در بر کشید
که آن میزبان میهمان دوست بود | دو چندان که این شیوه نیکوست بود
بمهمان سرا کرد جا میهمان | میان بست در خدمتش میزبان
ازو میزبان پرسش آغاز کرد | بمهمان نوازی سخن ساز کرد
که حالت بود چون مزاجت چنان | مبادا که زحمت بجان از جهان
زمین سفره خوان احسانت باد | فلک گوی چوگان فرمانت باد
نه بینی که منزل درو ز مانت | چو کردی مرا فراز … و جهان
بسی منت ای مرهم جان ریش | نهادی بجانم ز تشریف خویش
بدیدار نیک تو مشتاق بدم | مشرف به تشریف لایق شدم
ز خانه من و هر چه در دست من | که از فضل حق هست پابست من
همه کو بدیدی از آن توشیم | سگ دربند آستان توئیم
بدین بنده فرمان روا باشدت | خداوند کاری مرا باشدت
بجان هر چه فرمان دهی آن کنم | گر فرمان کنی ترک سر و جان کنم
چو کار نوازش باینجا کشید | سپهی انجا دست باکشید
شد آن میزبان میهمان شادکام | بحد انداد آمد می و نقل و جام

بیاراست



بیاراست ساقی چنان محفلی | که زو شاد شد جان هر بیدلی
مغنی چو نی نغمه پرداز شد | بعشاق شور دیگر دمساز شد
فکنده از نوا مطرب خوش سرود | بمجمر دل عاشقان همچو عود
بکف داشت ساقی شراب کهن | فکنده از نقش شعله در انجمن
سبو در کف ساقی دلفریب | قدح بر لب عاشق ناشکیب
کهی دلبرا نرا بکف جامها | کهی بیدلان را … کامها
وفا و کرم محفل آرا شده | نشاط و طرب باده پیما شده
تمنا ز دل بهجت انگیخته | می کهنه در جام نو ریخته
محبت بجان پرتو انداخته | پی دلنوازی قدا فراخته
شراب آتش افکن بمینا شده | قدح جلوه بخشا به صهبا شده
می و جام را پرتو یکدگر | بر افروخته روی فرخنده فر
ز مینا غ… سرمایه جوی | ز جام آب گلزار پیرایه جوی
همه چشمها بر پی لاله رنگ | همه گوشها بر نواهای چنگ
معطر اخم زلف مه پیکران | مصفا گل روی خوش منظران
نوا ساز مطرب چو مرغان باغ | تهی بزم چون باغ از آواز زاغ
طرب بخش ساقی ز جام شراب | ز لعل مذابش حریفان خراب
کهی سالغری دهزن هوشها | که آوازی … گوشها
کهی چنگ در نغمه و گاه نی | کهی موکنند دل و گاه می
کهی نقل در جلوه گاهی شراب | کهی دود در قصه گاهی رباب
چو مستی ببود از دل باده خوار | چه تاب و تحمل چه صبر و قرار
شد از نشاط و طرب مهوشان | بر آورده کام دردی کشان
بیا پی ز آسایش میهمان | نشاط دگر در دل میزبان
تلش با ز آسایش آن گروه | نشاطی بدل همچو کوه از شکوه

چو هنگام مستی بآخر رسید / که خوردن و خفتن آمد پدید
کشیدند خوانی درو هر خورش / کز تن را توان داد از و پرورش
چه چوب و چه شیر و چه تر و چه خشک / همه بی‌حساب و همه بی قصور
ولی زان همه میهمان بسته لب / همان باز مشغول عیش و طرب
نکردی نظر جانب خوردنی / که بودی کل مطلب افسردنی
پس میزبان لب بر آغاز کرد / بعجز و تذلل سخن ساز کرد
که شاید بخورد که هم اندکی / از آن خوردنیها بخورد از یکی
چو عجز و تملق ز حد ساز کرد / نقاب از رخ ما ز دل باز کرد
همان گفت با میزبان میهمان / که خواری دل ناتوان
دستان تفضل بداد دلم / برادر ز لطفا دگر داد دلم
تن آساید و دل گشاید ز تو / مراد دلم گر بر آید ز تو
بدو میزبان گفت با صد نشاط / که ای انقباضت ز تو بر ز انبساط
بهر چه دای تو فرمان دهد / دلم بهر فرمانبری جان دهد
کنم هر چه گویی چه نیک و چه بد / که حکمت مطاعست و قولت سند
دل میهمان همچو گل بر شکفت / که از میزبان حرف یاری شنفت
بدو گفت کای راحت روح من / بیجر فتن کشتی نوح من
مرا مشکلی داده روی از سپهر / که بگشاید از پنجه ماه و مهر
گشاید چو از پنجه همتت / بود حل او فرض بر ذمتت
منم در جهان وز جهان بی نصیب / درین شهر حیران برین در غریب
بهر شهر و کشور که کردم گذار / جفا دیدم از مردم روزگار
درین شهر و کشور چو کردم گذر / ز بدبختی خویش کردم حذر
ما بر یاری وفا نگشتم رفیق / بجز ز ایشان ندیدم یکی را شفیق
در ایشان فرهنگی و درخوردگی / چه دیدم نکردم دمی همدمی

دلم باوفا



دلم باوفا پروری خو نمود / که از خوی او بهجتم رو نمود
تنم با نکوگوهری یار شد / که از نیکی او نکوکار شد
چو کردم شبی در پناهش سحر / سحر آفتابی درآمد ز در
مهی چون هلالش رخ از لاغری / دلش آذری کرده تن مجمری
رخش آفتابی ولی در زوال / قدش سرو نازی ولی پایمال
رخش در مثال اختری ولی در وبال / سرش زیب افسر ولی پایمال
مهی عارضا و ولی در محاق / ز درد جدائی و رنج فراق
لبم پرسش آغاز کرد از لبش / چو جان دید بر لب ز تاب و تبش
بگفتا دلم خون شد از دیده بخت / چو غم خاک بر فرقم از کینه بخت
دلم شد اسیر بتی نوشخند / سرم گشت پامال سروی بلند
که از نوش او جان خورد نیشتر / که از ناز او دل شود ریش تر
در آشوبم از جوش سودای دل / در افتاده هم از شور و غوغای دل
دلی دارم از داغ حرمان فگار / تنی دارم از درد هجران نزار
فگارم ز عیاری جادویی / نزارم ز طراری هندویی
ز هندوی خالی چو صید ربوده / دلم عنبر طره وش شد بدریای خون
ز زنگی ز لفی چو مرغ اسیر / تنم شد بدام بلا دستگیر
چو دیدم بدان نیکوی دلداده‌ای / ز پا از غم دلبر افتاده‌ای
بدو گفتم آن ماه رخشنده کیست / که نیکوتر از خور برخشنده کیست
بگفتا بت سرو بالای من / که خالیست از جان او جای من
بجا جای من در دل او بود / که بدبختی همه رای نیکو بود
بدو گفتم آن یار فرخنده کیست / که نیکوتر از تو بفرخنده کیست
بگفتا مه عالم افروز من / که بی او چو شب شد سیه روز من
بدو گفتم آن شوخ مردم فریب / کدامین چمن را چو گل داده زیب

نهال قدش سرو بستان کیست — مه عارضش شمع ایوان کیست
درختی که داشاخ بار آورست — نهالی کزو میوه نوبر است
برآورده سر دوش ز باغ که بهره — فشاندم نهالش بکام که بود
در رهبری بر رخ من کشود — باین گلشنم رهنمائی نمود
ازان رهبری یافتم کان صنم — بود صید شایسته این حرم
مرا شد یقین کان بت دلربا — بود شمع این محفل جان فزا
مه منظر و اختر برج کیست — گل گلشن و گوهر درج کیست
نهال ثمربخش این گلشن است — در مخزن آرای این معدن است
مه جام و طغرای بستان تراست — در تاج و شمع شبستان تراست
نهالش بباغ تو در پرورش — ز خوان عطای تو اورا خورش
برآری اگر کام آن دلنهاد — رساند بکام دلت کردگار
بدست آوری گوهر دلزاد او — کنی روز روشن شب تار او
برآرد مراد تو خدای جهان — بکام تو گردد زمین و زمان
چو بد میزبان صید احسان خویش — برآورد مقصود مهمان خویش
تخلف ز فرمان مهمان نکرد — تجاوز ز قانون احسان نکرد
بفرمود تا عقد آن تازه سرو — ببستند با آن خوش الحان تذرو
در افکند بالای زیبنده — سرابند دلبند سرافکنده
در آمد دلارام جان پروری — بعقد گلندام مه پیکری
فکندند آن کو بساط انبساط — نشستند خوبان بعیش و نشاط
بیاراستند دل از بهر سور — یکی حجله که رشک گلزار حور
فلک بستر چون بند کان بیش در — بترتیب اسباب عشرت کمر
ز فرمان دهان سلیمان حشم — ز فرمان که آن کیوان خدم
مرتب شد اسباب عیش و طرب — بعیش و طرب شد بدل تاب و تب

بشادی بدل



بشادی بدل شد غم دور کار — رجا در بخت و بلا بست بار
شده عود که نغمه همچو رود — کما آورده نی یاد مستان سرود
مغنی نواخوان باهنگ چنگ — بکف گلرخان راح لاله رنگ
اگر شیخ اگر واعظ خودپرست — ز ذوق طرب توبه در هم شکست
نشاگرد کاستاد نیکو نهاد — کتاب ورع را بیکسو نهاد
صفا بخش دلها گل و نقل و می — نوا بخش جانها دف و چنگ و نی
چو صیقلگران جام صهبای صاف — زدوده ز دل زنگ دعوی و لاف
چو دانشوران بربطا خوش نوا — زده لمعه بر ناهد خود سنا
ز پیر و ز برنا ز زشت و ز خوب — سرافشان و دست زن و پاکوب
ز هشیار هشیار تا مست مست — طرب ساز و عیاش و ساغر پرست
همه زهد فرسا صغیر و کبیر — همه باده پیما غنی و فقیر
بر آهنگ چنگ و بر آواز ساز — بکاخ فلک زهره بربط نواز
چو پیکران همچو پروانه جمع — در آن جمع عاشق گدازان چو شمع
بت سیمبر ماه زرین نطاق — در آمد ز خلوت چو ماه از محاق
روان شد بشادی سوی حجله گاه — وز آن حجله که رشک ایوان شاه
چو در حجله آن رشک مه جا گرفت — از آن حجله جا بر ثریا گرفت
ولی اضطراب دل افزون شده — تن آشفته و جان دگرگون شده
دل خسته در سینه دردناک — چو صیدی که غلطد بخاک هلاک
در آمد ز در عاشق سوخته — چو شمع از تف دل برافروخته
دلش ز آتش عشق شوریده حال — درونش ز خون جگر مالامال
چو چشمش برخسار دلبر فتاد — ز دیدار دلبر در آذر فتاد
گرفتار فروغ رخ دلبرش — چو پروانه آتش ز پا تا سرش
سراپای آغشته پروانه سان — فروزان ز شمع رخ دلستان

ازان پوقت کافتاد در خرمنش | وز آن شعله در وی سراپا تنش
فتاد آتش اندرون یار او | شد آتش بجان یار دلدار او
دو سوز دو را سوخت سودای عشق | چو شد سینه شان جای غوغای عشق
دل از عشقشان کام دیگر گرفت | می دیگر از جام دیگر گرفت
چو یکجان بماند و در تن حلول کرد | چو شد تن نماند از دو رنگی اثر
دو رنگی بیکرنگی اندر کشید | که همدم می وصل همدم چشید
چو عاشق بجان آستین برفشاند | تن و جان یکی شد یکی هم نماند
چو انجام مستی برد آموزگار | بجز نیستی نیست در روزگار
منه دل بر آن کو پذیرد فنا | بود کو همه جام وصل و لقا
سرانجام هستی بود نیستی | تو بی نیستی عاشق از چیستی
برانی بنزد دل ار دل بکف باشدت | که چون در نهان در صدف بایدت
نهان در تو و تو طلبکار او | طلبکار لعل گهربار او
کز آن در بدست آوری بجان من | خوری باده از لعل جانان من
کنی جا بنی می که بی سمت و سو است | وز آن باده نوشی که بی رنگ و بو است
بدست آوری آن لاله کش داغ نیست | گلی بنگری کاندرین باغ نیست
دری در کف آری که در وی صدف | نه بینی خریدش بعز و شرف
مهی در بر آری که در وی سپهر | نه بینی شبیهش ببالا و چهر
زیادت در دهر چه بودت بها | چه جود و عطا و چه حب و دما
بیا ساقی آن باده شرک سوز | که کثرت کند از دست وحدت بروز
بمن ده که یابم ز هستی نسیم | اسیر بلندی و پستی نیم
بود نیستی به ز هستی مرا | بلندی فروتر ز پستی مرا
ازین بر مکو طالب چیستی | دهد دست اگر هستی و نیستی

گفتار در بیان شمه از وفا کردن ارباب صدق و صفا و شیوه ارباب همم و ذکا ستف نیکبختان زر و سیم





از فضایل جود و سخا اگر عادت اهل مهر و وفا و رسم سالکان مسالک فقر و فنا است و ترتیب مجلی در علو مراتب بمرتبه ای باد بر فقر و فنا که مشتاقان وصل و لقای بفتوا علی و با رخچه همتا میباشد و سینه جود را بر خلاف ز اهل عیاش از تیشه حرص جان خراش میخراشند و از جزع گوهر افشان لعل بدخشان بر یاقوت رخشان میباشند

هنیئاً لارباب النعیم نعیمهم | وللعاشق المسکین ما یتجرع

زدودم ز گفتار آموزگار | ز آیینه دل غم روزگار
ز خوبان در دو سرا تهی ساختم | ز بیگانگان سینه پرداختم
رمیدم ز غوغای اغیار و یار | رهیدم ز سودای لیل و نهار
یکی شد برم حرف آری و نی | چو رفت از دلم فکر فردا و دی
زبان بسته ام از قصه ما و من | شدم فارغ از غصهای کهن
گرفتم ره کوی آزادگی | که آزادگی به ز دلدادگی
نشستم پس پشت آسودگی | که آسودگی به ز آلودگی
بناگه در آمد ز در خیل عشق | فرو ریخت بنیادم از سیل عشق
بدر گشت حال و سیه روز من | ز سودای زلف دل افروز من
شبیخون بدل زد غم عشق یار | دلم شد ز سودا سیه روزگار
شبم را چو دل پیش دلبر نبود | فروغ مه و نور اختر نبود
ز باد غم عشق آن تازه سرو | دلم شد خروشان چو مسکین تذرو
ز هجران آن ماه اوج کمال | فتاد اختر بخت من در وبال
بدام فراقش شدم پای بست | بدل خار هجران یادم شکست
غمم بر غم افزود از آن درد و داغ | وز آن درد و داغم درون شد چو باغ
ز لب سیختار دیده ام اشک خون | شد از اشک خون دامنم لاله گون
خود شیدن دل ز هجران یار | شکیبم نبود از تن بیقرار
ز خون گشتن دل تن ناتوان | شد از دست کوته ز دامان جان

فراق احبا و حب حبیب … ز دل طاقتم برد و از جان شکیب
چو از فرقت یار و هجران دوست … فتاد آتشم باز در مغز و پوست
ز نو مشتعل شد دلم شعله خیز … وزو آتش جان افسرده تیز
دل از آتش عشق در پیچ و تاب … تن از شعلهٔ شوق در التهاب
ز بیداد چرخ و ز آشوب بخت … دلم چاک چاک و تنم لخت لخت
جگر خون ز سودای بی سود عشق … غم افزون ز نیرنگ بی بود عشق
در آمد ز در ناگهان همدمی … که غمخوار من بود در هر غمی
مرا دید محزون و شوریده حال … گرفتار رنج و اسیر ملال
بگفتا که این غصهٔ تازه چیست … ازین غصه جز گفتنت چاره نیست
نه آزاد گشتی ز هر گیر و دار … ز لطف حق و فضل پروردگار
نه آسوده بودی ز هر مکر و فن … ز من حق و منت ذو المنن
ز انفاس پیران ترا جان و دل … ملوث نه ز آلایش آب و گل
دلت با تو گاهی روحانیات … نه در قید جسم و نه در بند جان
نخوردی آن می که آرد ملال … نمیدیدی آن غم که یابد زوال
همی خوردی آن می که حال آورد … بد انفصال اتصال آورد
همی دیدی آن مه که تابنده بود … نه تابنده تنها که پاینده بود
غم و خرمی بود یکسان ترا … وزین شیوه هر مشکل آسان ترا
چه شد باز کافتادی اندر کمند … کمندی که زینسان ز پایت فکند
چه شد باز کافتادت آتش بجان … بجانی ز شمعی که پروانه سان
بگفتم دل از غم تهی ساختم … ولیک از وفا دل نپرداختم
سر اندام یاد آ و چه بر تافتم … ولی سوی بیگانه نشتافتم
وفا شد چو مجنون بآب و گلم … نخواهد برون شد ز جان و دلم
بود یکسره و ز من تا نشان … وفاداریم خو بود در جهان

مرا تا بتن



مرا تا بتن دل بدل دین بود … وفاداریم دین و آیین بود
نه پیمان اصحاب را بشکنم … نه از صحبت احباب دل برکنم
ترا گر بود عقل و هوش ای رفیق … رفیقت وفا بس بود در طریق
گرت هست فکری در اندیشه … نکوتر مدان از وفا پیشه
بود پیشهٔ من وفا تا که هست … به بند بقا جان من پای بست
نخواهم ره و رسم دیگر گرفت … سر از راه مهر و وفا بر گرفت
اگر جان براه وفا میدهم … وگر سر بپای وفا مینهم
وفا خوشتر از هر چه در عالم است … بچشم من بیدل ای همدم است
بنی گر جفا به که لطف و وفا … کنی گر وفا به که جور و جفا
جوانمردی ار نیست وفادار نیست … ز زن کمتر آن مرد کو وفادار نیست
بخاک اندر آن به که دعوی از وفاست … جفاجوی و کین پرور و غمفزاست
بخوی نکو آدمیزاده کی … نهانست چون در دمی زاده کی
ز هر خوی نیکو نکوتر وفاست … که سرمایهٔ اهل صدق و صفاست
بقا در فنا میتوان یافتن … صفا در وفا میتوان یافتن
دلی کش نباشد وفا در درون … حرونست در ملها شود زود خون
چو بد گوهران ز آتش سوخته … هر آنکس که خوی بدی آموخته
کسی کش وفا یار و یاور بود … جهانش ز رویش منور بود
بود همچو گلشن که از خوبی او … معطر شود هر که شد سوی او
وفادار کم جو درین روزگار … که نبود وفا بار هر شاخسار
بدست آوری گر یکی مهربان … وفادار و دلجوی و شیرین زبان
اگر سر نهی در سر او سزاست … وگر جان دهی در ره او رواست
بدست آر دامان آن بوالکرم … که با او وفا گشت دفع ستم
که گرد ره آنکه یار وفاست … بچشم ار کشی خاک ره توتیاست

نه اکر دهد دست مایی وفی / زهر لوث دانش چو آدم صفی
وفا و صفا باید یکدیکر بند / هم آغوش و همدوش و همکوهر اند
وفا چیست سرمایه زندکی / کزو زندکی را است پایندکی
وفا چیست پیرایه اهل جود / که باشد سخا را ز بودش وجود
وفا میوه باغ اهل دلست / وزو کام صاحبدلان حاصلست
صفا چیست نرد وفا باختن / وفا چیست با نیک و بد ساختن
ز دشت وز زیبا کشیدن ستم / مکافات کردن بلطف و کرم
ز خویش و ز بیکانه دیدن خطا / تلافی نمودن بفضل و عطا
کرا نیست خلقت ز هی خوی تو / ز خوی تو تابد چو مه روی تو
وو ت نیست این خلق و خوی ادکر / نه از من ز اهل دل ارشاد کر
که در فکر ارشاد خود نیستم / توانم بپای تو چون بایستم
فتد چشم دل چون بهر سو مرا / که پروای خود نیست یکمو مرا
دلم کشته زانکونه حیران خویش / که نبود بفکر تن و جان خویش
بکار خود انکونه درمانده ام / که دامن بنیک و بد افشانده ام
دکر سر زمن هفته (؟) از لبم / بود آنهم از جوش تاب و تبم
ز تاب و تب خویش در آتشم / اکر جوش در آتش و کو نا خوشم
کشم ساغر خون بجای شراب / خورم پاره دل بجای کباب
کباب من این و شراب من آنست / نه نان من این بس که آب من آنست
ندارم غذایی ز خوان جهان / بجز پاره های دل ناتوان
شبم تا دود و روزم ز شب تیره تر / غمم تا بود دم زنم خیره تر
نه سودا و سودی برای طبیب / نه بهبود و بودی برای حبیب
نه عیش و نشاطی مرا در بوش / نه بزم و بساطی برابر و درش
از ینکونه کس چشم یاری مدار / امیدی بجز بهر یاری مدار

بمنزل رسانم



بمنزل رسانم اکر بار خویش / همین بس مرا رو تو کن کار خویش
درین ره کرفتار خود را چه کار / به بیکانه و خویش و اغیار و یار
تو کر مرد کاری خدا یار تست / بهر کار یار و مددکار تست
بتن دل بدل جان ترا تا که هست / مددکار از وبه نیاری بدست
دکر دوستداران که یاری تواند / شب و روز در کیر و دار تواند
بیاموز از هر کسی پیشه / تو شیری و عالم ترا بیشه
ازان دانش آموز از ین مرحمت / ازان بخشش اندوز از ین مکرمت
جفا کش ببین وفا دار شو / بد اندیش ببین نکوکار شو
بهر پیش آر فکری و اندیشه / مزن سنک بیهوده بر شیشه
که و مه که در بارکاه تواند / همه پشت و جمله پناه تواند
کرت دشمن باشد همه میشدند / ترا و دو صد چون ترا قانند

در فضیلت سخاوت جود و سخا

سخاوت بود رهبر عالمی / ببوی تو کو با بیفت همدمی
بهل بخل و اندر سخاوت بکوش / که آید دلت از سخاوت بهوش
بهل سیم و زر زر و بر خاک ای پسر / کرت باید افشاند خاکی بسر
زر و سیم اکر بود جایش بخاک / نمیآمد از خاک بیرون چو تاک
ذخیره مشو با بخود یا بده / که کیرد ز دست تو سالار ده
نماند بتو هر چه تا ماند نیست / اکر لعل اکر کوهر افشاندنیست
بیفشان که روزی فشاند جهان / تو و خشت این خانه پیش سکان
نه تنها ترا دامن افشاندنیست / که اخر بجان دامن افشاندنیست
بیفشان از تو فشاند اجل / کنی هرچه پنهان بجیب و بغل
بجیب و بغل سیم و زر کی تهی / کرت باشد از کار غیب آگهی
بود در بر عاشق ای یار فرد / زر و سیم جیب و بغل عشق و درد

رخ چون زر و اشک چون سیم تو    کند هر چه جوئی تو تسلیم تو
زر و سیم ار بیابد ای سینه ریش    ازین سیم و زر پر کنی انبار خویش
که این سیم و زر با عیار آمده    دل آن زرده کان نیاید بکار آمده
دگر ملک و مالی نیاورد دست    بملک محبت بجو کوی دوست
که ملک محبت ندارد زوال    زمال و منالش نزیبد ملال
ز سودای دلبر ترا سیم و زر    فزاید فزون تر ز وهم بشر
رخش سیم و ملکش ز راحت است    لبش لعل و حرفش در و گوهرست
منه دل بمال و منال جهان    که سودش نیارد بغیر از زیان
زیانست سود جهان سر بسر    بر عاقبت بین صاحب نظر
چه سود از منالی و مالی که آن    نیاید بکارت سپاری چو جان
ببخش آنچه بتوان ای مال دو    که تن شو زود و دلجوی و جان پرورست
بکار آنچه آید عز دلبرست    بانبار سیم و بخروار زر
مترس ار ستمگر این داده باز دهد    ازین بیشتر برگ و ساز دهد
دگر در گرفتن در آید دلیر    گرا قدرت آنکه گوید مسکین
سخا از هوا میرهاند ترا    باب بقا میرساند ترا
بهمت ز جان دادن ار دم زنی    قدم در حریم گاه آدم زنی
ازان چشمه چون خضر آب ترکنی    که با فیضش از چرخ سر بر کنی
گذاری تن و سر بسر جان شوی    دهی جان و همدم بجانان شوی
نشینی براورنگ عز و شرف    بر آری زر از خاک و در از صدف
صدف وار پرور دو گوهر شوی    فلک وار پر ماه و اختر شوی
بجود جلوه یاد خود بنگری    زهر ذره دیدار خود بنگری
نباشد مقامی که جای تو نیست    نماند سری کو بپای تو نیست
سر فرقشان زیر پایت بود    دل عرشیان مبتلایت بود

نشینی براورنگ



نشینی براورنگ عز و جلال    کند فضل یزدان محال تو حال
کشی باده زان جام کاحمد کشید    چشی جرعه زان می که حیدر چشید
در آئی چو در صف اهل حق    بری بر حریفان سابق سبق
شوی آگه از قدر جود و سخا    گر شد و هجرت سوی فقر و فنا

در فضیلت ارباب فقر و فنا

ز فقر و فنا ملک باقی تراست    می و جام و مینا و ساقی تراست
ز ملک تو فقر و فنا فلک عشق    ترا میبرد جانب ملک عشق
بود فلک عشقت ز هر فلک به    و ز وصلش غیبت ز هر ملک به
بفقر و فنا ره بری بر دری    که خاک ره اوست هر افسری
مراد من از فقر افلاس نیست    که افلاس را غیر وسواس نیست
بود فقر پیرایه عقل کل    که گردید سرخیل خیل رسل
بجز نیستی نیست مصداق فقر    و زان عاشقانند مشتاق فقر
همه نسبتش را بخود میدهند    ولی تهمتش را بخود مینهند
نه داماند او دستها کو هست    که الفقر اذا تم فهو الله هست
همه قصه از فقر خود میکنیم    که بی دست و بی پا و بی ناخنیم
دلی چون دست و سر بکار و نبار    دلیرانه آئیم در کبر و داد
دهد نسبت خود به بیداد نکی    بهر کار هر کس ز دیوانگی
ز پیر و جوان گاه کبر و غرور    خدای جهانیم و گفتو ز سور
چو از کبریائی حق ذره    نهانست در جان هر ذره
اگر آب گر باد اگر آتش است    و گر خاک معبود و گردن کش است
بود در بر خویش مور از غرور    امیر جهانند و جمیع امور
نه تابند روی از رخ کبر و ناز    چه گنجشک بیچاره چه شاهباز
بود مایل کبر و عجب و غرور    چه مور ضعیف و چه مار عنود

چو ماریم و در بین خاطر چو مور

غزودی بود در قضا همه / بود کبریائی مراد همه
چو انسان بود جامع هر چه هست / فزونتر بود لافش از هر که هست
ز هر ذره وصفی ز اوصاف او / چو شد جلوه گر شد فزون لاف او
بکبر و غرور از همه گوی برد / باین دو نه تنها هر جوی برد
دمی دل چه بیکبر نشکیبدش / کجا لاف فقر و فنا زیبدش
مگر لطف بیچون ز راه درون / شود رهنمونش بعشق و جنون
ز عشق و جنون ترک هستی کند / ز مستی نهد حق پرستی کند
مگر فیض بی علت از مکرمت / گشاید بر ویش در مرحمت
نماید باو مرگ وطرز اربش / کلوکیری وخصمی وخواریش
وزان پس از انعم بخاکش دهد / ز خاک و در آب حیاتش دهد
مگر ابر بخشایش از بحر جود / فشاند بجامش شراب شهود
چو نوشد از آن باده پیمانه / که خالی از او نیست میخانه
شود آگه از سود و سودای خویش / برون نهد از حد خود پای خویش
مگر ساقی بزم صدق و صفا / دهد جامی از خمر فقر و فنا
ز فقر و فنا آگهی بخشدش / در اقلیم وحدت شهی بخشدش
شود واقف از قدر و مقدار خویش / بیکسو نهد وهم و پندار خویش
مگر خاص یزدان ز الطاف خاص / ملطف نهانش دهد اختصاص
بیک غمزه چشم جام معنقش / رهاند ز نیرنگ اهریمنش
ز نیرنگ بناقش ز کولش دهد / ز کولش ز نیرنگ بناقش دهد
کند دام او دیو نفس حرون / بجلد نعیمش شود رهنمون
کند تا به نیروی فقر و فنا / ز شهی فنا جا بملک بقا
بملک بقا در سرای سرور / کشد گاه و بیگه شراب طهور
کند مستی از قید هستی چو رست / خدا بیند از خود پرستی چو رست

نشیند



نشیند ببزم طرب شادکام / کند باده شادکامی بجام
ز خمر ازل می پرستی کند / کشد جام سرشار و مستی کند
کشد ساغری کش نباشد بها / خورد باده کش نباشد خمار
دهد آن می آرد جود و شادیش / ز انجام و آغاز آزادیش
فزا کبود از نشاه پاک او / خواص دم عیسوی خاک او

حکایت شوریده که در دل از دید را اعیار کرده و حال او را مدح میخانه افکنده با بهد انکر از بیجا نشراب پیرایه واز باده ناب خراب کرده شاید املاک حکیمی این بیل را حاصل شود و واقف باشد از خواطر بود فی بد تفتیش حال این دل شده اب کشود و پرسش از اندوه جو یک و نمود پاسخ داد که من از غم ایام بیناه باب مقام او در دم که شاید شراب کالکون ز لب لعل خاطر من ز داید و دهد بیخودی بر رهم کناید تو از غم ز قید سوال مسکین و صل بیاد اندوه دل محافلی اگر باده داری در قدح انداز و اندوه را مبدل بفرح ساز ساغر با ما و بیخود بکاسش فنا کن آنکه از هستی برهاند ... بیخودی ... نیست

شنیدم یکی شد بمیخانه / که تو شد بمیخانه پیمانه
کند از لب لعل ساقی بجام / شرابی که بر زاهد آمد حرام
ز لعل می آلود مستی کند / ز چشم سیه می پرستی کند
بمیخانه میخواره چون پا نهاد / در لطف ساقی بر ویش گشاد
بر تفتیش احوال آن دلکباب / ز لب ریخت ساقی بساغر شراب
بدو گفت مقصود جان تو چیست / که بر حال زار تو باید گریست
ز بیخوابی دیده خونفشان / ز بیتابی سینه خون چکان
جوابی گرت ز عزای بود / چرا دامنت ارغوانی بود
بر آشفت مسکین ز گفتار او / ز گفتار لعل شکربار او
بدو گفت کار ز حال زارم مپرس / ز اندوه جان فگارم مپرس
پس از مدتی زاری و خستگی / ز بیخوابی و دلبستگی
بمیخانه گفتم بساطی نهم / بساطی بی انبساطی نهم
بمی شویم از چهره گرد الم / رهم یکدم از دام اندوه و غم

تو یاد آوری از دود دیرینه ام | که شد داغدار از تفش سینه ام
تو بوسی زمین از ره جانگاه من | که سوزد تفش جان بدخواه من
بمن ده کوت هست جای سرچاد | ازان می که از غم برآرد دمار
و وت منیست می خون مکن در دلم | مپرس از غم و درد بیحاصلم
که منبت غم چون بکاود درون | خورم خون چو خونی تراود برون
چگویم ز رازی که ناگفتنی است | چسازم بدردی که ناسفتنی است
غم دور کادم جگر سوخته | بمن از دو عالم نظر دوخته
ز ناموس و ننگم جگر خون شده | جگر خون و حالم دگرگون شده
گهی غصه نام و ننگم کشد | گر اندیشه صلح و جنگم کشد
مرا کشت سودای رد و قبول | ز اندیشه بد ملولم ملول
ز اندیشه سود و فکر زیان | نه در دل قرار و نه در تن توان
دل ساقی از طرز گفتار او | شد آزرده همچون دل زار او
بر آن شد که جامی بکامش کند | که فارغ ز ناموس و نامش کند
ز خمخانه ساقی سبو برگرفت | وزو جام زر داد و آذر گرفت
فشاند آتش تر در آن آب خشک | که گفتی بخمر زعود است و مشک
ز جام زر آذر چو بالا گرفت | تفش شعله در چرخ والا گرفت
فروغش بخورشید و مه نور داد | بناظر ز عشق منظور داد
ز جام زجاجی و لعل مذاب | فتاد آتش اندر دل شیخ و شاب
بلعل بدخشان عقیق یمن | زیاقوت تر گشت پرتو فکن
بوی داد ساقی چو پیمانه را | بجان آتش افکند پروانه را
ز برق می آتش به پیمانه زد | ز پیمانه آتش بدیوانه زد
تف شعله جام افروخته | زد آتش بر من جگر سوخته
می ارغوانی برآورد جوش | ز من جگرخوار پیمانه نوش

می لعلگون



می لعلگون شست لوح دلش | ز زنگار اندوه بیحاصلش
بمشام مفتون شوریده سر | ز ساقی طلب کرد جام دگر
دگر باده آبی برآذر فشاند | جگر خسته را می بساغر فشاند
می کهنه کرد در جام نو | کز او نو دمه برد نور شگرو
چو برلب فشاندند ز کوم ساغرش | دل از دست برخاست از سر هش
دل آشفته میخواره نیم مست | می لعل بردش بکلی ز دست
هم از دست رفت و هم از پا فتاد | چو لب بر لب جام صهبا نهاد
ز ساقی دگر باده جام دگر | طلب کرد مشتاق خونین جگر
بساغر فرو ریخت آن ذوفنون | می لعل رنگ از کف لعلگون
بگردش در آمد چو جام شراب | شد آن رند سرگشته مست و خراب
دگر باده جام دگر نوش کرد | غم و رنج ماضی فراموش کرد
شد از یاد او قصه نام و ننگ | نماندش بخاطر غم صلح و جنگ
فراموش کرد آنچه در سینه داشت | اگر مهر در دل دگر کینه داشت
ز نی برگ وجد و طرب ساز کرد | در عیش و عشرت برخ باز کرد
بشادی بیفزود و از غصه کاست | گهی کج شد از مستی و گاه راست
حیات ابد دید در جام می | برآمد چو از جام می کام وی
بخاطر نماند انقباضی که داشت | بر آن انقباض اعتراضی که داشت
فلک را گهی بنده خویش خواند | گهی خویش را از ملک بیش خواند
ز ملک دلش را ز خیل خیال | فتور و خلل فتنه و اختلال
نه کاخ تنش را ز باد فتن | وقوع بلا یا هجوم محن
دلش نرد عیش و طرب باخته | بملک طرب رخش جان تاخته
سرش گرم وجد و سماع آمده | دلش با غم اندوه وداع آمده
ز لوح درون شسته نقش الم | ز هر بیم و رسته چو صید حرم

بساط تنش مسکن انبساط — بسیط دلش جای عیش و نشاط
چو زین می که از تاک پیدا شده — ز آب و ز خاک آشکارا شده
بشادی غم دل مبدل شود — دل آسوده آخر چو اول شود
ز زنگ الم دل شود صیقلی — نماند در او حالت اولی
دهد دل ز آلایش آب و گل — باسایش جان کشد رنج دل
از آن می که نه رنگ دارد نه بو — نه در شیشه جا کرده نه در سبو
از آن می که خورشید از نور اوست — زمین را سکون بحر را شور از وست
از آن می که از مستیش جان پاک — دهد تن بامیزش آب و خاک
از آن می که بیرون ز ادراک ماست — وزو جمع جان در خم خاکهاست
ببین تا چه کیفیتش با معاصر است — بجو تا چه خاصیت اشیا در است
چه دستی که ملک ملک را از وست — چه قوت که فلک فلک را از وست
چه زو دیده خورشید گیتی فروز — که زو تیره شب گشته تابنده روز
چه زو دیده ماه رخ افروخته — که چشم خلایق بر او دوخته
چه زو دیده شمع زمین در لگن — که انجم تهی ساز داد این انجمن
چه زو دیده فصل بهار و خزان — که شد خشک و تر زان دو شاخ در آن
چه زو دیده کز جیب باد بهار — فشاند بخروار مشک تتار
چه زو دیده کابر بهار از بغل — فشاند گهر بر تلال و قلل
چه زو دیده آب و هوای چمن — که زو شد چمن جای سرو و سمن
چه زو ارغوان دیده در نوبهار — که زو شاخ مرجان شود شاخسار
چه زو دیده نسترن در بوستان — که زو بوستان شد دل دوستان
چه زو دیده در داغ با لاله مرد — که مفتون او گشته تا لاله زرد
چه زو دیده در باغ گلبرگ تر — که شد بلبل از عشق او خونجگر
چه زو لاله دیده است یا یاسمن — که آن گلعذار است و این سیمتن

چه زو دیده



چه زو دیده بلبل که در گلستان — گهی نغمه سنجست و گه بر فغان
چه زو دیده طوطی که بر شاخسار — گهی قصه خوانست و گه بذله خوار
چه زو دیده مطرب که از زخمه — کند سر بهر لحظه نغمه
چه زو دیده ساقی که عشرت گرست — می ارغوانیش در ساغرست
چه زو دیده صهبا که آرد نشاط — بجان افکند زو بساط انبساط
چه زو دیده بربط چه زو دیده چنگ — که از دل برد غصه نام و ننگ
چه زو دیده روی بتان چگل — که چون گل سرآورده بیرون ز گل
چه زو دیده بالای هر سیمبر — که سرو سهی نایدش در نظر
چه زو دیده زلف شکن در شکن — که از هر شکن بیخت مشک ختن
چه زو دیده خال فسون در فسون — که در هر فسون داشت نوعی جنون
چه زو دیده لعل گهر در گهر — که از هر گهر ریخت تنگ شکر
چه زو دیده چشم سپه در سپه — که زد راه صد لشکر از یک نگه
چه زو دیده روی چمن در چمن — که در هر چمن داشت باغ سمن
چه زو دیده قد بلا در بلا — که شد چون بلا خصم اهل ولا
چه زو دیده دست نگارین دوست — که آغشته در خون دل از کین اوست
چه زو دیده خاک کف پای یار — که آب حیاتست از وش مدار
چه دیدند از و اهل وجد و سماع — که با هیچکس شان نباشد نزاع
چه دیدند از و اهل فقر و فنا — که کردند دل از فنا در بقا
چه دیدست از و روح قدسی سرشت — کز انفاس او گشت دوزخ بهشت
چه دیدست از و مرغ عرش آشیان — که نبود مکانش بجز لامکان
چه زو دیده مشتاق بیخود و خراب — کز آن دره وحدت دید و تاب
چه زو دیده مفتون خونین جگر — که گردید در بحر خون غوطه ور
چه زو دیده دلهای افروخته — که از غیر او دیده بر دوخته

چه زو دید تنهای دلباخته   کما از غیر او سینه پرداخته
چه زو دید آدم بباغ بهشت   که او را بجنت او بهشت
چه زو دید هابیل والا گهر   که ببرید قابیلش از کینه سر
چه زو دید نوح و جهان بود راد   که شد خصمشان طعمه آب و باد
چه زو دید ادریس دانش قرین   که عیسی صفت شد بچرخ برین
چه زو دید لقمان حکمت نیوش   که شد طعمه اش لقمه درک و هوش
چه زو دید یکره خلیل امام   که آتش برو گشت برد و سلام
چه زو دید یعقوب خونین جگر   که بر روی یوسف فتادش نظر
چه زو دید یوسف که از چه رهید   ز بیداد اخوان ز کوره رهید
چه زو دید یونس که از حوت رست   ز دام و دم نفس فرتوت رست
چه زو دید موسی که در طور عشق   فتادش نظر جانب نور عشق
چه زو دید خضر و چه الیاس راد   که بر خاک و آبند تا زان جواد
چه زو دید داود والا گهر   که شد جلوه گر مهرش از باختر
چه زو دید یحیی پاک از حسد   که داد آب تیغش حیات ابد
چه زو دید عیسی که خورشید زاد   بچارم فلک شد ز بالای داد
چه زو دید احمد که زنخل طور   برآورد فریاد الله نور
چه زو دید حیدر وصی رسول   که زد تخت در بارگاه وصول
چه دیدند از آن می حسین و حسن   که رستند از آلایش ما و من
چه دیدند از آن باده اولادشان   که یزدان بجنان عزوشان دادشان
چه زو دید اویس قرن در قرن   که زو بوی رحمن وزید از یمن
چه زو دید شبلی و چه بایزید   که رستند از آشوب نفس پلید
چه زان باده نوشید و بردار شد   بدار انکه حلاج اسرار شد
از آن می سری تا چه در جام یافت   که آب حیات از لبش کام یافت

چه عطار دانا



مراد ابوالقاسم است

چه عطار از آن باده در جام کرد   که چرخ از دورش مرتبت وام کرد
وزو مولوی را چه در سینه بود   کزو سینه اش رشک آئینه بود
وزو ساقی من چه در لعل ریخت   که رخش فلک از پیش نعل ریخت
ابوالقاسم آرام جان فکار   که جان ز اشتیاقش بود بیقرار
توان تن ناتوان منست   غم او که درمان صد جان منست
نشاط دل زار افکار من   بود از می لعل دلدار من
درین می حیات ابد مضمر است   که راحت فزای دل از دلبر است
ازین باده آب ترکند گر خسی   ز گل فرق ننماید او را کسی
ازین می خورد جرعه گر بخیل   زر و سیم چون کند جان سبیل
می نیستی راحت جان بود   رساننده جان بجانان بود
چو این باده آب حیات منست   حیات من اندر ممات منست
دمی گر دهم جان باقی شوم   خراب از می لعل ساقی شوم
بیا ساقی آن راح گلرنگ ده   علاج غم خاطر تنگ ده
که دارم تنی از غم روزگار   دل افگار و بیمار و زار و نزار
غم عشق یار از دلم برده تاب   فراق ویم کرده بی خورد و خواب
نه آن تاب و طاقت که دور از حبیب   دهم تن دل من بجور رقیب
نه آن زور و قوت که با خصم دون   در آیم بخصمی نگردم زبون
مگر ساغر باده خوشگوار   برآورد ما را ز غم روزگار
مگر باده خونم بجوش آورد   ز من خصم را در خروش آورد
ز نور میم لا فکون زور من   فزاید فزاید چو زو شور من
بنا دم بخاطر بجز یاد دوست   همه گر همه جور و بیداد اوست
که جز یاد او جمله بیگانه اند   مرا دشمنند ار چه هم خانه اند
بکین منند ار بکار منند   عدوی منند ار نگار منند

بگو جام فقر و شراب فنا / کند دور ما از دبر اهل دنیا
به میخوانه وصل بادم دهد / می از لعل میگون یارم دهد

گفتار در سؤال واقف شدن سالک مسالک [illegible]

شبی در خرابات دردی کشان / کشیدم می لعل با سرخوشان
شدم سرخوش از بادهٔ لعل رنگ / رهیدم ز اندیشهٔ نام و ننگ
شد آسوده خاطر دل از هر غمم / فزودن شد آسوده کی هر دمم
بمستی و هستی دل خسته دست / خرابی سر و دست هستی شکست
رهیدا ز خیالات بیهوده دل / ز سودای هستی شد آسوده دل
چنان بر جهان آستین برفشاند / کش اندیشهٔ نیستی هم نماند
درآمد ز در ناگهان دلبری / مه گلرخی سرو سیمین بری
بسی عشوهها کرد در کار من / گهی یوز و مش شد گهی ناز من
گهم می ز لعل شکربار داد / گهی زهرم از چشم عیار داد
گهم خواند در بر با نغمهها / گهم راند از در بدشنامها
گهی نوش من شد گهی نیش من / گهی مرهم سینهٔ ریش من
بهر دم عتاب دگر ساز کرد / بهر لحظه لطف نو آغاز کرد
تغیر در احوال من ره نیافت / اگر سر ز پیچید اگر رخ بتافت
بگفتا سرت گرم سودای کیست / که یکسان بوت هستی و نیستی است
خرابات می ساغر کیستی / که در دین هستی بجو نیستی
بگفتم سلیمان سیمین تنان / مرا کرده سلطان اهریمنان
مرا نفس شیطان صفت بنده است / ز خود مرده و از خدا زنده است

بیایم سرافکنده



بیایم سرافکنده در بند کی / کند بندگی در سرافکند کی
بفرمان آن پیر روشن ضمیر / مرا هود و بوشیر کیوان امیر
خیالات بیباک غول رهند / مرا ابناء بردیو بندان شهند
چه حرص و چه آز و چه کبر و چه ناز / ترا در عزیز و مرا در نیاز
چه لعل و چه در و چه سیم و چه زر / مرا خاک پا و ترا تاج سر
چه زهر و چه شکر چه آب و چه نان / مرا راحت دل ترا خصم جان
چو نفس بد اندیش دام منست / دو گیتی سراسر بکام منست
بگفتا چسان مادر مور تو شد / دد و دیو غلمان و حور تو شد
مطیع تو چون گشت نفس پلید / که تو چون حسینی و او چون یزید
بگفتم عنایات خاصان حق / زند نقش از این خوبتر بر ورق
ز دنبال پیران پیروز روز / چه شبها که شد روز و گیتی فروز
فروغ رخ پیر روشن ضمیر / کز و مهر و مه هست پرتو پذیر
منور کند گر وثاق ترا / مسخر کند نفس عاق ترا
چو خورشید بود ترا سایه / نه بینی بر خسار ده پیرایه
ترا شد مسخر چو نفس پلید / یزید تو در دم شود بایزید
ز نیروی پیران نیرنگ ساز / ز باد و پی شیران روبه نواز
چو شد دیو نفس تو دربند تو / شکر ریز گردد شکرخند تو
به بند تو نفس شود مند چیر / برومند گردد ز پیوند پیر
ترا خلعه پیری باید اگر / هوای جوانیست پیرانه سر
که انفاس پیران جوانت کند / بجنت جوان همچنانت کند
عنایات پیران فرخنده فر / ز آب حیاتست فرخنده تر
ترا آب حیوان اگر آرزوست / نهان در لب لعل نوشین اوست
گهرهای ناسفته جد او گیر / طلب کن ز گنج عنایات پیر

بود مهر این گنج در دخمها — بجو آب حیوان ز سرچشمها
کز این گنج پنهان بدلها بود — عیان بر دل مست شیدا بود
کز این آب در چشمهٔ لعلهاست — ز ذوقش در آتش بسی نعلهاست
لب لعل یار است سرچشمه‌اش — دل پاک دلبر بود دخمه‌اش
گر آن گنج خواهی که مخفی زماست — ور آن آب جوئی که آتش فزاست
طلب کن یکی یار کو خوش سرشت — که خاکش بود گل ز خرم بهشت
بود جنتی روی تابنده‌اش — که تابنده جنت بود بنده‌اش
دلت زان صنم گرد آزاد بود — که خاکش مجین ز آب کوثر بود
شود کوثری در دو رو شد روان — که در جنتا زوی بیابی نشان
ترا دلبری باید ای خون جگر — که گه زهر ریزد ز لب گه شکر
ترا شاهدی باید ای ناتوان — که گاهی برد دل دهد گاه جان
بیادی در آید برد دل ز کف — که تا در برون آورد زان صدف
نه بینی از آن یاری در او عجب — بجز دلنوازی بجو یاوری
بگفتا چنان پیر مشکل پسند — ترا از کرم سایه بر سر فکند
کز او و امکان بر تو از لامکانست — زمین خود مثل غیرت آسمانست
زمین بهر تو آسمانی کند — مکان بهر او لامکانی کند
بمردم بود هم نسبت اهل دین — همان نسبت آسمان با زمین
بود خاک را با خداوند خاک — همان نسبت خاک با جان پاک
چه نسبت ترا با خدای جهان — که تو مشتی خاکی و او شاه جان
بود پیر چون خور تو چون سایه — ز خود سایه را نیست سرمایه
بود پیر چون گل تو چون خار و خس — بگل خار و خس را کجا دست رس
تو خشتی چون زمین او چو چرخ برین — بچرخ برین کی زمین شد قرین
قرین زمین باد و آب است مدام — نه گردون که بالا فتاد و آمده

بگفتم



بگفتم چو سنجیده کردی خطاب — خمش باش و سنجیده بشنو جواب
نگشتی بجا کی اگر جان پاک — کجا چون توئی رستی از آب و خاک
گل از خار اگر داشتی ننگ و عار — نرستی بگلشن هم آغوش خار
نبودی سپهر ار زمین را قرین — نرفتی مسیحا بچرخ برین
ور زان بر چه سرمایه سایه را — کز آن گشته صد بهره سرمایه را
پی سجدهٔ خاکیان آسمان — چرا گشته قدش دوتا چون کمان
بر آدم چرا کرد کروبیان سجود — همانا ترا خاکیا ذی نمود
چرا زهره و ماه و مریخ و هور — کنند از رخ خاکیان کسب نور
چرا عرش و فرش شد منتان خاک — چرا خاک شد مخزن جان پاک
چرا بو گهرهای این نه صدف — بود گوهر خاکیان را شرف
چرا داد و داد آدم شرف بر ملک — گر آن بر زمین است این بر فلک
ازین در گذر داوند همچون تو بود — چو من شد چو در عجز و زاری فزود
نه من هم بران در باميد بار — بسی روز بردم بسبب حلقه وار
بسی خون دل خوردم از خوان او — شدم تا که در خورد احسان او
نه منهم جدا از دلافروز خویش — بسی سوختم ز آه جانسوز خویش
چه خونها که در ساغرم ریخت عشق — چو خاک سیه بر سرم بیخت عشق
چه غمها که آورد بر دل هجوم — و زو نرم گشت آهن دل چو موم
چه دردها که عشق منو کرده پدید — بمن تا دل از تن تن از جان رسید
بسی چشمها از دو چشمم کشود — غم عشق تا درد جانان فزود
بسی روزها تلخ شد کام دل — ز غم تا بر آمد شبی کام دل
بسی زهرها ریخت در جام من — غم عشق تا پخته شد خام من
نماند کسی غیر مفتون عشق — که چون بکند در بر جگر خون عشق
مگر عاشق از عاشق سوخته — بود مطلع تا چراغ افروخته

دگر گفته چه دانی تو احوال من — ز ادبار من یا ز اقبال من
چه دانی که ترکان خونخوار یار — چها میکند با دل بیقرار
چه دانی ز لعل شکربار او — چه خونها خورد عاشق زار او
چه دانی ز چشم پر آشوب وی — چسان کشته سرها که لکدکوب وی
چه دانی ز مژگان مردم کشش — چها میکشد عاشق سرخوشش
چه دانی که زلف شبه فام دوست — چها کرده با آنکه او جلوه گوست
چه دانی ز ابروی تیر افکنش — چها میکند ترک شیر اوژنش
چه دانی که فتانی زلف و چشم — چها میکند چون درآید بخشم
چه دانی که طراری خط و خال — چها میکند چون کند تیغ حال
چه دانی که لعل لب نوشخند — چها میکند با دل هوشمند
چه دانی که عیاری چشم مست — چها میکند با من میپرست
چگویم بتو چونکه آگه نه — که اول چه بودی و آخر چه
همان به که ز اسرار و اطوار جان — نپرسی نشانهای طلبکاران
بهر موی جانان یکی جان نایک — نهان در تو بند اندیش ز آب و خاک
خم تا دو زلفش که در دلبریست — دل آزرده کانرا بجان پروریست
لب او که باشد چو لعل بدخش — گهی راح بخشا گهی روح بخش
فروغ رخ عالم آرای او — دهد جان بعشاق شیدای او
ز عاشق بهر بوسه لعلش گرو — اگر جان ستاند دهد جان نو
ز لب جان بسکین گروگان دهد — ز نیرنگ چشمش اگر جان دهد
چگویم که از روی گیتی فروز — شب عاشقان را چسان کرده روز
چگویم که از سنبل پرشکن — چسان نرگس اوست مردم فکن
چگویم که چون از لب نوش کام — بهر کام دربندی اهل فام
چگویم که از غنچه بی نشان — برآرد چسان کام دردی کشان

چه پیچم بیکار و دام اکنون اوست

چگویم که روی



چگویم که روی دلارای دوست — چسان محفل آرای عشاق اوست
چگویم که با عاشق بیقرار — چها میکند حلقه زلف یار
چگویم که با خسته ممتحن — چها میکند نرگس حیله فن
اگر قصه میکشان سر کنم — جهان را چو ساغر پر آزر کنم
دگر گویم از لعل خوبان سخن — زمین را کنم پر ز در عدن
ز الطاف و اشفاق خاصان حق — تن شمه گر رقم بر ورق
کتابم بود گر چه چرخ بسیط — مدادم بود گر چه بحر محیط
نه وا منیت ان عشر از اعشار را — نگنجد بسی این کم ز بسیار را
اگر هوش داری ز گفتار من — بری ره برفتار و کردار من
ز رفتار من پی برفتار یار — برد هر که باشد چو من بردبار
از این بود یاری که من میکنم — برآورد دوران ز بیخ و بنم
ز بس خاک غم بر سر من فشاند — ز خود رستنم یکسره مو نماند
دلم شد ز دست و تنم شد نگار — ز بیداد اغیار و آزار یار
جدا از احبا و دور از حبیب — چگویم چها کرد با من رقیب
رقیبم نه صد بود و نه صد هزار — ز تعداد بیرون فزون از شمار
زیار جفا جو چگویم که او — چها کرد و حاصل چه زین گفتگو
نیاید جفاهای او در حساب — خدا داند و عاشق دلکباب
بغیر یاد اگر دل ز درد آمدی — بجان بهر جانان فرسرد آمدی
برآوردی از تا که جان ز انقباض — بگفتی بهل شیوه اعتراض
ز بیداد من شاد و خورسند باش — و یا بندگی نزد خداوند باش
بهر داغ من داغ دیگر نهاد — بهر زخم من زخم دیگر گشاد
که عاشق دل افگار و ناشاد به — ز قید طرب سازی آزاد به
دلی کو گرفتار رنج و غمست — بخلوت سرای وفا محرمست
بهر کنج پنهان بسی گنجهاست — ولی آشکارا بسی رازهاست
دلی کو گرفتار هر رنج نیست — بهر کنج اگر ز هر گنج نیست

غرض زان مه برج فرزانگی  من از دست دل دل ز دیوانگی
ستمها کشیدیم در روزگار  کدا که نه زان عنبر برود کار
جفاها کشیدم که ناید بگفت  ز دلدار و دلدار داند که مفت
نه فارغ شدم از خیالات نفس  نه آسوده گشتم ز حالات نفس
بجستم نشانی ز مقصود خویش  نه نابود دیدم درو بود خویش
نه از قید هستی رهائیم داد  رهائی کز این بیخودیهائیم داد
خیالات بیهوده راسو نه  ز بیهوده کی رو به بهبود نه
نه یارای فردی کردنم داشت طوق  نه زاشفتگی تا دهم جان بشوق
نه قدرت که شهد وصالش چشم  نه طاقت که بار فراقش کشم
نه تابی که حرفی صبوری کنم  نه صبری که از دوست دوری کنم
نه شوقی که راهی توانم برید  نه ذوقی که باری توانم کشید
چنان بسته پایم به زنجیرها  که کوتاه دستم ز تدبیرها
چنان بر دلم نقش جوش ملال  که تصویر وجدش خیال محال
دمیدا رعوان از گل زرد من  ز دود دل ناله پرورد من
سرشکم ز خون جگر یاد داد  ز بس دل بهم داد بیداد داد
چو موقامت از تاب رنجوریم  چو چود بیدم از درد مهجوریم
ز سیلاب اشکم رخ عزق خون  رخ زعفرانی ز خون لاله گون
چو مرغان گلشن بهر باغ و دشت  که افتاد راهم پی سیر گشت
ز تاراج گلچین و غوغای زاغ  غمم بر غم افزود و داغم بداغ
همین سیل اشکم نه از سر گذشت  که آهم ز هفت آسمان برگذشت
ز بس ناله کردم چو نالی شدم  چو نالی نه بل چون خیالی شدم
ز بس مویه کردم شدم همچو موی  چو موئی ز خیال بت کینه جوی
مرا عمر چون در اسیری گذشت  جوانی ز بون تو ز پیری گذشت

رهائی از بیخودیهائیم داد





جوانم ز پیران ولی پیر تر  ز ضعف و غم و غصه دلگیرتر
چو عمری بدینگونه جان باختم  سپر پیش تیر غم انداختم
بتسلیم اگر دل نهادم دو روز  رضا گشتم آخر بآن تاب و سوز
نه در بستر چنان رستم از دام تن  که تا جان بیاد آیدم نه بدن
نه مرده چنان مردم از خستگی  که رستن ندانم چه با بستگی
شدم فارغ از فکر و اندیشها  چو خوردم ز دوران بسی نیشها
نه این از عنایات آن پیر بود  گرفتم که اینگونه تقدیر بود
پرم کند جسم درآ ز رهناد  درآ ز و تنم پای تا سر نهاد
سراپا چو زان آتش افروختم  رهائی شدم پخته و سوختم
همانا بجز آیین خودبینی است  که خودبین نه در خود مسکینی است
بود مسکنت کیش اهل فنا  کجا خودفروشی کجا خودنما

حکایت عاشقی [illegible]

یکی شد بر پیر دانشوری  که از نخل جودش رباید بری
دلش بود جویای آزادگی  بمسکینی افزود و افتادگی
همی کرد خدمت همی خورد خون  بفرمان عقل و بحکم جنون
شب و روز بر وفق دلخواه پیر  بسر برد بر خاک درگاه پیر
سرآورد عمری بفرمان بری  بناسود روزی ز خدمتگری
شبی چون شب قدر در مکرمت  بدو گفت پیر از ره مرحمت

[illegible]

که با من بیان کن ز مقصود خویش — نخست از نخود گوی و از سود خویش
بگو تا چه اندیشه در دل تراست — ز رفتار کردن چه مشکل تراست
بگو تا چه در پرده داری نهان — کرکرد درواچونکه کود جهان
بیا امشب ز من خواه داد دلت — دهد داد من تا مراد دلت
بگفتا نخواهم بجز مهر تو — بجز مهر چشم و لب و چهر تو
توئی مقصد جان و مقصود دل — ز بود تو همواره بهبود دل
همان به که مهرت در آب و گلم — شود منحل افروز جان و دلم
بجز تیر عشقت نباشد دگر — خراشنده تا خراشد جگر
غمت مونس جان مسکین بود — اگر شاد اگر زار و غمگین بود
بمهر تو پیوسته دل بر نهم — اگر پاک داری تو من سر نهم
نه افتد نگاهم برخسار غیر — نه در وشم کشد بار آزار غیر
مرا شب ز مهر رخت روز باد — وزان روز خوش بخت فیروز باد
اگر نوش باشی و گر نیش من — نباشی جدا یکدم از پیش من
کجا زندگی من بود مهر تو — نوازندگی من بود چهر تو
تو آدم اگر زهر اگر شکرم — تو بخشی اگر مستان اگر گوهرم
تو باشی اگر خصم اگر یار من — اگر مهره من وگر مار من
اگر دود کار من کند خون بجام — دگر آمنام کندی بکام
بحکم تو باشد بفرمان تو — بکام تو باشد با بیوان تو
نباشد مرا جز تو فرمان دهی — بزخم تن غیر از تو مرهم نهی
مکن همدم من دل آزار من — وز آزار او خون دل زار من
بهر کجی تو داری پناهم تو باش — پناهم تو و دادخواهم تو باش
منم بنده سرو آزاد تو — مبادا بیادم بجز یاد تو
نخواهم پناهی بجز کوی تو — نه خورشید و ماهی بجز روی تو

منم ماکی دست بعید دردو غم سر وکاری من با غم و درد و غم

بدو گفت



بدو گفت سلطان مالک رقاب — که زین جو شنو شبی مخور خون ناب
نه پنداری این شیوه را سرسری — که اول ز جان بایدت شد بری
مدان سرسری عشق خونریز را — مده جا بجان آتش تیز را
مپندار سهل آتش افروختن — بر آتش نشستن جگر سوختن
بود صعب رخش وفا تاختن — سر اندر سر عاشقی باختن
مپندار کاری کار بازی بود — جگر سوزی و جانگدازی بود
زجان دست شستن بکار خود است — لبی خورد خون کو بکی پا فشرد
درین ره چه سرها که چون گوی تافت — چو گو در ره یار مهر وفا داد
چه تنها که در خاک بیجان شدند — چه سرها که چون گوی رقصان شدند
چه دلها که خون شد چه سرها که خاک — چه تنها که از زهر غم چاک چاک
چه لبها که گلگون ز خوناب و خون — چه رخها که از سیل خون لاله گون
چه غمها که آرد بدلها هجوم — شود نرم از و استخوانها چو موم
چه خوانها که بینی بر بیابانها — ز بیداد ساقی بجم خانها
چه زهر جفاها که دلخون از دوست — تن عاشقان زار و محزون از وست
چه تنها که از آهاست تنها تباه — همه سینه سوز و همه چهره کاه
ز غوغای عشق است جانها بتاب — ز سودای یار است دلها کباب
چه سوداگر سودی ندارد بجز — چه غوغا که کامی نیابی ز وی
دل آشفته را نه بینی دمی — که بر رخ نریزد ز مژگان نمی
ز داغ درون و ز زخم برون — درون و برون غرقه خوناب و خون
رهائی محنت نباشد ز بند — سری را که عشق آورد در کمند
بنا دانکه غافل بدام و بلا — گلاو زد بلا را سوی او صلا
نه بیند رهائی از آن بند و دام — ز نیش و نوش بخت و رود تلخکام
اگر سیر یابی ز جان دل آمرده دار — در این بند و چشم خلاصی مدار

ز سر در گذشت ادلیکه پا فشرد

بیجان شدند

بکش بار نازش بهجران دهی — بحشر نهر تا جان بجانان دهی
مخور غیر خوناب و خون روز و شب — مبین دور دوست غیر رنج و تعب
مبادا مکر ناشنک کلکون عذار — میفشان مکر جون دل بو کشاد
که آنست پیرایهٔ عاشقان — که اینست سرمایهٔ عاشقان
میالا مکر جون ز شرکان تر — میالای لب را بخون جکر
که آن دیو و رسا زد افسرده — که این ماحضر باشد آزرده را
بجز عجز و زاری مجو پیشه — دهی تا ز هر فکر و اندیشه
جو کفت این سخن پیر روشن روان — بان عاشق خسته نا توان
در آمد بنادی غم اندیشی زار — که این جان بر آرا ز وجود من
نه یک جان که صد جان دهم هر دمست — ندادی دریغ از دلم کوهست
جو افتاد دل در خیال وصال — من و فکر جان این خیال محال
مرا جان بود خوشتر از هر جه هست — ولی عشق جانان ز جان خوشتر است
مرا عشق جانان بر از جان بود — که جان هر جه بدا د جانان بود
بدل عشق جانان ز جان خوشتر است — ز جان نام او بر زبان خوشتر است
جنا زم بجان بیم عشق دوست — که این همجو مغز است و آن همجو پوست
جو دلدار نبود جه نازم بدل — که دل بی رخ او سنکست و کل
مرا جان بباید پی باختن — نه بهر نشاط و طرب ساختن
سرم لایق تاج دامن بود — اکر جای سودای دلبر بود
دلم قابل فیض یزدان بود — اکر لایق عشق جانان بود
وکر نه جنان دل کم از خاکدان — کر باشد جو اخواه این خاکدان
مرا عشق جانان ز هر کار به — نه هر کار با عشقم انکار به
نوازد اکر عشق جانان مرا — بهل غم که ازد دوان مرا
مرا عاشقی دین و آیین بود — غم او برا ز جان شیرین بود

کرعمت

که عجز است ... کنزاری ...

وکر نه ... که کر ...





ز اشتکی شاد و فرخ جبیم — باشد زهی که لبک در خود نبیم
جو اهل هوا نیستم بو الهوس — نباشد هوس را بمن دست رس
جو شو قم ز عشق است دندو قم ز روی — کنندم ز روی شان و طو قم ز روی
محل جز محبت بود در کلم — منه غیر سودا بود در دلم
باب وفا تا کم خاکم سرشت — قضا در دلم تخم مهر تو کشت
همان لاله رو ید ز کلکشت دل — که تخمش بود کشته در دست دل
کل من از ان کل برومند باد — که دادار همه روی خوب تو یاد
ز قد تو تا سایه افتد بخاک — مرا خاک ده راحت به از جان پاک
در آنجا که آکه بجان پروری — مرا جانسپاری به از دلبری
مرا زهر تا بوستک خوش شربان — بسی خوشتر از شهد نوشین لبان
تو کر خون به پیمانه افشانیم — ازان به که می ماه کنعانیم
دهد طعم شکر مرا در مذاق — ز دست تو زهرا رجه زهر فراق
وکر بادهٔ وصل ریزی بجام — جکویم که ذوقش جه باشد بکام
خداوندم اما ترا بنده ام — ترا بنده کو مهر تا بنده ام
تویی شاه و من کمترین بنده ات — بپا بنده آمدا سرا فکنده ات
بپای تو ای سرو باغ ارم — جه باشد سر و ز دکر تا مش هم
اکر سر بپای تو اندازمش — وکر ور نثار دهت سازمش
کذارم بپایت جه دری و جه سر — فشانم براهت جه سیم و جه زر
ز دم چهرهٔ زعفرانی بسست — کلم از مژه خون فشانی بسست
مرا آرزو دیدن روی تست — دلم شعله در آتش خوی تست
رخ دلکشت تا که دیده است دل — ترا از دو عالم کزیده است دل
اکر جان ستانی و کر جان دهی — بحکم توام تا جه فرمان دهی
اکر دل فروزی و کر جان کدار — فدای تو جان و دل تو نیاز

اگر بوده شادی وگر بوده سوز / ازان نوام باید و باید و ز
دل آشفته زار شوریده سر / اگرچه بگفتا این و زین بیشتر
بظاهر بسی مست و مشتاق بود / ولی غافل از رسم عشاق بود
ندانستکاهی اگر میگفت یاد / بود زانچه بیند یکی از هزار
بود آگه از شیوهٔ عشق و درد / که با جان کند هر چه جانان نکرد
بیک عشوهٔ نرگس مست پیر / دلش گشت مفتون و پابست پیر
ز نیل خندهٔ لعل نوشین او / ز کف شد دل و دین و تمکین او
شد از جام صهبای سودای یار / نه تنها دل از کف که تن شد ز کار
تف عشقش از دل بر آورد جوش / در آمد چو مستان بجوش و خروش
سرش سرخوش از جلوهٔ یار شد / دلش محو دیدار دلدار شد
هر اندم که در سر فزودی صداع / کشیدیش در بر بوجد و سماع
هر آسیب کز جان ربودی قرار / بدل دادیش جا چو سودای یار
هر آتش که در سینه افروختی / از و آب و رنگی دل اندوختی
اگر اشک خونین برخ ریختی / ز جانش چو می فرحت انگیختی
خوشش خواستی کل ز جان و دل / دمیدی گل بهجتش ز آب و گل
ز هر غصه شادیش میفزود / ز هر بندی آزادیش میفزود
کمالیش پنهان بهر نقص بود / ز آزادی از نقص در رقص بود
ز دیدار دلدار با شوق و وجد / مدامش چو میخوارگان ذوق و وجد
ز هر غم دلش را نشاط دگر / ز هر انقباض انبساط دگر
غمش عین شادی نقصش عین تاب / و زان تاب تابنده تر ز آفتاب
خزان غمش را بهار نشاط / که انقباضش پر از انبساط
نعیم و جحیمش یکی در طریق / رفیق طریق دی ملی الرفیق
براو بر بند آمد و پرتیان / اگر چاره در وه دگر میرات

بها ز آب حیوانش



بها ز آب حیوانش اندر مذاق / چه شهد وصال و چه زهر فراق
نفس از شادی تعب در تعب / دلش را ز زاری طرب در طرب
اگر شادی از وصل اغیار بود / اگر زاری از فرقت یار بود
چو خوردی لبش باده محو و سکر / فرو ریختی شکر حمد و شکر
چو کردی ملاقات روحانیان / رمیدی نه بیدار جسمانیان
حواسش بیدل چو شد سر ببه / جوار باب دل گشت صاحب نظر
بچشم بصیرت پس و پیش دید / پس و پیش خویش از کم و بیش دید
صفت را گهی دید عین ذات / گهی ذات را دید عین صفات
گهی نه صفت دید و نه ذات را / که نه بود واجب و نه ما سوا را
بهر دم یکی جلوهٔ تازه دید / تجلی بیحد و اندازه دید
اگر آبرا دید اگر خاک را / دگر ماه و خورشید و افلاک را
وجودی نمودی بدون از قیاس / بچشم دل عاشق حق شناس
مبرا ز چند و معرا ز چون / ز وهم من و فهم دانا برون
نه با کیف باید نه با کم قرین / برون از مکان و فزون از مکین
بهر جا نهان در بهر جا عیان / چه در کام بحر و چه در جیب کان
ز بحرش زمین و زمان در ته / ز کانش مکین و مکان شره
من و تو در او متره کمتر ز هیچ / ولی هیچ و دریا پر از تاب و پیچ
فزونتر که تا ز از مهر و ماه / ز بونتر که عجز از برگ کاه
که لاف بو تو ز چرخ بلند / که عجز و پستی ز خاک نژند
چو از خویشتن آمد سخن در میان / کنارم شد از اشک خون گلستان
که دور اوفتادم ز یار و دیار / ز آزار و زار و ز زاری نزار
سرم همچو دولاب در چرخ شد / خروشم دگر باره بر چرخ شد
سرشکم بخون شست رخساره را / زد آتش غمانم بدل خاره را

دلم باز محزون و ناشاد شد     بافغان در آمد بفریاد شد
خروشم ره چرخ گردان گرفت     سرشکم ره کوی جانان گرفت
سرم باز شوریدگی ساز کرد     دلم باز بیتابی آغاز کرد
دل خسته باز از غم تازه شد     غمش تازه و بیش از اندازه شد
شبیخون بدل زد غم دیگرم     بتن کرد رو ماتم دیگرم
تنم باز در رنج و تاب اوفتاد     دلم در غم و اضطراب اوفتاد
چو یاد آمد از مسکن دلبرم     نه جان ماند در تن نه دل در برم
کجا بی رخ یار شیرین زبان     کند صبر مفتون بیجان و تان
نه از یار تنها جدا مانده‌ام     که از همرهان نیز وا مانده‌ام
هم از یار دورم هم از همرهان     خورم خون گهی فاش و گاهی نهان
نه یار درست و نه بخت است یار     نه یاران وفا کو نه اهل دیار
سرم باز پابست سودا بود     دلم باز سرمست غوغا بود
بزم باد در سر خیال وصال     ز هجران شدم تا مثال خیال
خیالی شد از غم تن لاغرم     ز سودای یار پری پیکرم
نه جز بخت بد در وفاقم بود     نه جز خون دل در مذاقم بود
بیزم کند دل فغان جای نی     بجامم کند دیده خون جای می
مرا زین نی و می تب و تاب دل     بود تا بود دود از ارباب دل
از این باده دارم سری پرخمار     وزین نغمه دارم دلی پرشرار
ز دوری دلدار زار و ذلیل     دل من ملول و تن من علیل
سرم پر ز سودا دلم پر ز جوش     غمم زهر پیما لبم زهر نوش
تنم ناتوان و دلم ناشکیب     ز جانان جدا همنشین با رقیب
گرفتار محنت اسیر ملال     ز تخییل باطل ز فکر محال
بزندان عالم بزنجیر غم     طلبکار محبوب بی کیف و کم

ببند فریب



ببند فریب و بدام فسون     هواخواه معشوق بیچند و چون
کجا من کجا آن فرخنده فر     کجا زهر قاتل کجا نیشکر
کجا من کجا دلبر بی نشان     کجا کامکاران کجا غمکشان
بران در کجا چون منی را گذار     که باشد سر سروران پی سپار
سر من نه سرهای گردنکشان     نه بیند سزد چون کند دامن فشان
کجا چون منی آیدش در نظر     خدیوی که از خود ندارد خبر
خبیر است اگر چه ز ما فی الضمیر     نه زین سان که محبی بود هر خبیر
بود واقف از رازهای نهان     نه زین سان که دانند دل رازدان
ز اسرار پنهان بود با خبر     بدانسان که ایزد ز سر بسر
چو بنود تهی زو زمین و زمان     بود آگه از سر کون و مکان
کجا بودم افکنده از کین کجا     نگر تا چسان دور سازد مرا
بجز آنکه ایام عزلت دهد     لبش را در آیم فتو ردم دهد
نخواهد که گردد دمی نغز کار     بکام من خسته آموزگار
چنین است آیین دلدار من     بت حیله جوی دغاباز من
وفا با رقیب و جفا با منش     بمن کینه و مهر با دشمنش
برنجوریم باشدش جد و جهد     بهجوریم بسته پیمان و عهد
نخواهد ز جامش لبی تر کنم     بیاد جمالش شبی سر کنم
نه من هم چو این عاشقی می پرست     شدم مست از آن نرگس نیم مست
بدم مونس روز و یار شبش     کشیدم قدحها ز لعل لبش
بمن مهرش افزون ز یار دیار     وزین دشمن و دوست زار و نزار
نهادم بپایش سر خویشتن     بفرقم نهاد افسر خویشتن
سرم را که از خاک ره برگرفت     تنم را چو دل گاه در بر گرفت
زدود از دلم گاه زنگار غم     فشاند از رخم گاه گرد الم

چه گلها که بر سر نثارم نمود    نثار آن بت گلعذارم نمود
چه غمها که بردار دل غمکشم    فروغ جمال بت مهوشم
چه لبها که بر لب ز مهرم نهاد    ز مهر آن مه لاله چهرم نهاد
چه رخها که بنمود و شورم فزود    صبوری ز جان صبورم ربود
چه شبها که آورد با من بروز    بت جانفزا شاهد دلفروز
چه خمها که از زلف مشکین گشود    بمن تا بشب مهر تابان نمود
چه خمخانها کز می عمر دا    تهی کرد و زان شد مرا جانفزا
چه پیمانها کز شراب الست    بکامم فشاند آن بت می پرست
می کهنه در جام نو میفشاند    وز آن همدمم جام نو می چشاند
حقیقت می کهنه جلوه هاش    نهالی که نو بر بود میوهاش
نمیخواست یک لحظه افسرده ام    نه افسرده کی یکدم آزرده ام
نمیساخت یکره ز خویشم جدا    بغم تا نگردد دلم مبتلا
بمن میلش افزون ز اندازه بود    بهر بار عشقش شفقت تازه بود
ز من همچو قمری ز سرو سهی    نمیشد دمانی کنارش تهی
کهی من چو صهبا و او همچو جام    کهی من چو مینا و او چون مدام
ز دلجوئی یار فیروز رای    مرا در کنارش شب و روز جای
نمیخواست روز و نمیخفت شب    کنارش تهی از من آن نوش لب
نبودی بجز من کسی ناز او    بمن بود اگر عجز اگر ناز او
بمن میشد از نظرهای تیز    جمالی کز و کوه شد ریز ریز
بچشم من آن گلرخ از فرخیش    بهر لحظه صد جلوه کردی و بیش
بهر جلوه عشوه دیگرش    ز هر عشوه جلوه دیگرش
ز هر عشوه نرگس دلربا    ز هر جلوه عارض جانفزا
ز هر ناز او شکر افشانده وخته    سر مست مه هوشتی آموخته

۲/ غمش شد روز و غمش بود شب

ز هر لطف



ز هر لطف او لب طفلی انگیخته    دل واله حیرت آمیخته
نه چندانش الفت بمسکین خویش    که دانند سزاوار غمگین خویش
ولی قدر تا بود دادگر    نکردش جفاکار و بیداد گر
فلک رشکش آمد ز دلداریش    کمر بست بر مکر و عیاریش
بران شد که از وی جدا سازدم    بدرد و بلا مبتلا سازدم
ز کویش مرا بلکه در افکند    مرا زین غلط در قصور افکند
شدم چونکه مهجور از آن خاک کوی    بدم دعوی از دو کم از ادای
شدم از جماعت بیابان رحیل    جدا جوی در دعوی از جمال جمیل
گرفتم ره کوی بیگانگان    ز بیما یکی همچو دیوانگان
گزیدم چو نا اهل از آن کوی سفر    ز لخت دلم در سفرها حضر
همه خون و خونابه ام آب و نان    جلا نان دلم دام نوشین دهان
دلم زار و پر خون ز مهجوریش    ز شب تیره تر روزم از دوریش
خروشان و گریان چو ابر بهار    دل از حسرت گلشن وصل یار
تنم خسته و نا آرام و دردناک    ز آهم دل هر جهان چاک چاک
نیاورد طاقت دل ناشکیب    که میدید بت داغ حبیب
پریشان و شوریده و غمزده    خروشان و جوشان و دل غم زده
گرفتم ره کوی دلدار خویش    پشیمان ز رفتار و کردار خویش
چو افتاد چشمم برخسار او    نشد دیده روشن ز دیدار او
دل خسته دانست کان میل و مهر    نمانده است در بیوفا خنده چهر
بت دلربا دلبر مهربان    بود با من خسته جان سرگران
زمانه بجای حمایت ز جور    نمودش بمن بی عنایت بغور
بر آشفت از این جان آگاه او    که دوری گزیدم ز درگاه او
تهی گشت از مهر من سینه اش    بدل شد بدل مهر با کینه اش

چو آگه شدم از فتوری که رفت　　بخود منکر از دی تصوری گرفت
دل مستمند من خسته جان　　بخون جگر شد چو بسمل طپان
خروشم ز بام فلک در گذشت　　نگفتم ولی با کسی سرگذشت
بخون غوطه خوردم چه پنهان چه فاش　　خروشم چو بود از غمش دلخراش
لب از دستم از زخم دندان بخست　　ز بس لب گزیدم ز بس پشت دست
بعجز اندر آمد سر پر غرور　　بخون غوطه ور شد دل پر ز شور
زبون شد تن زار شوریده سر　　چو شد جان شوریده شوریده تر
چو شد طاقت جان شوریده طاق　　ز درد جدائی ز رنج فراق
دل از خویش رفت و تن از کار شد　　قرار از من زار افگار شد
سیه روز کار من و روز من　　ز بیداد یار دل افروز من
تنم گشت رنجور و جان سوگوار　　سرم گشت مخمور و دل بیقرار
عنان شکیبا ز کفم شد برون　　بدرون غرق خون شد ز داغ درون
متاع قرارم چو تاراج شد　　خدنگ بلا را دل آماج شد
تن ناتوان شد علیل از ملال　　خلل کرد شد زار غم چون هلال
فرو ریخت ارکان جسم نحیف　　چو گشت از خیال جدائی ضعیف
تن خسته نال و دل بسته بر　　شد بدانم و غصه دل خسته تر
فتاد اختر جان شوریده حال　　ز اوج شرف در حضیض وبال
دهانش پر و بال دردم شکست　　پر و بالش از ناوک غم شکست
غم آورد بر جان غمگین هجوم　　سپاهش فزونتر ز خیل نجوم
ز هر سو سپه بختی آورد روی　　بسوی دل زار شوریده خوی
ز رنج وصال دل پر خیال　　زد و قسم بجا ماند نه وجد و حال
دل از درد و از رنج کی گشت خون　　تن افسرده و افسرده کی شد زبون
فلک بر جفا و ستم عهد بست　　چو آن نرگس مست پیمان شکست

بران شد



بران شد که از بیخ و بن برکند　　نهالی که بادم ز پا افکند
گهی بست بهتان که گفتی فلان　　گهی افترا از دگر کردی چنان
بیا بست خونت فشاندن بتیغ　　نشاید بقتل تو حق دون دریغ
نگوید کسی را که کافر بست　　که کفر تو بو مرد و دن ظاهرست
گهی تهمتم زد برین و آن　　که تو شد فلان آشکار و نهان
می کان نخوردش بجنس تو بود　　چو بیدن دنا پاک و ابتر بود
جدقش بباید قدم رنجه کرد　　چو بخشش بکین پنجه در پنجه کرد
اگر کشتنی نیست آزرده نیست　　بجای می لعل خون خورده نیست
گهی گه حواد موبر عمر و زید　　که داده فلان درد دون مکر و کید
تند دام در دوستی از دوق و مکر　　که افتد بقیدش چه عمر و چه بکر
نه ناموس داند نه ننگ و نه نام　　همه خیر ناموس دارد بجام
اگر نام ناموس می آورد　　بره دام ناموس میگسترد
بباید که هنگامه گرم کرد　　ز سنگ عنادش دهان نرم کرد
که تا بعد ازین لاف کمتر زنند　　بمکر و فسون دام کمتر تنند
غرض هر دم در گشنه فکند　　ز بیداد هر دم ببندی فکند
بخونم زن و مرد را تشنه کرد　　بتن موی او باتش زار تشنه کرد
که تا عالمی آستین بر زنند　　بخونم چو میخواره ساغر زنند
کشندم بخون از ره حقد و کین　　چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
لبی غنچه کردم بر پنهان و فاش　　لبی گشتم از دیده خونابه پاش
لبی ریختم خون چو ابر مطیر　　بر پیر دانای روشن ضمیر
که شاید ز تقصیر من بگذرد　　وزین بیشه راه کین نسپرد
دها اندر مر ازین غم و درد و داغ　　که مرغ چمن راست از جور زاغ
همی گفت کاین دتر یاد درست　　که افلاک بر خواه و کین پرورست

ترا گفت باید بسی تهنیت / که فضل الهست کند تربیت
مکن از عنایات حق دور توش / کر این نعمت شیرین بباهل هش
رضا باش بر هرچه پیش آیدت / اگر نیش بر جان ریش آیدت
رضا گر نگردد دل پر خروش / بتسلیم تا میتوانی بکوش
دگر باد اگر لا ابهر کردم بسر / بان فخر ابرار و دریای بر
بگفتا گر بر حق مکن اعتراض / که هست انبساط از پی انقباض
در آن بسط باشی خجل ز آنچه رفت / ز نفس تو کامد یکی دیو زفت
بهل تا کشد دوست دیو ترا / ز خاطر برد مکر و ریو ترا
بری تا ز دیوان بجوری سبق / ز الطاف یزدان و اشفاق حق
محو و غصه خاک از فرود بزدت / که باد آب رحمت بجو دیزدت
اگر تن رود جان بجا ماندت / نه کبر و ریا کبریا ماندت
کسی را که بود طلبکار نان / فنا گشت اگر تن بقا یافت جان
مرنج ار شدت خانه ویران ز رنج / که در کنج آن خانه مخفی است گنج
چو این شد خراب آن بود زان تو / بجان تو کان نیست جز جان تو
چو باقی بود جان پاکت چه باک / ز دو آب و خاک ار سوی آب و خاک
بجان و دلت جان و دل خو کند / ماب و گلت آب و گل رو کند
بعلوی در آویزدت جان پاک / بسفلی در آمیزدت مشت خاک
ازین کینه دارت نماند اثر / و زین پیچ و تابت نباشد خبر
تنت را ز تنها جدائی بود / دلت را ز غمها رهائی بود
رهی ز آنچه خسران و سودت از وست / جهی ز آنچه نابود و بودت از وست
نه ماند نه شهد و نه جام و نه کام / نه درد و نه داغ و نه بند و نه دام
نه رنج و نه راحت نه وجد و نه غم / نه دیو و نه فرزادی نه بیش و نه کم
غرض سیر نید بهیچم مدام / بهیچم کند ختم و تلخکام

بهیچم کند



بهر دم کند بند بندم جدا / ز بند تطاول ز تیغ جفا
گر از کین بدخواه خوارم کند / گدا از طعن بد گو فگارم کند
که از عذر این شاد دم منفعل / کند کاهم از لاابهران خجل
دوا ندکر آنها بکین پروری / کشاند که این را بعجز آوری
از آنم دلی زار و پر خون بود / و زینم غمی از حد افزون بود
اگر خون بجامم کند روزگار / و گر باده در کامم آموزگار
چو یادم نیارد سراپا وری / دل من ز عیش است و شادی بری
نه تنها خورم خون که در درد و داغ / کرگاه طرب داغم از سیر باغ
غمینم که وجد و وقت ملال / ملولم شب هجر و روز وصال
مرا این همه بهر جان کند نشت / سراندر ده دلبرا فکند نشت
ولی تا دلم باشد اندیشه سنج / بود مشکل جانستانی برنج
مگر فضل حق بر من آسان کند / نه ز مینان که جانان احسان کند
برد هستیم را بمستی زیاد / ستاند ز تن جان بدانسان که داد
اگر جان ستاند ازین شور بخت / بتلخی نگیرد که سخت است سخت
بدانسان که بی من بتن داد جان / ستاند ز وی کرد کار جهان
غرض یاد عیار دنیا دگر / نگردد ز راه وفا داد گر
بمن خواهد آن دلبر بیقرین / که دشمن نخواهد بدشمن ز کین
چنین است رسم دل آرام من / که خونین چو گل بیند اندام من
ز تیغ جفا چاک بیند تنم / ز خون جگر لاله گون دامنم
چو خون ریزدم ترک غارتگرش / خورند استخوانم سگان درش
بنازم که باشم ز سودای او / زمو کان که خاصه برپای او
نخیزم که ریزم بخاک رهش / سرشک از مژه خاص بهر درگهش
نیایم چو پایم رضا جویش / بدرگاهش از بیم بدخویش

بخون غوطه ور باشم و تنگدل — ولی دور از آن دلبر سنگدل
ز تیر نگاهش دل مستمند — شود غرقه در خون و زار و نژند
دل آغشته باشد بخوناب و خون — ولی دور از آن ناوک آبگون
بر بندش نه تنها دلم بیسکون — ز تیغش نه تنها تنم غرق خون
که جان همچو دل بیسکون آمده — که سر همچو تن غرق خون آمده
سر افتاده بی تن بخاک درش — تن آغشته در خون جدا از برش
نه قدرت که زان بند دل برکنم — نه طاقت که با جور او سر کشم
دل مبتلا را ز مکر و حیل — تحمل فزاید بلیت و لعل
چنین کو نماند چنان میشوی — خلاص ار ز غم جسم و جان میشوی
دلت که چنین بود بودی چنان — ز تن فارغ آسوده از قید جان
کند تا چرا آخر تولای من — که بسته بزنجیر او پای من
پس از عمری از مدح و رنج و ملال — چنین است حال من خسته بال
چه دانم که زین پس چه پیش آیدم — چه پیش دل و جان ریش آیدم
مرا از کرم یاد بیداد خو — رهاند ز زنجیر هفتاد من
و یا هرچه خواهد ز بیداد و کین — کند زین سپس بیشتر زین پیش از این
نه محکوم باشد نه مامور کس — نه مجبور باشد نه مقهور کس
پناه زمین است و شاه زمان — کند هرچه خواهد به پیر و جوان
بیا ساقی آن راح بیغش بیار — که دیوانه افتادم از مشتاق زار
حدیثی که میگفتم از یاد رفت — چو دل یادم آمد که بر باد رفت
غم دوست حیرانی من فزود — ز حیرت پریشانی من فزود
مگر باده غم از نهادم برد — بیا تا که آرد دیادم برد
کند سرخوشم تا بمستی دمی — دهم شرح حال دل همدمی
که خونین جو دود و خون میخورد — اگر زنده ماند ز بیداد کین

چو مشتاق شوریده



چو مشتاق شوریده در وصل یار — بعشرت بسر برد سالی سه چار
همه وجد بود و همه شوق و ذوق — که میکرد دور و سولش از تحت و فوق
همه وصل بود و همه ذوق وصل — چو در فرع میدید دیدار اصل
ز نیروی لطف خداوند خویش — گسسته چو او دید پابند خویش
چو دید اینچنین حالت خویش را — ندانست از وا آلت خویش را
بهر جا نظر کرد دلدار دید — بهر ذره عکس رخ یار دید
ز پندار بیهوده گمره فتاد — و زان بند پوسیده در چه فتاد
عزودی بد پیدا آمدش در درون — و زان شد چو آدم ز جنت برون
فتاد از بهشت برین بر زمین — چو گشت از عزودش بشیطان قرین
چو کرد از بهشت برینش برون — خیالات بیهوده نفس دون
ندید آنچه میدید از آن پیشتر — در آفاق و انفس ز خیر و ز شر
نهان شد ز چشم آنچه بودش عیان — ز انوار جانان و اسرار جان
جهان شد سیه بر جهان بین او — بتلوین چو در کرد تمکین او
دلش خون شد و زهره او درید — که شد هرچه میدید او ناپدید
جنون کرد ره در دل شاد او — فنون خرد رفت از یاد او
دلش خون شد از دیده بر خاک ریخت — بخاک ره یار بیباک ریخت
همی خورد خون و همی ریخت اشک — بهر ذره میبرد بیچاره رشک
که او گاه از یار و من بیخبر — که او ناظر خویش و من بی بصر
گهی بوسه زد بر کف پای پیر — گهی دوخت دیده بسیمای پیر
که شاید در آید دگر باره یاد — بچشم جگر خسته دلفکاد
نیفکند پیر تو بر آن خسته جان — رخ یار فرخ رخ دلستان
نمییافت آن جلوه در روی پیر — نمیدید چون چشم وا بر روی پیر
تن زارش از لاغری شد چو دوک — شد آگه ز اندوه اهل سلوک

دل سنگ از اندوه او خاک شد / ز خاک آه او چون بر افلاک شد
کشید از غم یار و آزار او / ببیماری آخر سر و کار او
تنش خسته و زار و رنجور شد / ز منزلگه عافیت دور شد
بهر لحظه دردی بهر دم غمی / فشاند از مژه بر رخ او نمی
ز هر درد دردی دگرگون بزاد / ز هر غم غم دیگر از پی فتاد
نه مهلت که با درد تو خو کند / نه فرصت که در وجه جانب او کند
فرو ریخت رنج و الم چون تگرگ / بر او تا تهی گشت شاخش ز برگ
ز بس کرد کوشش پی رفتنش / وز آن سعی و کوشش نشد رفتنش
بگل چون بسمل ز کوشش فتاد / چو شد خسته چون نی ز جوشش فتاد
از آن خستگی شد ز یادش همه / دل خسته و جان شادش همه
قضا دادش از یمن بخت سعید / رهائی ز وسواس نفس پلید
دلش فارغ از جور و بیداد شد / ز غم رست و از شادی آزاد شد
نه تن ماند و نه مجلس آراستن / ز مطرب دف و چنگ و نی خواستن
نه غم ماند و نه رزم آرایش / نه شادی و نه بزم پیرایش
نه دل ماند و نه ناله پروردنش / نه جان ماند و نه طاقت آوردنش
نه مشتاق نه ناله زار اوی / نه معشوق و نه جور بسیار اوی
نه هجر و نه اندوه جانکاه او / نه وصل و نه سودای دلخواه او
نه زهر جدائی نه شهد وصال / نه سودای باطل نه فکر محال
نه شب ماند و نه شور شبهای تار / نه روز سپید و نه سیه روزگار
نه گردون و نه گردش دون او / نه دوران و نه دور دوار اوی
نه جور سپهر و نه بیداد مهر / نه آشوب ترکان ناهید چهر
چو وقت زمیان عاشق ناصبور / همه بر کران شد چه ماتم چه سور
تهی شد زهر باده پیمانها / ز پیمانها صحن میخانها

نه ساقی و نه دل



نه ساقی و نه دلدار کف بردنش / نه مخمور و نه جام می خوردنش
سر آمد جهان از نشاط و الم / نه شادی بجا ماند و نه درد و غم
نه هستی و نه محفل سور او / نه مستی و نه جام پرشور او
نه خود ماند بیش و نه غصه‌اش / بپایان از آن غصه شد قصه‌اش
بیا ساقی آن داروی غم بیار / علاج غم اهل عالم بیار
که غم دشمن جسم و جان منست / بلای تن ناتوان منست
چو با غم دلم پنجه در پنجه کرد / دلم را ببر پنجه غم رنجه کرد
دلم را مگر باده شوری دهد / وز آن شور در پنجه زوری دهد
که چون کاخ غم را بر آرم ز بن / کنم خویش را فارغ از کن مکن

گفتار در فضیلت خموشی و سکوت که شیوه صدرنشینان بزم ملکوت بلکه ابدالان ممالک جبروت و لاهوت است و المقامات او بر منصه جهره کرده اثر آن بیدار شاهد لاریب دوش و سینه‌اش از مشاهده انوار غیب گلشن روشن و از تجلی خورشید و ماه و در اثر داغ عشق روشن و شاهد است بلکه خورشید و ماه در دامن غاشیه کش و در روش شاه از جام فیض حق نقاب جرعه چش جبلات عشاق در اسرار حق محی و تکلفات فاقد از نظر دانش منفی محو کان توفیق کوی خمول در میدان توحید ابتر و بسهد نابند مملکت تا بند بهزار بار به تجرید تاختند و در رو جانان از ما سوای حق پرداختند و در کوی نیستی علم هستی او افراختند و بدار
انوار رخسار دلدار زنگ پندار از آینه دل خالی
ز اغیار زدوده و در اسرار غیبی و انوار جمال لاریبی
بر چهره روح کثیر الفتوح خود گشوده

بقا همو او همچو موسی بطور / فنا دور از او همچو ظلمت ز نور

مولی الموالی والامم و صاحب الفضائل والمعالی و
الکرم مجمع المکارم مولانا ابو القاسم حفظه الله
من شر کافة الناس کما حفظه من شر الوسواس الخناس

خموشی چه باشد در درج عشق | خموشی چه باشد مه برج عشق
خموشی بود گنج را در نهان | نهان در خموشی است اسرار جان
سخن گو بود سیم و بهتر ز سیم | خموشی ز در است ای کلیم
خموشی بود مایه خورده دان | که باشد ز نابرد ز گفتن زیان
خموشی دل عاشق آرد بجوش | چو آمد بجوش آردش در خروش
خروشش خراشد دل دلبران | زند شعله در جان جانان برون
خموشی پناه حقیران بود | جواب همه خورده گیران بود
چه باشد جواب سؤال خران | بجز خامشی پیش دانشوران
چو احمق زند دم ز باد و بروت | جوابش چه باشد بغیر از سکوت
سکوت است مرآت روی ادب | ادب رو نماید در او بی تعب
فروزنده روی حلم و حیاست | فرازنده قد فهم و ذکاست
سکوت است خوشتر ز گفتار نکو | نه بینی که فکر است بهتر ز ذکر
سخن کو نه بر وفق قانون بود | همان به که در سینه مکنون بود
دل از بجا اندیشه سر بر کند | چو خواهد بقانون سخن سر کند
خموش ار نکرده نکویی سخن | که بی فکر نبود نکو دم زدن
سخن با سکوت ار چه خوش نیست گفت | خموشی ز گفتار بیشی گرفت
خموشی می ساغر هستی است | سخن نشأه باده هستی است
خموشی بود پرده دار زبان | که راز درون است پنهان در آن
خموشی بود شیوه بیهشان | بود بیهشی خواهش سرخوشان
کشد کار نفس از خموشی بفکر | نخیزد بجز خود فروشی ز ذکر
خموشی بود کار صاحبدلان | خموشی بود شیوه مقبلان

خموشی بود



خموشی بود گنج بی رنج عشق | نهان اندر او گوهر گنج عشق
خموشی است عاشق ولی در خروش | دل او که باشد چو دریا بجوش
خموش ار زبان سخندان شود | دلش گنج اسرار پنهان شود
دلی کو بود سرخوش از جام عشق | نیارد به لب کردن نام عشق
تحمل کند دار ز جوی روان | فرو بندد از راز گویی دهان
بدل راز دل چونکه پنهان شود | روان محیط راز یزدان شود
خموشی بود مایه بیخودان | وز آن بیخودی حاصل بخردان
خموشی بود نردبان وصول | چو وصل از تذکر پذیرد حصول
تذکر بود غیر ذکر ای امیر | تناقض بجمل خورده بر من مگیر
تذکر ده آورد خاموشی است | خموشی رفیق فراموشی است
بسا قصه کاندر نهان گوش شد | چو خاموش گشتی فراموش شد
خموشی دلت در خیال افکند | خیالت بفکر محال افکند
ز فکر محالت جگر خون شود | جگر خون و حالت دگرگون شود
چو خون شد دل از فکر بیهوده ات | پشیمان شود جان فرسوده ات
چو گشتی پشیمان ز فکر محال | محالت کند سوی حال انتقال
که تا آگر از قدرت حق شوی | ز هر قیدی آزاد مطلق شوی
خموشی چنین است و صد این چنین | خموشی بود یاد دنیا و دین
کسانی که دانای آموختند | بدل گوهر حکمت اندوختند
ز گفتار باطل زبان بسته اند | بقفل خموشی دهان بسته اند
زبان بسته از ذکر میخانه اند | بفکر می و جام و جانانه اند
نه فرصت بگفتن دهد شوقشان | نه مهلت بخود بودن دهد ذوقشان
نه در قصه آخر و اولند | نه در فکر ماضی و مستقبلند
ندانند نامی بجز نام عشق | ننوشند جامی بجز جام عشق

بگویند سر و نگویند راز    وگر گفتشان کس نگویند باز
می وصل جانانشان در قدح    تن اندر نشاط و دل اندر فرح
چنان مست دیدار جانانه اند    که فارغ ز مینا و پیمانه اند
سکوت از همه کار شان خوبتر    ز صحبت بسی گفته محبوب‌تر
دفا از خموشی است سرمایه جوی    حیا از خموشی است پیرایه جوی
خموشی فراغت دهد روح را    رهاند ز غرقاب غم نوح را
کند فکر مبدء خیال معاد    دل هود و لوط از خموشی شاد
خموشی بود ساز و برگ حبیب    وز آن باشد اندر دو گیتی غریب
غریبی چون نیست مانند او    کسی نیست در خورد پیوند او
غریب دو گیتی ابوالقاسم است    که ارکان عالم باو قائم است
بود در دلش جای دیدار دوست    وز آن سینه‌اش گنج اسرار اوست
بود نام جو هستی از نام او    بود کام جو مستی از جام او
صفا باده خوار از لب نوش وی    خرد میکسار از کف هوش وی
تعب در ره مهر او توشه کش    طرب از لطف او جرعه چش
در ایوان تایید بنهاده پای    بر اورنگ توحید بگرفته جای
نهان بین ز حسن عبارات او    بشارات دل در اشارات او
زهی خسرو بارگاه ازل    زهی مقصد از کارگاه عمل
ز نار تجلی جگر سوخته    ز نور تجلی رخ افروخته
بخلق جهان پیشوا آمده    بهر پیشوا رهنما آمده
بچوگان تحقیق گو باخته    درون را ز تقلید پرداخته
ز کثرت بوحدت گریزان چو باد    وز آن باده عدل در جام داد
ز ده وده ز دیدار دلدار خوش    ز مرآت دل زنگ پندار خوش
ز یاد خدا بیخودی کیش او    بر از نوش بیگانگان نیش او

علم زن وجودش



علم زن وجودش بملک عدم    قدم زن حدوثش بتخت قدم
قدح خوار صهبای خمار عشق    خریدار کالای بازار عشق
بقا محو او همچو موسی بطور    فنا در او همچو ظلمت ز نور
جهت بی جهت باشد آنجا که اوست    یکی زشت و زیبا یکی مغز و پوست
خزان در گلستان او ره نبرد    گل او بجز از جام کثرت نخورد
ز آب بقا خورد دهن تو نکرد    گلی کاندر آن گلستان سر نکرد
قد اوست سرو گلستان راز    رخ اوست شمع شبستان ناز
لب دلربایش بود کام بخش    غم او بدلها است آرام بخش
الا ای نکو رای فرخنده روی    دلا دام عشاق شوریده خوی
توئی گوهر و آسمان درج تو است    توئی اختر و لامکان برج تو است
توئی شمع و پروانه‌ات روزگار    توئی جان و جانانه‌ات کردگار
تو گنجی و آفاق ویرانه ات    تو دانی که افلاک خمخانه ات
تو روحی و جان جهان جسم تو    تو ذاتی و کون و مکان اسم تو
تو ماهی و مهر ایکهنه آسمان    تو شاهی و جولانگهت لامکان
تو سلطان و عالم ترا بارگاه    تو استاد و گیتی ترا کارگاه
تو فارغ ز فکری و عاری ز ذکر    که نقض تو باشد چه فکر و چه ذکر
بلی نیست اختر بچرخ نهم    درو اختر و ماه و مهر اندکم
بلی نیست گوهر بجز محیط    که بحر محیط است قعرش بسیط
بسیط و مرکب ترا بنده اند    کثیف و مجرد بتو زنده اند
ز خاک ادیم تا بچرخ بسیط    ز چرخ برین تا ببحر محیط
خلایق نه در گفتگوی تو اند    مجامع نه در جستجوی تو اند
توئی ساقی جام صهبای عشق    توئی نشئه راح مینای عشق
جمال تو آن ساقی باقی است    که از باده معرفت ساقی است

نگاه تو آن راح بی‌رنگ و بوست — که هم ساقی و هم می و هم سبوست
هوای تو آن مرغ دستان‌سراست — که هم مطرب و هم نی و هم نواست
دل پاک آن صوفی صافی است — که هم مثبت خویش و هم نافی است
فلک را بود هستی از بود تو — ملک را بود هستی از جود تو
خرد از دبیرخانه خوان سخات — مداد سکینا در انجام و نجات
ز تو چشم دل دید نور یقین — ز تو نور جان یافت خاک زمین
تویی آسمان و زمین را مکین — تویی لامکان و مکینی مکین
ز جود تو سرمایهٔ خار و گل — ز بود تو پیدا ابر جزو و کل
ازل قطرهٔ ز آب دریای تو — ابد مشتی از خاک صحرای تو
بوصفت که بیرون ز توصیف ماست — بمدحت که افزون ز تعریف ملت
زبانم بود تیغ جوهرفروش — بیانم بود کان گوهرفروش
فشاند که نطق از نوک کلک — کشد کلک من در و گوهر بسلک
گهر زاب گفتار من تر بود — ز کلکم جهان پر ز گوهر بود
بود خامه دام بذله گو چون هزار — زند نامه دام طعنه بر نوبهار
نوابخش روح این چو مینای می — نواساز جان آن چو آوای نی
تو تا پرده از رخ برانداختی — ز ظلمت دل خلق پرداختی
فکندی ز بالای چون نخل طور — بر آفاق عالم چو خورشید نور
جهان روشن از مهر روی تو شد — زمین گلشن از خلق و خوی تو شد
سواد سر زلف پرچین ز تو — مداد خط سبز مشکین ز تو
بود روشنی بخش هر دیده — طرب ساز جان‌ها هم عندلیب
صفای رخت خنده بر گل زده — فروغ کفت طعنه بر مل زده
گر افتد نگاه تو بر روی ما — خورد در شکن شاخ گل از بوی ما
جهان داد خواها وفا پرورا — خداوندگارا سخا گسترا

بوصفت که بیرون



بوصفت که بیرون ز فهم من است — بنعتت که افزون ز وهم من است
بیان قاصر و فهم حیران بود — زبان الکن و عقل نادان بود
زبان مرا تاب تقریر نیست — بیان مرا حد تفسیر نیست
حقیقت کما هی نگنجد بجسم — مسمی کما هو نیاید باسم
گهرهای مدح و ثنای ترا — سخن‌های جود و عطای ترا
تکلف بود گفتنش بر دهان — تصلف بود سفتنش بر زبان
نه این سرو را جا ببستان ماست — نه این نغمه در خورد دستان ماست
کجا کام و آن نغمهٔ دلنواز — کجا خاک و بالای آن سرو ناز
کجا ما و دستان مرغان غیب — گدا رند جا در گلستان غیب
نه هر گوش را طاقت نفخ صور — نه هر کام را تاب جام طهور
نه این نغمه بیزان هر مجمر است — نه این باده ریزان هر ساغر است
نه هر لب خورد می ز مینای وصل — نه هر دل شود مست صهبای وصل
نه هر کس برآورد در یا گهر — نه هر چیره برحور کشاید نظر
نه هر کام را باده از جام عشق — نه هر دام را رشته از دام عشق
نه زاهد تواند که محمود بود — نه ناظر تواند که منظور بود
کجا واعظ و ذوق مستی کجا — کجا زاهد و حق پرستی کجا
بوصفت کجا دست سر خامه را — کر رنگین ز نقشش کند نامه را
چو تو محفل جود صدری نیافت — چو تو مشرق فیض بدری نیافت
فلک بی جمالت بود بی‌حضور — ملک بی وصالت بود بی‌سرور
دلت درّ بحر عنایت بود — رخت ماه برج هدایت بود
جنون بی جمال تو سودیش نیست — خرد بی فروغ تو نوریش نیست
ز ماهی چو دوبیت شده جلوه‌گر — ز سرو سهی چو قدت برآورده سر
مرا کعبهٔ دل سر کوی توست — مرا قبلهٔ جان مه روی توست

مرا شمع محفل قد دلکشت    مرا ماه منظر رخ مهوشت
مرا راحت جان وصال تو بس    مرا مونس دل خیال تو بس
توئی قبله دل چه حاجت بغیر    توئی کعبه جان چه منت ز دیر
دلبرا اگر شد باعث هم نفس    چو تو یار باشی چه پروا ز کس
تو کام دل بیقرار منی    تو مقصود جان فگار منی
ندادم سری بی تو با کاینات    که تو ذاتی و جمله عالم صفات
تو مقصودی از خلقت آب و خاک    تو مطلوبی از بعث ناپاک و پاک
نه شام ترا منتی از بام هست    نه بام ترا منتی از شام هست
چو پاینده شد روز فیروز تو    یکی شد بگیتی شب و روز تو
می بیخودی خوردی از جام عشق    شدی سرخوش از جام انعام عشق
شکر ریز بنود چرا کام تو    که لبریز از آن می بود جام تو
دلت شاه اقلیم هستی بود    سرت زیب دیهیم مستی بود
الا ای برون از اشارات من    برون از خرافات و طامات من
چه کم گردد آیا ز خوان انعام تو    بکامی رسد کو می از جام تو
برآید مراد دل خسته    رها کرده از بند غم بسته
ز لعل لبت کش می احمر ست    ز نوشین دهانت که جان پرور است
بکامی رسد بینوائی چو من    ز جامی شود پخته خامی چو من
ز جام وصالت بکامی رسد    بکامی دل تلخکامی رسد
ز عشق تو آماده مستیم    فشاندی باده هستیم
دلم را که آماده بیخودیست    عنانش جز باده بیخودیست
ز اشکم بدامن گلابی فشان    ز خونم لبالب شرابی فشان
ز نیش محبت دلم ریش کن    خرابم ز پیمانه خویش کن
بروبان گل از تودهٔ خاک من    بنه داغ بر سینه چاک من





ازین لاله گون ساز ایاغ صفا    وزان عطرها کن دماغ صفا
می روح پرور بجانم فشان    وزان بوی جان بر مشامم رسان
می بیخودی ریز در کام من    بجا آر برادر ز کرم کام من
پریشان ز تعمیر آب و گلم    خراب از تمنای جان و دلم
ز رخ رنگ وا رفته ام خواب رفت    ز تن دل ز دل جان ز جان تاب رفت
ز صبر و سکون جسم شوریده را    تاب و توان جان غم دیده را
بدریای غم غرقه صید دلم    بخون همچو ماهی طپان بسملم
بفرقم الم خاک غم بیخته    دلم خون شد و ز مژه ریخته
خیالم بجز کاه دل شعله ور    وز آن شعله در جان شور و شر
زند کلکم از راز دل چون رقم    فتد آتش از دل بنوک قلم
حریفان ز حرف من آشفته حال    که آشوب عشقم پریشان خیال
چگویم که آشوب هجر ابکات    چها رفت بر من ز بیگانگان
چگویم که در راه خیل خیال    سرم چون شد از خستگی پایمال
ز شادی دل تنگم آگاه نیست    که غم را ز تنگی در او راه نیست
فرو رفته پای نشاط بگل    فکنده غم جان بساط بدل
خرابی بود در شک از آبادیم    کند بندگی مرغ از آزادیم
چو شمع پیاپی بود اشک و آه    دل خسته را اشک و آهم گواه
بگلشن فتد گر دمی راه من    شود گلستان گلخن از آه من
فتد گر گذارم بصحرا و دشت    نباشد بگیتی سر سبز و کشت
فنا از بقای منش ننگهاست    بقا با لقای منش جنگهاست
مگو ساغر می بچنگ آورم    برون سر ز ناموس و ننگ آورم
مگو دست بر ساغر می برم    لب چشمهٔ زندگی پی برم
دلم تا بزلف تو مفتون بود    شبانروز دود آهم شبگون بود

چنان دیده ام محو دیدار تست    که فارغ ز دنیا و کردار تست
بمیخانهٔ عشق و سودای تو    ز لعل لب باده پیمای تو
چو شوریدهٔ راح کلگون کشد    مرا غیرت از غصه در خون کشد
کنون آرزوی دل زار من    کز و خوش نشانی بود کار من
بود مردن اندر سر کوی دوست    پس از دیدن روی نیکوی دوست
نخواهم می از ساغر زندگی    که در زندگی نیست پایندگی
مرا نیستی به ز هستی بود    که در هستیم خودپرستی بود
اگر جانم از تن جدائی کند    دهم از خودی و خدائی کند
دل از شور و آشوب خیل و خیال    شود فارغ از تن شود پایمال
سر از پا بکوب نوایب شود    تن از کوشش خویش تایب شود
سر اندر ره دل قدم کرددش    قدم زن بلا قدم کرددش
شود فارغ از هستی و نیستی    زبان بند از چونی و چیستی
ترا از هست کردد ترا از نیست داغ    ندارد چون ترا از چیست کید سراغ

حکایت حال عاشقی شوریده و سالکی آلام رسیده در ملامت بیکامی عمر در فریب دوران [illegible] عشقش خون دل
نمی جوید تا آنکه شعلهٔ عشقش از نمود دل اشعه فکند و فتنه [illegible] دل از [illegible] معشوق برکند [illegible]
بار هنما و کوی [illegible] ناشکیب [illegible] بر شور ابر کشود و کفت

[illegible]

شنیدم جوانی چو ابر بهار    به پیری ز دیده کشت اشکبار
پس از کریه خندان شانی ساز کرد    ز درد درون قصه آغاز کرد
که شیدا دل زارم از چنگ شد    خروشان و زخمی چو نی و چنگ شد
شب و روزم از نالهٔ زار او    سیه شد چو روز و شب تار او
که آن دل از هجر دلبر چو عود    ز هجران دلبر در آذر بود
نباشد دمی فارغ از یاد او    بفریادم از داد و فریاد او
نکردد شکیبا نکیرد قرار او    ز حرمان دلبر ز هجران فتاد

مرا کار سخت است



مرا کار سخت است از آشوب او    شود قرقم آخر لکد کوب او
ندانم دوای غم و درد خویش    علاج دل شعله پرورد خویش
کرفتم نه از بندگان تو ام    نه آخر سگ آستان تو ام
سگی چون شود پیر بودر کهی    شود حرمتش بیش از هر رهی
دهد صاحب از مکرمت لقمه اش    فرو نسازد از رحمت طعمه اش
مسلم بود شد چو در پانیش    نوازد با لطاف پنهانیش
مرا عاشقا فزون تر از دیگران    بود لازم ای فخر دانشوران
نه خاکم ز عشق تو بر باد رفت    هنوزم بباید که از یاد رفت
نه ز دو طرف چشم خون جگر    هنوزم بباید فکند از نظر
گلم شد نه خوار اندرین بوستان    هنوزم ندانی بلبل اندر ستان
نه شد چون دل بی عدوی تو    نه زد شعلهٔ آهم بمشکوی تو
هنوزم نخوانی ز عشاق خویش    ز عشاق مفتون مشتاق خویش
همانا خروشم بکوشت نخورد    بکوشت دل بی خروشت نخورد
همانا بکس ملتفت نیستی    که از من نپرسی سگ کیستی
نه خاک مطبق نظرگاه تست    نیاری بخاطر نه دشمن نه دوست
نیفتد نگاهت سوی مغز و پوست    نه چرخ معلق کند کاه تست
نه آفاق را پای بر سر نهی    نه افلاک را چشم بر حد نهی
نیفتد بروی تو چشم سپهر    نه بیند بجمال تو را ماه و مهر
نه تو قابل رفتن کوی تو است    نه جان لایق دیدن روی تست
نه عالم بچشم تو آید که چیست    نه آدم بیاد تو گنجد که کیست
بجز کوی دلبر که ماوای تست    همه محو در ذات یکتای تست
بجز بوی جانان که مطلوب تست    بود کر سر جان لکد کوب تست
نیاری بچشم از همه روی خویش    نداری کند کر همه سوی خویش

نه قهر تو پیدا نه لطف تو فاش / دو دیدی بودیم حق این پرده کاش
نه با خویش خویشی نه با غیر خویش / چو دیدی یکی مسجد و دیر خویش
نه دهر تو دانم نه تو یابی تو / نه چرخ تو دانم نه آفاق تو
ندانم که‌ای وز کجا آمدی / کز افزون ز پیدا و ما آمدی
اگر آب و خاکی چه شد مردمت / وگر آسمانی چه شد انجمت
تو فارغ ز افکار چون انجمی / تو عاری ز اطوار چون مردمی
بصورت شوی گرچه چون دیگران / کنار ز جاهلان کمند دانشوران
ولیکن بمعنی نه آنی نه این / نه ز اصحاب دنیا نه ز ارباب دین
بدین پا و دین پیشوای همه / ولی راندی خود رفقای همه
گذشتم ز هر گونه بدبختی / که پیشوا دگوم هر دمی سختی
چسازم باین تیر دلدوز خویش / باین تیر دلدوز جان سوز خویش
که خود داغکم خود نشان با غمش / نشان قهر اهل جهان با غمش
کنم خود شکایت دهم خود جواب / زهی ناپسند و زهی ناصواب
که تا دیگران از دو اگر شوند / نه چون من بدآموز و گمره شوند
نگویند اسرار نا گفتنی / که تا سفته به دُر ناسفتنی
بگفت این و بگریست مانند ابر / ز دل رفت تابش ز جان رفت صبر
ز چاک درون ناله آغاز کرد / چو مرغان گلشن نوا ساز کرد
خروشید چون رعد ز افلاک دل / خراشید جا بها ز پیکان دل
خروشش اثر کرد در جان پیر / که عرش دلش بود ایوان پیر
چو پیر آنچنان آبان حال دید / ز فکر جهان فارغ البال دید
دلی را که بودی بر افلاک سیر / گرفتار خود دید فارغ ز غیر
نظر کرد سوی دل افگار خویش / بر آورد کامش ز دنیا رخویش
ز چشم آن می‌انداز دگر لیک نشاند / که پای دل از جستجو پیش نشاند





نگاهش به پیمانه آن باده ریخت / که زو بند بیدادش از هم گسیخت
دل از سود و سودا و فش آزاد شد / بجست آنچه میجست و دلشاد شد
بدل صد گلستان گل و خار داشت / نه دل ماند و نه آنچه در یاد داشت
لب از گفتگو بست و خاموش شد / خیالات ماضی فراموش شد
فراموش کرد آنچه بودش بیاد / چو راهش ز دانش به بینش فتاد
سر و کار دانش به بینش کشید / بجان آفرین ز آفرینش کشید
چو گشت از نبال الجمال الحبیب / خروشان ز دل خسته چون عندلیب
تف عشق زد شعله در جان او / نقاب از رخ افگند جانان او
دبستان جان گلشن از شور عشق / شبستان دل روشن از نور عشق
نه جان ماند بر جا نه جانانه شد / نه صهبا نه مینا نه پیمانه شد
دل و دیده را شد ز فیض احد / ابد در ازل محو ازل در ابد
یکی شمع و پروانه و سوز و ساز / یکی جان و جانانه و عجز و ناز
یکی صبح و شام و یکی روز و شب / یکی عشرت و عیش و رنج و تعب
یکی سور و ماتم یکی نار و نور / یکی زخم و مرهم یکی مار و دود
یکی زهر و تریاق و حرمان و جود / یکی بیم و امید و نابود و بود
یکی آب و آتش یکی خاک و باد / یکی صاف و درد عشق یکی ظلم و داد
یکی درد و درمان یکی جان و جسم / یکی کفر و ایمان یکی ذات و اسم
دوئی رفت و در جای او شد یکی / نبخت وجود و عدم متکی
تعین چو رفت از حدوث و قدم / یکی گشت با هم وجود و عدم
یکی زان گلستان از آن بو دمید / که نابیع مجرد بگفت و شنید
مجرد نباشد اشارت پذیر / بگفتن ز تعیین ندارد گزیر
چو مطلق در آید بگفت و شنود / فتد دامن او بچنگ وجود
چو هستی قدم اندر آن کو نهد / یکی رخت بر مرکب او نهد

تعین چو گشت از یکی بیشتر   دوئی از کران پا نهد پیشتر
فزونگیر دا اعیان ز مین و زمان   یکی چون نهان شد دوئی شد عیان
ظهور از بطون خیمه بیرون زند   برون چون خود کما ز ملك بیرون زند
نهد افسر وهم و شك بر سرش   کند کسوت چند و چون در برش
بلوح رخش آیت چشم و گوش   بدوش دلش رایت عقل و هوش
کشوده برخسار دو رهای علم   فشانم به پیمانه صهبای حلم
کشیدن می داد و دین کام او   گذشته ز چرخ برین نام او
بد نیکو نه خیزد ز تخت عدم   زند تا در اقلیم هستی علم
کشد رخت سلطان اقلیم جود   ز ملك عدم سوی شهر وجود
دمایوان هستی نهد تخت خویش   بجنت شلق نهد رخت خویش
بلوث تعین تن آلوده اش   ز رنج تعین غم افزوده اش
تنش خاك میدان نوع ملال   سرش گوی چوگان نخیل خیال
گریبانش اندر کف وهم و شك   زدود دوش در دیم گریبان ملك
گرفتار صد گونه رنج و الم   ز رنج و الم دیده جور و ستم
بصد گونه درد و بلا مبتلا   بتن ناتوان و بدل بینوا
اسیر خیالات بیهوده اش   دل خسته و جان فرسوده اش
نه سرمایه بخت بیکاره را   نه آسایشی جان آواره را
دلش گه ز غم و خود خون جگر   تنش گه ز عشق و جنون خیره سر
گهی فکر ماضی و مستقبلش   که آخر چه باشد چه بود اولش
که اندیشه جنت و دوزخش   که صحرا بود جلوه گه بالخش
لبش را گهی قصه فرع و اصل   دلش را گهی غصه فصل و وصل
گر از رنج مهجوری آشفته حال   گه از درد دوری پریشان خیال
گهی بزم در دوی کشاده مجلسش   رخ و چشم خوبان گل و نرگسش

گهی چرخ



گهی چرخ مزدور دامیای او   شکسته فلك گاه مینای او
گهی می بجامش گهی خون دل   گهی مست تن گاه مفتون دل
گه از زهر حرمان دلش جانگداز   گه از درد هجران تنش دردناك
گهی بوده دمساز فرسودگان   گهی گشته انبار آسودگان
گهی جانفشان و گهی دلربای   گهی حق پرست و گهی خودستای
گهی روح بخشا گهی تن گداز   گهی سینه فرسا گهی دلنواز
گهی یار ارباب صدق و صفا   گهی خصم اصحاب فقر و فنا
گهی مونس دل گهی خصم جان   گهی همدم عاشق جانفشان
گهی یار کفر و گه یار دین   گهی دشمن مهر و گه خصم کین
گهی رهزن خلق و گه رهنما   گهی آفت جان و گه جانفزا
بهر دم گرفتار طور دگر   ز اصناف خیر و ز انواع شر
نه یك لحظه با او دو همدم قرین   نه یك شیوه با او دو دم همنشین
ز عجز و ز ناز و ز فخر و ز ننگ   ز قبض و ز بسط و ز صلح و ز جنگ
بجان همدمش هر دمی شیوه   بشاخش قرین هر زمان میوه
دهد هر زمان میوه شاخ او   کند هر نفس جلوه کاخ او
چو دریای وحدت در آمد بجوش   ز جوشش عیان گشت چندین نقوش
نمایان شد از چرخ نی نار و نور   مه و زهره و تیر و بهرام و هور
عیان شد ز دریای بیشور کف   حباب و کف و موج و در و صدف
بدید آمد از کوه نی آب و رنگ   عقیق و در و لعل و یاقوت و سنگ
عیان شد ز خاك نبات آفرین   گل و لاله و نرگس و یاسمین
بدید آمد آن آب صافی سرشت   جحیم و نعیم و کنشت و بهشت
بدیدار شد ز آتش جانگزا   تف و شعله و نور و دود و ضیا
هویدا شد از باد هستی مداد   نسیم و دم و گرد و ابر و نجاد

چو گشت آشکارا ز فیض بهار    گل الله در چمن لا اله گو لاله زار
چو مستان فشانند می در ایاغ    گل و بلبل دسر دفتری بباغ
چو یاران کرفتند اطراف کشت    زن و مرد و خوب و زشت و بلند و کوتی
در اجرام پیدا شد آن اختلاف    که چندانکه کوئی نباشد کزاف
در اجسام گشت از نقوش آشکار    که هست اختلافش برون از شمار
جمادات را داده حق بیشتر    کل نباتات صور
نباتات را داده فضلش فزون    برون زخفا بی ظهور و بطون
بحیوان نهان کشت هر ظهور    در ارواح دانش در اشباح زور
در انسان بهر نوع شد جلوه کر    خط همچو عنبر لب چون شکر
بهر چهره شد عیان از نهان    لب و چشم و ابروی و کام و دهان
ز هر قامت آمد پدید از قضا    سر و کردن و سینه و دست و پا
ز یک جنبش آمد پدید این همه    نشان قضا و قدر را دمه
ز یک گردش چشم مخمور وی    عیان شد خم و جام و مینا و می
ز یک نغمه چنگ بی زخمه اش    هویدا نی و نای و نغمه اش
بجنبش در آمد چو دریای جود    بهر جام ادا شد ز صهبای جود
غلط سفتم این در که ان لطف عام    شد آشکارا چه صهبا چه جام
نه زو جام و می در وجود آمده    که زو در وجود آنچه بود آمده
از و در لب یار افسون عشق    وزو خوش نوا تار قانون عشق
از و باده بیهشی دلکشا    وزو نشاه خامشی جانفزا
تکبر از و نفس کمراه را    تحیر از و عقل آگاه را
از و قطره دریای عمان شود    وزو ذره خورشید تابان شود
کند ماه را هیبتش منخسف    کند مهر را غیرتش منکسف
همه جا کران او شد و شهریار    همه بندگان او خداوندگار

بیاساقی



بیا ساقی آن شربت زندگی    که زو زندگی راست پایندگی
بمن بخش تا زندگی بخشدم    چو الیاس پایندگی بخشدم
جاودانک شاهی نشاند مرا    می بیخودی چون نشاند مرا
چو از شمع دل محفل افروزدم    فنون سخندانی آموزدم
پی از خامشی تا سخندان شوم    نوا خوان چو مرغ خوش الحان شوم

کفتار در فضیلت سخن که جوهر آب حیات کلام بخش جان و زر ارباب عقول و فنون و لطایف شعر [illegible]

سخن چیست کشاف آیات عشق    سخن چیست اوصاف آیات عشق
سخن چیست مصباح ارباب شوق    سخن چیست مفتاح ابواب شوق
چه باشد سخن شمع بزم جهات    چه باشد سخن درّ درج ذوات
چه باشد سخن نغمه ساز عجیب    چه باشد زبان مخزن راز غیب
سخن کاشف راز پنهان بود    سخن پیک جان سوی جانان بود
سخن نردبان سپهر آمده    سخن افسر ماه و مهر آمده
سخن گوهر گوش شاهان بود    گواه دل بیگناهان بود
سخن چیست غواص دریای عشق    که در حقه دارد گهرهای عشق
سخن چیست چوبک زنه کوس شوق    وزو همان عاشق قدم بوس شوق
خود سر خوش از باده جام اوست    جنون چاشنی بخش از انعام اوست
سخن دار نشو است جلوه سپهر    وزو عالم آرا رخ ماه و مهر
چو موجود گشتند لوح و قلم    بدیوان عالم سخن شد رقم
حقیقت ازو چهره پرداخته    کنایه ازو قامت افراخته
مجاز از سخن جست خط جواز    وزو شد حقیقت قسیم مجاز
ز توصیع او لب شود پر گهر    ز تجنیس او دل بود پر هنر
ازو گشته نام سخاوت بلند    وزو صانع اسم لئامت نژند
زبان زود را فشان چو کان گهر    دهان زو شکر ریز چون نی شکر

[illegible]

جو انوار غیبی بهر سو روان  جو اسرار مخفی بهر کو دوان
از و باده ساقی بساغر کند  ز و کام دلها جو دلبر کند
ودو مطرب از دل برآرد خروش  چو طنبور را مالد از پنجه گوش
و دو چنگ دخد دنوا آمده  نوا بخش هر بی نوا آمده
بود جونکه پای زبان در میان  بجانان نتوان گفت اسرار جان
سخن تا که شد درمیان پیک ما  بدلبر رسید از دل افغان و آه
بدستی بود خامه عشاق را  بدست دگر نامه مشتاق را
که اگر زایشان شود یار شاد  دهد کام دلهای فگار شاد
بلی راز کی ز دل بدل میرود  که آن راز را گوش تن نشنود
ولی انکه گویای آن راز شد  بصورت بجا یا دو دمساز شد
نخواهد وصال و نه بیند فراق  نه جفت عم و نه ز جانانه طاق
همه یار بیند بهر جا که هست  بر پیدا و پنهان بباده پرست
وگر میکشد سوی صورت دلش  بود دل بسوی سخن مایلش
ندارد علاجی بجز گفتگو  بجز گفتگو از پی جستجو
مراد لی همان هست صورت بود  بصورت نو شیلا ض و دن بود
بگویم سخن تا زبانم بود  بگردش زبان در دهانم بود
ببندم مهمل ایل ز گفتگوی  که دارم همان قوت جستجوی
بجویم نشان از دل آرام خویش  بگویم سخن با گلندام خویش
سخن باعث بعث پیغمبر است  که از گفتگو خلق را رهبر است
سخن گر نبودی نبودی رسول  سخن گو بخلق از فروع و اصول
بلی بی زبان راز گوید بنی  ولیکن بیاران نه با اجنبی
زبان دان او جان وجانان او  که اگر ز ستر دل وجان اوست
ز هر دین بنای اصل آمده  یکی پیش او فصل و وصل آمده

دل و دین



دل و دین اصل بین نادرست  خدا گو براعطای او قادرست
مرا نیست آن دین ای دین ور  که بینم یکی شاخ و برگ و ثمر
بچشمم شر عنبی شاخ است و برگ  نه مرگم حیات و حیاتم نه مرگ
زبانم بود که جوم قصه خوان  که از چشم و لب کاهی از جسم و جان
تنم جان نشد چون بخود بندد  مگر دوست با وی بپیوندد
سخن مجلس آرای شود بیدکاست  طرب بخش جان سمند بیکانست
سخن چون ز مخزن نشانند گهر  ز اسرار پنهان شود پرده در
گشاید سرگنج اسرار دل  فشاند ز لب در شهوار دل
فشاند بیاز از لب بر طبق  خود خامه و ریزدش بر ورق
چه درها که ریزد ورق را بکف  شود تا بها زد ور ورق چون صدف
ورق حامل در درخشان شود  ز درهای رخشان درخشان شود
سخن چون سخن دان بود راه بر  بعین العیانت ز تیغ البصر
گهی پرده ساز و گهی پرده سوز  گهی پرده کی چون لب دوی روز
گهی پرده دار و گهی پرده در  گهی همچو جانانه در پرده در
گشاید ز رخسار معنی نقاب  دهد جلوه از روی چون آفتاب
کشد برقع از روی افکار بکر  دهد فکر را جلوه در زنگ فکر
از و شکر افشان لب دلبرست  وز و نقل جانان پر از گوهر است
سخندان چو برزد گهر بر طبق  زند نقش خورشید و مه بر ورق
شود جو بکر بر صفحه اخضر نشان  ورق را کند غیرت آسمان
بهم مرتبط ز و حدوث و قدم  بهم مختلط ز و وجود و عدم
کند غازه روی دل آرای راز  دهد جلوه لعل شکرخای راز
کشد سرمه در چشم جادو وشش  نهد وسمه بر ابروی دلکشش
زند شانه بر زلف پرچین او  کند حلقه گیسوی مشکین او

نقاب از رخ دلپسندش کشد / شراب از لب نوشخندش چشد
خورد گاه گاهی بیاران دهد / شرابی که هر جرعه را جان دهد
شود مجلس آرای ارباب فکر / بجلوه نو عروسان بکر
کند وصف جانبازی مرد عشق / نهد بر دل عاشقان درد عشق
سخن را اگر دم ز دعوی زند / همین بس که پهلو بعیسی زند
گهی کوه پیما و بیغوله گرد / گهی روح پرور دگر چون نورد
ببغداد گاهی و گاهی ببلخ / بود گاه شیرین شود گاه تلخ
بود تنگ شکر شود زهر باد / گر از لطف دلبر که از خشم یاد
بود زهر گاهی که باشد هجا / شود شهد گاهی که باشد ثنا
هجا نقل دشمن ثنا نقل من / که این نوش جانست و آن نیش تن
دل از نقل دشمن خورد نیشتر / شود طالب نقل من بیشتر
دهم نقلش از نقل اوصاف شاه / شه دادگر خسرو دادخواه
خدیو زمین پادشاه زمان / که سلطان جانست و شاه جهان
امان خلایق امین الله / شه دادگر داور دین پناه
سخن داده زاعجاز موسی نشان / سخن کرده زانفاس عیسی بیان
سخن راحت جان عنایت کند / گر از لعل جانان حکایت کند
بود لفظ چون جسم و معنی چو جان / ز جسم است جان را بقا در جهان
قوام حقیقت بصورت بود / که مشکوة صفوت کدورت بود
ملک را تشخص باسم است و بس / فلک را تعین بجسم است و بس
مسمی باسم است معبود خلق / مجرد بجسم است مشهود خلق
خرد با همه هوش و ادراک و فهم / بجز صورتش در نگنجد بوهم
سخن بهر معنی بود ترجمان / که بی این نشاید رسیدن بآن
سخن چون صدف دان و معنی چو در / سخن چون فلک دان و معنی چو خور

زخور بی فلک



نه خور بی فلک جلوه فرما شود / ز روی نکو عالم آرا شود
نه در بی صدف می پذیرد وجود / که دل بی تن این جا نگیرد وجود
سخن را کنون وصف دیگر کنم / وزین بیش وصفش سخن سر کنم
سخن سکه بر زد شد از نام شاه / که گردون سریر است و عالم پناه
از آن نام شد تا که بالا گرفت / جهان از ثری تا ثریا گرفت
جهان پر شد از نام شاه جهان / چو نامش بود بر زبان جاودان
بدرگاه آن شاه انجم حشم / که گردون خیام است کیوان خدم
مه و سال دو بنده بیمثال / یکی سال خورده یکی خورد سال
شب و روز دو چاکر چنگیش / یکی رومی و دیگری زنگیش
چو ناهید کو دیده رامشگرش / عجب نیست گر مه بود چاکرش
دلش بحر فیض و کفش کان جود / بخاک درش بحر و کان را سجود
ز فرقش سر تاج و افسر بلند / ز دستش دل بحر و کان مستمند
نهاده فلک سر بفرمان او / کشیده ملک شرم از احسان او
ز ماه رخش شرمسار آفتاب / ز خلق نکویش خجل مشکناب
قدر چون نکرد سکه نامش بزر / کند زر بسی فخرها بر گهر
ولی چون نگینش ز گوهر بود / گهر را سر فخر بر زر بود
ز عدلش که داد جهان گستر / عدو کی شود تشنه با کوثر
که شیرش دهد دایه تیغ او / چو سیراب شد ز آب شمشیر او
شب شمعش را ز پی روز نه / بداندیشش از بخت فیروز نه
حسودش بحکم قضا و قدر / بود مال و خونش هبا و هدر
عدویش بفرمان جان آفرین / ز کین زمان شد بزیر زمین
فلک تیر خونریز او را کمان / قضا امر محتوم او را ضمان
لب بحر جویا نهد کام خویش / بصید نهنگ افکند دام خویش

نهنگان درافتند در بحر جنگ / بدامش چو ماهی بکام نهنگ
بر نیزهٔ او یکی مار و مور / بر خنجر او یکی شیر و گور
بود بادهٔ لطف او خوشگوار / ندارد می لطف اوش خمار
گلش چون با خار پیوند نیست / نهان زهر با قند شکرخند نیست
الا ای شهنشاه خورشید فر / که دارا شکوهی و جمشید فر
ز فرّ تو کیوان بعجز و نیاز / ز بیم تو بهرام در سوز و ساز
تو سلمان و آیین و ایمان تراست / تو سلطان و تخت سلیمان تراست
بجد بکر عالیست آن تختگاه / بتخت تو تخت سلیمان پناه
مه و مشتری با سعادة ز توست / سرافرازی عرف و عادة ز توست
همه جا گرانند و شاهی تراست / بفرمان ز مه تا بماهی تراست
زمین و زمان ماه و ماهی ز تو / بملک جهان پادشاهی ز تو
ز تو روشنی ماه و خورشید را / ز تو سرخوشی تیر و ناهید را
ز بخت جوان و ز تدبیر پیر / ترا حکمرانی بهرام و تیر
خرد پیش تو کودکی بیخرد / ز تو جسته در خورده دانی مدد
ز دانشوری و بدانشوری / فزونتر چو ز انجم خور خاوری
جهان از تو خندان چو باغ ارم / کرم از تو پیدا چو [illegible]
گهی بر پری و گهی بر ملک / گهی بر زمین و گهی بر فلک
بتو فخر اولاد آدم کنند / بتو ناز اوتاد عالم کنند
ز جود تو بینند جهان پرورش / ز خوان تو دد و دام و ماهی خورش
جهان روشن از تو چو قندیل شب / زمین گلشن از آب کلیل است
بود آبدار آتش تیر تو / دمد آتش از آب شمشیر تو
چو در دشت رزم اندرآیی بجنگ / گدازی دل شیر و جان پلنگ
نه گاو زمین را بتنگ آوری / که شیر فلک را بچنگ آوری

نه گاو زمین را بجون



نه گاو زمین را بجون در کشی / که شیر فلک را دو آن در کشی
کشی کین ز گردان گردن فراز / بدانسان که از صعوه شاهین و باز
نکاه چو در زیر ران آوری / بلب جان جنگ آوران آوری
کشی خنجر و گور و آهو کشی / چو در رزم آزمایان بدخو کشی
درآری بپرواز چون باد تیر / چو کیجتل بخصمت شود گوشه گیر
درآئی چو با کوه هد کارزار / کنی کار خصم دل آزار زار
نیابی برون خنجرت از غلاف / مگر در کن درگاه اهل خلاف
گهی خنجرت کشت خنجر گذار / که بگذشت بر خصم خنجر گذار
دهد آتش ضربت بید رنج / بباد فنا خاکش از آب و تیغ
چه حاجت به تیغش که بر خنجرست / که مو بر تن دشمنت خنجرست
عدوی ترا جان جدا از جسد / حسود ترا سینه چاک از حسد
نه شهدش بساغر که زهرش بجام / نهی در گلودش که خونش بکام
حسود تو از گردش روزگار / ندارد بکس حاجت کارزار
دهد چرخ بر باد بنیاد او / رسد چون ز زاری بفریاد او
خلاصش کند ز آتش جانگداز / که باشد حسد مجمر شعله ساز
حسد جان حاسد بجز نفد / بجرم چو زاهد در آرزو نهد
که باشد دیا حاب نکراجون حسد / حسد باشد از جان دیا از جسد

حکایت حسودی که با زاهد [illegible] مایل [illegible]

شنیدم حسودی که گشت از دهی / شدش حلوم کرد نظر جز کهی
چو زد سوی جز کر قدم بلکام / یکی زاهد از دور کردش سلام
چو چشمش برخسار زاهد فتاد / فروکفتی سیمای شاهد فتاد
دلش گشت خرم ز دیدار او / شد از نظیب خلط جز بیار او

دلش گشت خرم ز همراهیش — بنود آگه او چون ز گمراهیش
بهمراهی او بسی ره برید — که تا آنکه آخر بخرگه رسید
درآمد ز خرگه مهی خرگهی — بقامت نکوتر ز سرو سهی
مه از پرتو روی او منفعل — گل از غنچهٔ نوشخندش خجل
شب رنگ زلف سیاسای او — سیه روز خوبان ز سودای او
بچاه زنخدانش آب حیات — ز حیرت شده خضر ازین قصه مات
کمند ملک زلف پرچین او — ترنج فلک سیب سیمین او
لب جانفزا چشمهٔ کوثرش — رخ مه لقا غیرت اخترش
لبی کز لبش راح رخشان چشید — بسر چشمهٔ آب حیوان رسید
نه نوشین دهان بلکه تنگ شکر — نه تنگ شکر بلکه درج گهر
ز سحر و فسون نرگس مست او — ربوده دل او هم از دست او
خم زلف مشکین او چون کمند — شده دیده را بند بر بند بند
ز شمشیر ابرو مژه تیزتر — ز شاهین چشمش سیه خونتر
سیه جامه گردون ز سودای او — ز سودای زلف چلیپای او
ز گوشش دُر و در لعل فرخ گهر — ز لعلش می ناب و خندد شکر
چو افتاد بر روی او چشمشان — بهم شعله زد آتش چشمشان
حسن شد که پیمان کش آن دو یار — که بودند بر یکدگر غمگسار
چو کردند دلها هر دو دلدار او — شد آنگه دل و جان گرفتار او
تن از سودای دل شعله خیز — دل از غوغای جان شعله ریز
خروش آن ز ظاهر نمون بگردون رسان — سر شکان ز مژگان بجیحون رساند
دل هر دو را دل اسیر هوس — همی کرده نالان چون جرس
جرس وار دل در فغان آمده — ز سودای جانان بجانان آمده
همه خرگهی بید جیران شان — گرفتار جانان دل و جان شان

بخرگه



بخرگه ببردند آن دو شیرین را — بشد غمگسار آن دو غمدیده را
بخوان شکر آرای صاحب نشست — بمهمان نوازی برافراشت دست
نخست آنکه دلها سرافکنده اش — ز زهد و ورع کشوری بنده اش
در او زهد و تقوی بروی باز کرد — ره و رسم عجب و ریا ساز کرد
گهی در قعود و گهی در قیام — گهی در سجود و گهی در سلام
رکوعش همه زرق و تزویر و شید — سجودش همه مکر و تدبیر و کید
نمازش سراپا همه حرص و آز — نیازش سراسر همه کبر و ناز
ریا کرده جادوی او پیشه اش — بداندیشی اندیشه و پیشه اش
همه بهر آن این فریب و فسون — که رامش شود دلبر ذوفنون
بشیاد پرورده امش فتد — مه خرگهی در کمندش فتد
بکام دل از وصل دلبر رسد — ز دلبر باحسان دیگر رسد
خورد بر ز نخلش که بار آور است — کشد می ز لعلش که جان پرور است
بگردن نهد طوق تسلیم او — نگاری که دل خون شد از بیم او
چو چندی بزهد و عبادت فزود — عبادت نه بهر سعادت نمود
نه شب خفت یک لحظه نه روز خورد — که صافیش شد از شهوه نفس درد
دل دختر از حیرت از دست شد — بزاهد نه بر زهد پابست شد
بزهد و ورع پایش از پیش رفت — ز خوف و طمع جانش از خویش رفت
که از شوق جنت دلش بی سکون — که از خوف دوزخ تنش غرق خون
که زاهد بفردوس داد و مکان — که شهوت بدوزخ کشد موکشان
چو شهوت فزون گشت بیمش نماند — بدل بیم نار جحیمش نماند
بمادر سخن سنجی آغاز کرد — دری باز بر روی آن راز کرد
بدو گفت راز دل خویش را — نهد مرهمی تا دل ریش را
چو مادر شد آگه ز راز دلش — بر آن شد که آسان کند مشکلش

روان گشت با حیله سوی پدر / کند تا پدر را از حالش خبر
بدو گفت بنگر به نیک اختران / که چونند و چونند بد گوهران
بود دختران را هوای دگر / بخاطر ز برگ و نوای دگر
هواخواه نام‌اند و جاه و مال / ندارند میلی بار باب جلال
بود با جوانان پاکیزه رو / سر و کار شان چیست جز نیکو
نه با زاهد و تقوی سر و کار شان / نه کاری باقبال و ادبار شان
ندانند نیک و ندانند بد / یکی نیک دید پیش ایشان بود
مگر دختر آتشین روی تو / گل سرو بالای نیکوی تو
که خواهان زهاد و عباد شد / که جویای اقطاب و اوتاد شد
دلش داده نوای نیک اختران / فزاید تبرا ز بد گوهران
ندارد سری با پری پیکری / دلش نیست مایل بجان بروری
نجوید گل‌اندام سیمین بدن / نخواهد دلارام شیرین سخن
کنون گر تو دانی صلاح صلاح / دهیمش بدین زاهد با فلاح
که در تقوی این زاهد بی طمع / که او برده از باب هر دو ورع
شب و روز کارش نماز است و بس / نمازش سراسر نیاز است و بس
دل او چو ارباب عیش و طرب / ندارد تمنای لهو و لعب
بود چاشنی بخش جان از فلاح / بود راحت افزای دل از صلاح
بتقوی و زهد این چنان کرده خو / که از هیچ کاهش نگرد بهر روی
بود هیچ کاهش بدان باغ و راغ / وز آتش فراغت ز هر درد و داغ
چو شوی بجز جو از آن مکر و کید / بدام فسونهای او زن گشت صید
بگفتا که آن شوخ راضی شود / بگو تا که احضار قاضی شود
چه زین به که با زاهد خوش خصال / کنم خویشی او را هم از حلال
که دل دارد از دیگران اضطراب / مبادا فتد زین کسان در عذاب

زن آمد بر دختر



زن آمد بر دختر و راز گفت / سخنهای شوهر همه باز گفت
بر شوی با درد که باز گشت / با نبات خود قصه پرداز گشت
که گفتم باو هر چه بایست گفت / سر افکند زیر و سراسر شگفت
ندیدم جدا او که چه باید برو / ولی بر لبش بود مهر سکوت
سکوتش بود از موجبات رضا / بود تا چه در پرده حکم قضا
پدر کس فرستاد و قاضی بخواند / زر و سیم در پای قاضی فشاند
که تا قاضی آمد بر وی نشست / باو گفت تا زاهدش عقد بست
ازین قصه زاهد چو گل بر شکفت / ولی شادی دل ز دلبر نهفت
بشادی روان شد سوی حجله گاه / بر آن پری روی جادو نگاه
همی دید زاهد بر از آفتاب / خم زلف و عنبر مشکناب
رخ آیینه نور ریز دانش / جبین مطلع فیض صبح آیتش
نه بس عالم آرا رخ مهوشش / که بس روح پرور لب دلکشش
بزیبائی و خوبی و دلبری / فزونتر ز مهر و مه و مشتری
شد آسوده زاهد ز سودای او / ز لعلش بر آمد تمنای او
چو دید آن پری چهره دارام خویش / گرفت از لب نوش او کام خویش
نکشت از لب وی جدا یک نفس / لب وی چو حلوا ز کام مگس
هوا و هوسهای نفس پلید / بر آمد چو کامش بپایان رسید
بود عشق و میلی که آرد چو زود / فزاید بجان آتش شوق شور
سر آمد هوا خواهی نفس شوم / که بودش به ویران تن جا چو بوم
صلاح و ورع نیز از یاد رفت / چو خالی غم و غصه بر باد رفت
پی راندن شهوتش روز و شب / گهی خواب و خورد کار لهو و لعب
صلوتش قیام و قیامش قعود / قعودش رکوع و رکوعش سجود
نمازش همه لهو و لغوش طرب / نیازش همه لهو و لهوش لعب

نیکی [illegible] یاد خداوند خویش   نه در فکر آزادی از بند خویش
شبش خوشتر از روز در عیش و کام   ز شب بهترش روز از نقل و جام
همه شادکامی همه سرخوشی   همه کامرانی همه بیهشی
چو زاهد گل از گلبن عیش چید   حسود از حسد جامه بر تن درید
بر آشفت از طالع زشت خویش   چو بر باد دید از دمش کشت خویش
بر آشفت جانش ز شور و شغب   بر افروخت رویش ز خشم و غضب
حسد شعله ور شد بکانون دل   بکین شد نوا ساز قانون دل
بر آن شد که نقشی بر آب افکند   که او را چو خود در عذاب افکند
بسی کرد تدبیر و شد حیله ساز   که سازد جدا قمری از سرو ناز
موثر نیفتاد تدبیر او   نخورد از قضا بر هدف تیر او
دگر بار بر لب حیل ساز کرد   فریب و فسون از نو آغاز کرد
شب و روز کارش همه مکر و ریو   که زاهد بچشمش نماید چو دیو
ز افسون بچشم بت سیمبر   شود صورت اصلیش جلوه گر
نکردند مکر و فسون کار خویش   نشد دور زاهد ز دلدار خویش
بر آن شد که خونش فشاند بخاک   نشاند چو او را بخاک هلاک
علاج دل زار پرخون کند   ز خونش زمین را چو گلگون کند
شود فارغ از غصه بی قیاس   سر زاهد آرد چو در زیر آس
حسد خشم حاسد بجدی فزود   که شد کشتن زاهد بوست حسود
و ز و کار حاسد بجائی رسید   که بوی ز سید انجم بوی او رسید
حسد با حسودان نماید جهود   که دشمن بدشمن ز بیداد و جود
چه کاشانه‌ها کز حسد شد خراب   چه سر چشمه‌ها کز حسد شد سراب
حسد خون حاسد فشاند بخاک   از آن بو که قهرش کند سینه چاک
غرض چونکه زاهد بدو زخم رسید   چو با خود ندید آن رفیق پلید

زحق صحبت



ز حق صحبت یار دیرینه خواست   بمهرش فزود آنچه از کینه کاست
حسود از حسد چونکه کشت آن دغل   نهان کرد رخ در پلاس حیل
ز بیم مکافات یاران یار   نمود آن خر آخر فرار اختیار
کسان از پی جستجو همچو او   روان کو بکو و دوان سو بسو
پس از چندی آن باغ حکام شهر   گرفتند و کشتند از خشم و قهر
جهانی شد از ذلت هر دو پاک   نهادند چون هر دو را در مغاک
بدوزخ نشستند با یکدگر   یکی خسته جان دیگری خون جگر
پشیمان حسود از عملهای خویش   خجل تر از او زاهد سینه ریش
دل هر دو بر یکدگر سوختی   چو تن ز آتش دوزخ افروختی
بلی از پشیمانی اکنون چه سود   که زاهد شد از دست و از پا چو دود
بیا ساقی آن جام رشک و ریا   که رشک و ریا را برآرد ز پا
بمن ده که زهدم ریائی شده   دلم مایل پارسائی شده
ریا جانب پارسایان رود   حسد سوی رهبان روایان رود
اگر شیخ اگر زاهد بی‌نوا   گدا از پادشاهان روا نیست در زمان روا

گفتار در کیفیت شراب طهور شوق و شور کردن مجانین و عشق پرورده و خونین دردن عاشقان معشوق حقیقی جوش

چه شد باز کز خنده گل در چمن   برد دل ز جرعات شیرین سخن
چه شد باز کز جلوه بالنده سرو   رباید دل از دست نالان تذرو
چرا مشکبو مشکسائی کند   چرا خوش نظر جلوه نمائی کند
چرا آب شد غیرت سلسبیل   چرا گل بود رشک نار خلیل
چرا بید مجنون صفت شد نزار   چرا لاله گردید لیلی عذار
چو وامق شد ابر گریان چرا   چو عذرا شد لاله خندان چرا
بود گل چرا سرخوش و باده نوش   چرا بلبل آمد بجوش و خروش
سمن سیمبر لاله لعلی چراست   چرا سرو آراست بالای راست

چرا باده ریزد ز لعل ارغوان    چرا زر فشاند از رخ زعفران
چو نرگس چرا ابر پر کرده جام    ز جامش چرا لاله تر کرده کام
شقایق کند از چه می در قدح    ریاحین کشند از چه در راح فرح
چرا نسترن گشت سیمین بدن    چرا چون سمن چهره نارون
چرا لاله لعلی ایاغ آمده    گل اندر تماشای باغ آمده
که در جام گلها فشاند ست می    که در چنگ مرغان نهاده ست نی
که عنبر فشان گشته در صحن باغ    که گوهر فشان گشته بر طرف راغ
که گلشن پر از مشک و عنبر شده    که هامون پر از در و گوهر شده
که گسترده بزم طرب در چمن    که در وجد و در قصد سرو و سمن
نوا ساز مرغان ز عیش و نشاط    گل و لاله در شادی و انبساط
هوا را بکف مجمر عود سوز    زمین را بلب باده دلفروز
رسیده مگر فصل اردیبهشت    که شد باغ رشک ریاض بهشت
مگر داد انفاس عیسی صبا    که حسب اعتدالی مزاج هوا
همانا بهارست و وقت نشاط    که گسترده گل در گلستان بساط
همانا ربیع است و فصل طرب    که مرغان بوجد و نشو و شغب
همانا بود می بجام سحاب    که گلها خرابند و مرغان کباب
همانا شد ایام عیش و سرود    که در دست ساقیست جام طهور
قدح را فراخت ساقی [illegible] افروخت باد    بنزم طرب نی خوش آوا [illegible]
بمیخانه شد ساقی خوش خرام    که بگرفته مینا و خورده جام
مغنی گرفتست چنگی بچنگ    که با واعظ و شیخش افتاده جنگ
بود بر سر هیچکس وای طرب    که دارد دف و چنگ و نی نوای طرب
چه سرها که افتاده بر پای خم    بامید یک ساغر از لای خم
چه تنها که آغشته در خاک و خون    بامید جامی ی لاله گون

چو فصل



چو فصل بهارست و ایام عیش    زمان نشاطست و هنگام عیش
بمیخانه چون ساغر عیش و نوش    بود بر کف ساقی باده نوش
چو مطرب زند زخمه بر تار چنگ    بآهنگ عشاق بی صلح و جنگ
دمی را بمیخانه باید گرفت    بمیخانه پیمانه باید گرفت
ز ساقی بباید گرفتن قدح    که لبریز باشد ز دام فرح
ز مطرب بباید شنیدن غزل    که شاد از غم دل بشادی بدل
بیا ساقی آن راح چون ارغوان    که گلگون کند روی چون زعفران
بمن ده که جانم پر از درد شد    گل سرخ من لاله زرد شد
بیا مطرب آن نغمه سر کن که دوش    ز دانش بر رندان پیمانه نوش
که کار جهان را دل آزرده ام    دل آزرده جانی دل افسرده ام
بیا ساقی آن راحت روح را    علاج دل زار مجروح را
بمن ده که آسوده گردم دمی    گذارم چو بر زخم دل مرهمی
بیا مطرب آن زخمه بر تن بچنگ    که از دل برد غصه صلح و جنگ
که او صلح و جنگ خود در خم    پریشان و آشفته و در هم
بیا ساقی ای آفت رنج و غم    بمن بین که چونم ز غم در الم
مرا ده که می دار وی خرمی است    علاج غم و مایه بی غمی است
بیا مطرب آن نی که داری بچنگ    بلب بر تهی شد چو خیکت ز چنگ
که دل ما چو نی چاک چاک آمده    چو دف نالش درد ناک آمده
بیا ساقی آن آب آتش مزاج    که گیرد فروغ از خورشید باج
بمن ده که از هستی افسرده ام    نه افسرده کی رنجها برده ام
کشم تا جوان جرعه روح بخش    که باشد فروزان چو لعل بدخش
شوم فارغ از قید فرزانگی    کنم شهره خود را بدیوانگی
بدیوانگی نام بیرون کنم    دل خویش و بیگانه را خون کنم

اگر ساقیم دلپذیری کند — بپای خمم دستگیری کند
برآغم کرد ورزی از این خاکدان — دهد گر سبوی دو رنگم امان
کشم رخت چندی بمیخانه‌ام — بگیسوی تقوی کشم شانه‌ای
ز می جامهٔ زهد گلگون کنم — بمی چارهٔ جان محزون کنم
بیا مطربا ان چنگ افسانه ساز — بچنگ آر و برو فق قانون نواز
که قانون عشاق بی نام و ننگ — بود باده نوشی بر آواز چنگ
حرام است گر آن می آشام را — که در خرقه پنهان کند جام را
مگر بیهده نشود پر خرد — که مستی و مستوری اوراست رد
چو غافل ز خویش است و فارغ ز غیر — بود مسجدش مسجد و دیر دیر
چو ذاتش بجانانه ز اضافات دیر — صفت را صفت ذات را ذات دید
نه این عاشق آن شد شه رود رود — نه آن حاجب این شد نه در شهود
ولیکن ز بیگانه تا خویش او — یکی بود و با بود شان پیش او
ز خاشاک و خس تا بنسرین و گل — همه جزو و آن ذات پاینده کل
ز سنگ و خزف تا بلعل و گهر — همه چون ثمر ذات او چون شجر
بداغش هوس وحوش و سباع — خدا را مطیع و جهان را مطاع
بسیط و مرکب همه او را بساط — جهان را محیط و خدا را محاط
بیا ساقی آن لعل گوهر فشان — که هم قوت جسم است هم قوت جان
بمن ده که تا جان مرا در تن است — غذای تن و قوت جان من است
بیا مطربا زنی سرودی بیار — نوایی که بخشی ز عودی برآر
که چون عود در مجمر عشق دوست — ز آسودگی سوخت مغزم چو پوست
بیا ساقی آن رشک یاقوت را — که ساز جوان پیر فرتوت را
بمن ده که بس پیر و درمانده‌ام — بخود لیک آیه نیستی خوانده‌ام
سوی نیستی چون ز هستی روم — همان به که با ذوق مستی روم

چو جان از تن



چو جان از تن آهنگ رفتن کند — همان به که بی جنبش تن کند
نه مستی همین بهتر از هستی است — که صد ره خرابی به از هستی است
خوشا خرقه پوشی که نوشد شراب — خوشا باده نوشی که باشد خراب
ز هستی دلم چون هراسان شود — ز مستی مرا مشکل آسان شود
از آن می کشم بادهٔ روح بخش — که مستانه تازم بر افلاک رخش
بمی که گسترده ساقی بساط — زمین گشته سیراب ز آب نشاط
نه خاکست و بس جرعه خوار از میش — که خورشید و مه میدوند از پیش
فلک روز و شب در تکاپوست از آن — که جوید نشانی از آن بی نشان
نشان بی نشانست در کوی او — مکان لامکانست با روی او
نوا زد دل هر که باید نواخت — گدا زد تن هر که باید گداخت
دهد می بآنکس که شوریده به — کند خون در آن دل که غمدیده به
بیا ساقی آن مایهٔ عیش و سور — که افسرده کان را دهد وجد و شور
بمن ده که خونم بجوش آورد — دلم را بجوش و خروش آورد
چنان شوری انداز اندر دلم — کز و در دمم آسان شود مشکلم
دلم را چنان مست دلبر کند — که بی او نخواهد دمی سر کند
کند محو جانان چنان جان من — که گردد یکی جان و جانان من
ز شوق جمالش که تابنده باد — ز ذوق وصالش که پاینده باد
فتد بر سر من هوای دگر — رسد دل بیرنگ و نوای دگر
بیا مطربا زنی نوایی برآر — خموشی بود نی صدایی برآر
که ساز نوایی ندارد دلم — فتاد از صدا طایر بسملم
جدا شد چو از لولیانی که داشت — فراموش کرد آن نوایی که داشت
نه در سر هوایی ز نقل و میش — نه بر لب نوایی ز چنگ و نیش
چو چنگش برآرد ز لب نغمه‌ها — نوایی بزن کارد ش در نوا

بوجد آید و باده خواری کند  بیخوارگان غمگساری کند
بیا ساقی آن تلخ شکرفشان  که شیرین کند کام ساغرکشان
بمن ده که تلخست کامم مدام  بجامم چو زهرست جای مدام
غم و محنت و وهم و اندیشه‌ام  چنان کرده جا در رگ و ریشه‌ام
که گشتم خیالی ز رنج و ملال  از آن پس که شد ماه من چون هلال
فشاندم ز مژگان برخساره اشک  گهی قطره قطره گهی مشک مشک
غمم بر غم افزود و دردم بدرد  سرشکم چو شد سرخ و رویم چو زرد
چنان خار اندیشه در دل خلید  که با کاو نتوان برونش کشید
چنان فکر بیهوده در دل نشست  کزان شوخ شیرین شمایل نشست
تف فکر بیهوده در سر مدام  بجوش آورد دیگ سودای خام
مگر رشح جامش ز جوش افکند  چو آشوب در عقل و هوش افکند
بیا ساقیا ای فدای تو من  فدای تو و خاکپای تو من
از آن می که هر مرده زو زنده شد  از آن می کزو خضر پاینده شد
از آن می که سوزد غم و درد را  کند ارغوانی رخ زرد را
از آن می که از دل برد تیرگی  کند دیو خود را و خیرگی
از آن می که باشد ز هر عیب پاک  فرح بخش دلهای اندوهناک
از آن می که چون جا کند در سبو  سبو از شمیمش شود مشکبو
از آن می که او را نباشد بکار  نه آسیب مستی نه رنج خمار
از آن می که غمکاه و شادی فزاست  فرح بخش و جان پرور و دلگشاست
از آن می که مقصود جان من است  طرب بخش و روح و روان من است
از آن می کزو پخته سودای خام  بیکسو شده ننگ و ناموس و نام
بمن ده که پایم بسنگ آمده  سرم زیر ناموس و ننگ آمده
بیک جرعه بنواز جان مرا  شفا ده دل ناتوان مرا

بشود فتر دل



بشود فتر دل ز صهبای صاف  بود دعوی او چو لاف و گزاف
مبین سوی کشف و کرامات او  مخوان قصه شطح و طامات او
میندیش از اذکار و اوراد من  که جامی برد جمله از یاد من
بده جام این جان فرسوده را  ز یادش بر آور دل بیهوده را
مهل تا بود بستر نام و ننگ  بده ساغر می باهنگ چنگ
بیا مطربا نغمه ساز کن  در خرمی بر رخم باز کن
از آن نی که چنگی بدل میزند  نوایش چو چنگی بدل میزند
از آن نی که دادست ز آغاز حال  بطنبور غم هر زمان گوشمال
از آن نی که آید آواز عشق  نهان گشته در وی بسی راز عشق
از آن نی که غوغای مستان ازوست  خروش دل حق پرستان ازوست
از آن نی که دل گشته پر شور ازو  شده منفعل نفخه صور ازو
از آن نی که نالیش پنهان بود  نهان زیر دامان بیدان بود
از آن نی که از نیستی داد کوست  یا بن دل که از نیستی داد جوست
از آن نی که گوید سخن بی زبان  بدلهای شوریده ام ناتوان
از آن نی که عیش و سرود آورد  چو مرده ز جام طهور آورد
دل غم فزا را مرا شاد کن  ز بند غمم یکدم آزاد کن
که از افسانه و نقل و دستان نی  شوم واقف از راز پنهان نی
خدا را خدا را نوائی بزن  بمستان ز رحمت صلائی بزن
بپای خم خوان بمیخانه باز  کشم تا بمیخانه پیمانه باز
بیا ساقیا ساغر می بیار  پیاپی بیاد بیاپی بیار
سرت گردم ای ساقی ماه روی  بده جرعه از آن می مشکبوی
که از نکهت راح ریحان شمیم  شود محفلم رشک خلد نعیم
بیا ناصحا بگذر از پند من  که بندت قوی تر کند بند من

مده پند وزین حیله بر خود مبند　　که پند تو نبود مرا سودمند
ز پند تو شوریده را سود نیست　　که شوریده را میل بهبود نیست
ترا میل هستی بود در جهان　　مرا جوش مستی دمی آرد نهاد
ترا کامرانی بچشم است و گوش　　مرا شادمانی بعقل است و هوش
ترا میکشد دل بنیرنگ و فسون　　مرا میکشد جان بعشق و جنون
تو جویای عیبی بخواهان خویش　　که مفتون بنوشی و محزون زنیش
مرا با کسی چون سر و کار نیست　　غم نوش و نیشم دل آزار نیست
نبیگانه کردم چو خویشی بخویش　　نه امید نوش است و نه بیم نیش
چه آن پند دانا کشاید مرا　　چه کاهد ز من یا فزاید مرا
لب از پند بر بند و بر جا نشین　　کم پند منت ز ناپخته کام به
بیا ساقی آن لعل فیروزه جام　　کز افسانه فیروزی خاص و عام
بمن ده که نیروز نیم آرزوست　　شب و روز بر دوزیم آرزوست
بیا مطرب از زخمه بر چنگ زن　　بدندان ناصح چو من سنگ زن
منه پشت از آن کش دهان بر کفست　　کفی بر دفی زن که می در کف است
بود ساغر باده تا در کفی　　همان به که کوبی کفی بر دفی
چه خوش گفت پیر مغانم بگوش　　که می بینوای دف و نی منوش
اگر حکمرانی بر اورنگ کی　　و گر جام نوشی به آهنگ نی
نه پرده کی پرده سازی بحل　　که تا پرده سوزت نسازد خجل
ازان می که اجسام را شور ازوست　　ازان می که اجرام را نور ازوست
ازان می که انگیزد از خاک زر　　ازان می که بخشد بیاد آب گهر
ازان می که زو گل ببیند نوی بوی　　ازان می که زو وصل بیغو رخت روی
ازان می که در ساغر و جام نیست　　بپیمانهٔ کفر و اسلام نیست
ازان می که گوید کس بجویند نشان　　کهی روح بخش است و که جانستان





ازان می که جان باشد او را طلسم　　بجان نسبتش نسبت جان بجسم
ازان می که ساقی از او سرخوش است　　ز لب دلکش از دیده مردم کش است
ازان می که گیتی هویدا ازوست　　گرفتار سودا سویدا ازوست
ازان می که زو بحر در جوشش است　　ز سودای او چرخ در کوشش است
ازان می که زو شد تحیر پذیر　　دل عارفا کو بی نظیر
ازان می که زو آدم اردم زدی　　ز تاب و تب آتش بعالم زدی
ازان می که سوزد دل خام ازو　　نه بیند بجز سوختن کام ازو
ازان می که چشم بتان مست ازوست　　بچشم بتان دیدن پا بست ازوست
ازان می که زو عقل تمکین گرفت　　فلک جنبش و خاک تسکین گرفت
ازان می که تمکین ساقی ازوست　　حیات ابد عمر باقی ازوست
ازان می که از شحنه خاکرا　　کند سرخوش و خوشدل افلاکرا
ازان می که چشم هوس مست ازوست　　دل و جان عشاق را شور ازوست
بمن ده که پاکم ز لوث هوس　　هوس را بنا شد بمن دسترس
دلم زآتش عشق افروخته　　که از سوز او دامنم سوخته
خروشم نشود بحر بار رسد　　که آهم دل خلقی از کار شد
فغانم ز داغی بود دردناک　　که دلها ز رحمش شود چاک چاک
بیا ساقی آن مایهٔ زندگی　　که زو زندگی راست پایندگی
بمن ده که رنجوریم از درد عشق　　بود رنج و درد دم دهاورد عشق
ز رنجوریم تن نوارست و زار　　دلم خسته و دیده ام اشکبار
نه برگ و نوا جسم بیتاب را　　نه نیرو ضیا چشم بیخواب را
بدیدار جانان می هر نفس　　سری پر هوا و دلی پر هوس
ز هجران مطرب دل اندوهناک　　ز حرمان ساقی جگر چاک چاک
چنان پایم از ضعف بی تند زیش　　که رفتار سرم ذوق بهبود خویش

ندارم تمنای بهبود تن که خسران جانست در سود تن
ببهبود جان تا بود زندگی کشد دل چو او راست پایندگی
چو بهبود جان نیست در بود او بود مستی و نیستی سود او
بیا ساقی از جام فیروزه فام فشان لعل بیجاده گون بکام
بساغر می صاف رخشان فشان میی همچو لعل بدخشان نشان
که رخت بمستی ز هستی کشد ز هستی چو دل تنگ در مستی کشد
بمی رازهای نهان اندرست هر آن سر که خواهی بمی مضمرست
بده می که گویم باهنگ رود که آدم که بودست و خاتم که بود
خواص دم عیسوی در می است فروغ کف موسوی در می است
بده می که گویم بسان و نوا که موسی کجا رفت و عیسی کجا
نمی عقده دل گشاید مرا صفای دل و جان فزاید مرا
شود گر شب از نور می بهره ور کند کسب نور از رخ شب قمر
فروغش فتد گر دمی در باغ ز عکسش توان کرد روشن چراغ
زلالش دهد مرده را زندگی کند بنده را فارغ از بندگی
فشانی اگر شحنه زو بخار بفصل خزان آورد گل ببار
چکانی اگر قطره زو بخاک رسد خاک را حالت جان پاک
چو بر خاک ریزی بر از جان شود بجان گر دهی عین جانان شود
چو بر خار پاشی گل آرد ببار بگل گر فشانی شود لعل بار
فشانی بلعل لب او چو می چگویم جگر دد دگر لعل وی
اگر سنگ بوعی شدی لعل ناب چو لعلاست دیگر چه گردد ز تاب
مگر غیرت مهر گردون شود چو بر مهر ریزی ببین چون شود
بیا ساقی آن مهر رخشان نشان بجامی ز لعل بدخشان فشان
که باشد مناسب بلعل آفتاب بود لعل را از آفتاب آب و تاب





دل سنگ من جام آن باده باد برو عکس آن باده افتاده باد
دلم سرخوش از ذوق آن باده به ز هر فکر و اندیشه ساده به
مرا راحت از راح گلگون بود که از هستیم دیده پرخون بود
بود قالبم باده چون کشتی روح بکشتی در آید ز غرقاب نوح
بجویم که ان کشتی نوح را بر آرم ز غرقاب تن روح را
بعد روح را باز والی کنم جهان را ز بیگانه خالی کنم
بیا ساقیا یا بر ذوق دل فروزنده آتش شوق دل
فروگیر دست تطاول ز من مکن از تطاول تغافل ز من
اگر می نداری لب نوش هست لب نوش و چشم قدح نوش هست
ز یک جنبش لعل گوهر فشان ز سر هوش بستان و از تن توان
ز یک گردش چشم مردم فریب ز دل صبر بربای و از جان شکیب
وگر باده داری بمن ده بمن بمن ده بمن بادهای کهن
چو ساقی رود بر سر خم ز دور همانا که موسی است بر کوه طور
شراب این بود زاهدا ساقی آن تو هم رخش همت بمیخانه ران
دمی بگذر از ننگ و ناموس و نام بمیخانه کش باده لعل فام
ز خم صفا جرعه نوش کن غم و رنج گیتی فراموش کن
دمی با خدا باش و منکر بغیر مکن یاد مسجد مبر نام دیر
عبث تهمت آلود تقوی مشو باین تهمت زشت رسوا مشو
بمیخوارگی خویش رسوا کنی از آن به که شهرت بتقوی کنی
بیا ساقیا یا به وحدت فروش بجام طرب کن شراب طهور
که دل پاک از اندیشه باطل است بفکر تولای اهل دل است
چو جام طهورش کند پاک تر شود در طلب چست و چالاکتر
در افسرده کی راه شوان برید بشوریده کی گر چه شوان پرید

اگر ساغری بیتو بنگرم بود / براه طلب کی درنگم بود
فشانم بچشم بیاد تو خاک / برم پی بپا از خاک بر عرش پاک
می ارغوانی فشانم بجام / زحاجی نهم بر سر چرخ کام
زهر قطره چون مشعل مهر و ماه / فروزم چراغ هدایت براه
جهانرا ز تند جرعه جان دهم / نشان از لب لعل جانان دهم
زمی سازم آسان چو دشوارها / گشایم بسی عقده از کارها
چو خود عالمی مست و شیدا کنم / نشینم تماشای غوغا کنم
مغنی کجائی صدائی برآر / برای دل من نوائی برآر
از آن نی که دل از نواهای او / شود خون و اندیشه ریزد فرو
از آن نی که چون نغمه ادغشو / کند ناله او دل خسته خون
از آن نی که بر دست داهی بهل / نه چون خس فرو رفته پایش بگل
از آن نی که دلها بر او داد دوست / جگر خون و جان نغمه پرداز دوست
از آن نی که سوی نیستان کشد / دلیرا که میلش بر بستان کشد
از آن نی که بر نیستی رهبر است / خود نشسته دلیرا اگر تن پرور است
از آن نی که جان محو جانان از وست / خرد واله و دیده حیران از وست
از آن نی که غم بیحد است از او / دوان دل که شوریده حالست از او
دل غمفزای مرا شاد کن / ز بند غمم یکدم آزاد کن
بعیش و طرب تا فتد راه من / رسد چون دل من بدلخواه من
مکن ناز با آنکه مشتاق تست / بلاکش بامید تریاق تست
چو تریاق ناضر ترا در کف است / چرا کف بجای نی بر دف است
بجای دف از نی نوا ساز کن / بعشاق شوریده خو راز کن
تب و تاب خواهم تب و تاب هست / بچنگ آی چنگی کرنای نیست
سخن کو بعشاق شوریده حال / بطنبور ده جای دف گوشمال

مزن کف بدف



مزن کف بدف جای طنبور و عود / که افسرده گشت آنکه شوریده بود
مرا جوشش عشق داد ار بران / که جوید ز ساقی و مطرب نشان
وگر نه بجوش سرو کار نیست / دلیرا که جز ذوق دلدار نیست
سروکار دل باده دارم بسه / غمش ساقی و مطرب و جام به
بیاد لبش ساقی بزم باش / باین عزم آی و براین عزم باش
می ارغوانی ز دستان خویش / بساغر فشان بهر مستان خویش
بجام تو افکن شراب کهن / که فصل بهار است و طرف چمن
می لعل در جام زرین فشان / بجام من زار مسکین چشان
بود باده لعل در جام زر / طرب بخش دلهای خونین جگر
ز جام زر و باده لعلگون / برآور دلم را ز غرقاب خون
عبیر از خم مو بجیب فکن / می از لعل میگون بساغر فکن
برآر آرزوی دل آزرده را / بجوش آر خون در تن مرده را
میم ده که می کام بخش دلست / که سیر افلاک رخش دلست
بمی میتوان سیر افلاک کرد / بچشم حسود فلک خاک کرد
بمی میتوان فهم اسرار غیب / چو تابد ز می بر دل انوار غیب
می آن دل بود خیره کینها همه / کند پاک از تیره کینها همه
سراپا چو سیمش ز آتش نهد / گدازد چنانش که از غش رهد
بیا ساقی از کاوش عقل و هوش / شود فارغ از فکر سودا و دوش
دل زنده و جان پاینده اش / نه از رفته غمگین نه از آینده اش
خیالات او محو حالات او / چو حالات او محو مقالات او
مقالات او دلکش و جان نشا / چو آهنگ بربط چو آواز تار
بیا مطربا چنگ و عودی بیار / سرودی ز طنبور و رودی بیار
که دل همچو عودم در آذر بود / در آذر ز بیداد دلبر بود

[illegible]

چو عود اندر آتش ز هجران او — چو دود اندر افتاده از خرمن اوست
مگر عود و دود وی پر قصه آورد — بسوی کمالش ز نقص آورد
سماعش بود جذب او در جسم و جان — شود پاک از آلایش این و آن
نوالی تو بوی دل نوا بخشدش — لقای تو نور صفا بخشدش

حکایت عاشقی که از فراق معشوقش بیتاب و از دهشت فراق در خواب شد گلشنی دید در شب تار

شنیدم بشبی عاشقی خسته‌تر — بزنجیر جور و جفا بسته‌تر
جدا از بت لاله رخسار خویش — ز داغ دل زار بیمار خویش
چو بحر حزنش اندر آمد بجوش — برآورد آه از دل پرخروش
بافلاک دود از دل افروز خویش — زد آتش ز آه جگرسوز خویش
فرو ریخت سیلاب خون بر کنار — چو ابر بهاری ز هجران یار
گهی گوهر افشاند و گاهی عقیق — عقیقش دل ناتوان را حریق
لبالب ز خوناب و خون ساغرش — ز هجران دلدار جان پرورش
دلش کعبهٔ محرمان خیال — وزان تنگ بر صبر و طاقت مجال
تنش ناتوان و دل ضعیف و نحیف — ملول از ملالش وضیع و شریف
بسی کرد زاری ز آزار دل — جدا از رخ یار بیمار کسل
نه از یار زیبا نشانی بدست — که گیرد سراغش ز هشیار و مست
نه او را رفیقی شفیقی جلیس — که باشد بهر کنج و وادی انیس
نه کار آگهی همرهش در طریق — که گیرد سراغ از رفیق شفیق
بس از ناله مسکین حزین جگر — بزانو نهاد از غم و غصه سر
دل از دهشت عشقش از هوش رفت — قرار از تن زار مدهوش رفت
فتادش نظر بر یکی گلستان — که بود از طراوت چو باغ جنان
گل او چنان جلوه گر در نظر — که هر خار او رشک گلبرگ تر
ز سروش خجل نخل بالای یار — ز شمشاد او سرو او شرمسار

ز نسرین او



ز نسرین او عقد پروین خجل — ز مشکین او مشک چین منفعل
گهر پاش ابر و گل افشان نسیم — هوا مشکسا خاک عنبر شمیم
درختان شکوفه یکی عقد در — ز مرجان و در دامن خاک پر
هوا گوهر افشان بطرف چمن — صبا عنبر آگین ببرگ سمن
فروزان گلستان ز بستان نور — هوا مشکسا و صبا عودسوز
ز در ساغر لاله خوناب و خون — کند پر غنچه وادای لاله گون
بکف نرگس مست را جام جم — ریاحین همه سرخوش از جام وی
شقایق گلندام و گلگون سلب — قدح کش گل و بلبل اندر طرب
گل و لاله با سوسن ده زبان — یکی قصه جوی و یکی قصه خوان
قصب پوش گلهای نازک بدن — قدح نوش مرغان شیرین سخن
بهر گوشه بر هر گلی بیخودی — بتاری شده زخمه زن ناخنی
در آواز مد بیکری همچو رود — در آتش دل آشفته همچو عود
چو طنبور خوش منظری نغمه خوان — چو بربط سمن بری در فغان
طرب بخش یکسو گل و نقل و می — نوا سازی یکسو دف و چنگ و نی
بکف ساقیان را شراب طهور — بلبله طربان را نوای سرور
یکی را ابلبل نای و در دست جام — یکی را بکف چنگ و بر لب مدام
یکی مست و سرخوش ز مینای می — یکی شاد و خوشدل ز آوای نی
همه شادکام از صفای چمن — همه تازه روی از شراب کهن
ز ساقی نصیبها ز مطرب ز چنگ — فرحناک و خوشنود از الحان چنگ
به بستان با ایوان زیبا در آن زیاد — دفر سود ناسوده تنهای زار
چو مفتون شود دیده آن باغ دید — می درد خورد و گل داغ چید
بیاد آمدش از گلبن نو دمش — که بوی نهان جلوه بام کش
بر آشفت و نالید چون بلبلی — بیفکند در بلبلان غلغلی

نظر کرد ساقی بر احوال او — یکی دید با قال او حال او
می لاله‌گون ریخت در ساغرش — فشاند آب لطف بر آذرش
چو می در گلوی از ایاغش رسید — گل شادمانی ز باغش دمید
دمی کرد ساقی با و همدمی — دمید از گل او گل خرمی
ز پیچ عدمی بند محکم گسیخت — سپاه غم از خیل شادی گریخت
چو جام نخستین بکامش فشاند — همی گفتار تو بجامش فشاند
پیاپی میش داد و مستش نمود — که تا دل ز مستی غم هستی ربود
به مستی چو دل داد و مخمور شد — ز بیگانه و خویش مستور شد
چو مطرب ز می دید بی‌بند ایش — فرو داد نی اسباب چون دستش
ز ناخن چنان زخمه زد بر تار او — که شد مرهم زخم دلهای زار او
بشادی چو کار دل از غم کشید — از آن زخمه زخمش بمرهم رسید
دلش شادمان شد تنش کهربا — شدش لاله‌گون روی چون زعفران
بدل شد بشور سروری اندوه دل — کهی شد جوان دل چون کوه دل
ز ساقی چو بگرفت جام شراب — ز مطرب چو بشنید صوت رباب
نظر بر مه روی ساقی گشاد — دل اندر خم زلف مطرب نهاد
برافروخت زان شمع سیمین بدن — برآشفت زان طرهٔ پرشکن
تن مبتلای بدامش آتش — دل آرزومند شوریده‌اش
بسی سوخت در آتش شوقشان — یکی تا شد از شوقشان ذوقشان
یکی شد چو ذوق در دوق زخت — رواق امل زا اجل در شکست
امل با اجل چو یکرهر تنگ شد — قبای بقا در برش تنگ شد
دل از مهر این خاکدان برگرفت — چو خو با دلارام دیگر گرفت
ز اسباب چو بسوی مستی گذشت — مستی طلب کرد و ز اسبا گذشت
قدحهای ساقی ز خویشش رها — غزلهای مطرب بخویشش نشاند

کدام آگه از خود



کدام آگه از خود رهیده نبود — رهیده کلید رسیدن بود
ز خود تا نرستی نخواهی رسید — بخود هر کزا یطالبا هل دید
ز خود دور دیا خویش بیگانه شو — و زان پس بخود یار و همخانه شو
بیا ساقی آن ارغوانی شراب — که اول کند مست و آخر خراب
بمن ده که حیرانیم آرزوست — خرابی و ویرانیم آرزوست

در مناجات با علی الرفیق و طلب توفیق کردن در طریق کم کشتگان با رفیق شفیق است

اللهی به رندان دردی کش — که مستند از بادهٔ بیغش
بمستان خمخانهٔ کبریا — که پاکند از لوث کبر و ریا
بهشیاری می‌پرستان عشق — ببیداری زیردستان عشق
بروشن روانان ملک بقا — بصافی ضمیران بزم صفا
بنظاره‌گان سرای سرود — بمیخوارگان شراب طهور
بر آیینه رویان فرخنده رای — بمشکین مویان فرخ لقای
بزیبا غزالان مشکین کمند — برعنا نهالان بالا بلند
به عنبر عذاران شیرین سخن — بنوشین دهانان شکرشکن
بصیادی چشم مست بتان — بشبادی خال مه طلعتان
بطراری سنبل تابناک — بعیاری نرگس خوابناک
بغمازی غمزهٔ دلربای — بطنازی قامت جانفزای
بجان بخشی غنچهٔ لعل فام — بدلجویی سوسن خوش کلام
به پرتوفکن عارض دلفروز — بر نشتر شکن عشوهٔ سینه‌سوز
بر نوشین لبی کو شکر ریخت — بزیبا عذاری که فرخ رخست
بپایی که دارد بکویت شتاب — بدستی که گیرد ز رویت نقاب
بجسمی که دارد ز جانت خبر — بچشمی که دارد ز رویت نظر
برایی که تابی ز رویت بود — بروئی که بر خاک کویت بود

بتاجی که پامال مهر افسر است    بفرقی که خاک ره دلبر است
بهر صبری که کردند از فراق بباد    بهر هوشی که شد در وصالی زیاد
بهر مستی مستمندان عشق    بهر بیدستی سربلندان عشق
بوند سر افراز بیپا و دست    بمست نظر باز ساغر پرست
بزخم دل بسمل سینه چاک    برنج تن خسته دردناک
بهر جانبازی عارف بی نشان    بهر بدنامی عاشق جانفشان
بخلوت نشین زاهد خرقه پوش    بعشرت گزین صوفی باده نوش
بسرکوبی مطرب جانگداز    بهر دلسردی واعظ بی نیاز
بساقی بساغر بصهبا بخم    بمستان مسکین بی اشتلم
بر آن می که بخشد بجانها فتوح    دهد راحت جان بود راح روح
بر آن می که در جوی جان پرورست    بدلهای تاریک روشنگرست
بر آن می که اشباح را روح آورست    بهر دل در فتح مفتوح از وست
بر آن می که جان را برقص آورد    بسوی کمالش ز نقص آورد
بر آن می که سر در سماعست از و    صداع غم اندر وداع است از و
بر آن می که بخشد بهر بی بصر    چو ارباب بینش نظر در نظر
بر آن می که سوز دل جام از و    بجای شود پخته هر خام از و
بر آن می که درمان درد دلست    و دو کام هر بیدلی حاصلست
بر آن می که جانرا بود کام بخش    دل خسته را باشد آرام بخش
بر آن باده کو جان دهد مرده را    بجوش آورد خون افسرده را
بمستی که عیشم مدام است از و    برندی که کامم بکام است از و
بعقل مقید بعشق و جنون    بصدق و کرامت بسحر و فسون
بجانهای شوریده از شور عشق    برخهای رخشنده از نور عشق
بخون دل و دیدهای خراب    بجوش سر و سینهای کباب

بفریاد و داد



بفریاد و داد من بی نصیب    بجوش و خروش دل ناشکیب
باعجاز پاکان سحر آفرین    بانفاس نیکان معجز قرین
بجانهای خرم بدلهای زار    بهر بیداد دلبر بتشریف یاد
بصبحی که تابنده از روی اوست    بشامی که مشکین ز گیسوی اوست
بشمع هدایت بنور یقین    بخورشید گردون بماه زمین
ابوالقاسم آن شاه ملک ابد    که ذاتش بری باشد از نیک و بد
ابوالقاسم آن سرو بالا که دل    که برکنده از خاک و افلاک دل
ابوالقاسم آن اختر نور پاش    که آگاه باشد ز پنهان و فاش
ابوالقاسم آن ماه رخشنده رای    کز و میکند مهر کسب ضیای
ابوالقاسم آن پیر روشن ضمیر    که باشد غلامش چه برنا چه پیر

در مناجات ذات مجتمع صفات [illegible] الهی بشاهان کشورستان
و ذات [illegible] که بردند گوی از کف این و آن [illegible]

بکشور کشایان اقلیم عشق    که شد فرشان زیب دیهیم عشق
بهنگام هیجا بروز مصاف    بفولاد خایان آهن شکاف
بغارتگر عرصهٔ گیر و دار    بگردافکن موقف کارزار
بهر پیچان کمند و بچاچی کمان    بهر نیلی درفش و بهر لعلی سنان
ببرنده خنجر بدرنده تیر    بپرنده شاهین بغرنده شیر
بهر گرد گردان بیدادگر    بهر پیکار ترکان پرخاشخر
بزال و برستم بسلم و بطور    بهر پهلوان چو بیژن بهرام گور
بترکان غزنین که غارتگرند    بخوبان خلخ که جان پرورند
بطالب بمطلوب فرخنده فال    بعاشق بمعشوق نیکو خصال
بوامق بعذرا بلیلی بقیس    بشیرین بخسرو برامین بویس
بدلخستگان جگر سوخته    بمه طلعتان رخ افروخته

بخونابه خواران خونین جگر — بر زرد لیمو مویان شوریده سر
به پیمانه نوشان بی نام و ننگ — به هستی فروشان بی صلح و جنگ
بمستی که در دست نگاری گرفت — بدستی که دامان یاری گرفت
برندی که مردانه جان کندست — بجائی که از کف روا بان کندست
برخ زردی مرد میدان عشق — بسرسبزی سرو بستان عشق
بگلهای بیخار اشجار غیب — بر آواز مرغان گلزار غیب
بعجزی که مشتاق نازی بود — بسوزی که محتاج سازی بود
بر عضوی که بر عفو خواهان رواست — بر لطفی که بر بیگناهان سزاست
بدردی که وصل تو درمان اوست — براهی که کوی تو پایان اوست
بر بیخودی کش آغاز تیمار تست — بعشقی کش انجام دیدار تست
بجانی که از شوق آید بلب — بسوزی که در عشق آید بتب
بزهدی که نادیده بر روی او — بشرکی که نشنیده بر بوی او
بروحی که باشد صفا بخش جان — بقدی که باشد بلای جهان
بچشمی که دل دردمند است ازو — بزلفی که سر در کمند است ازو
بشوریدهٔ جادوی سحر فن — بر آشفتهٔ هندوی راهزن
بجان پروری کش وفا دوست — بدلخسته کش جفا در خور است
بشب زنده دار شبستان شوق — بر آداب دانان دبستان ذوق
بفرزانه کش جنون پیشواست — بدیوانه کش خرد رهنماست
بشیدائی لعل نوشین یار — بر سودائی زلف پرچین یار
بر خاصیت رمح اوراق عشق — بر کیفیت زهر و تریاق عشق
بسرهای جوشان ز سودای وی — بدلهای خونین ز غوغای وی
بقول مغنی نواوان رود — بر آهنگ بربط بفرهنگ عود
بطنبور و سرنا بکوس و دهل — بر صهبای گلگون براورنگ گل

بگلشن



بگلشن برغان کو پای او — بگلبن بگلهای زیبای او
بسرو و گل و سنبل و یاسمن — بسوسن و نرگس و نسترن
بمنظور خوش منظر و خوش نظر — بشمشاد آزاد و گلبرگ تر
بزرد پاشی چهرهٔ زعفران — بگلبوئی عارض ارغوان
بگلگون قبا غنچهٔ پر شکر — بخونین کفن لالهٔ خون جگر
بگفتار طوطی بر صوت هزار — بافغان قمری بآواز سار
بفراشی ابر گوهرفشان — بنقاشی باد عنبرفشان
بدیدار ساقی بجام نبید — برخسار شاهد بخون شهید
بخورسندی دل ز دیدار یار — بخوشنودی جان ز وصل نگار
بنور جبین مه بی محاق — بسرو قد گلبن سیم ساق
ابوالقاسم آن شمع ایوان غیب — که تابد ز رویش شبستان غیب
ابوالقاسم آن بدر روشن روان — که صدر زمین است و فخر زمان
ابوالقاسم آن درّ گیتی فروز — که شب تابدان ماه رویش چو روز
ابوالقاسم آن مست جام الست — که مستان نگاهش بود هر چه هست
ابوالقاسم آن بحر مواج عشق — که رویش بود درّة التاج عشق

در مناجات با قاضی الحاجات که مهمات خلق را کافی و علل نفوس را شافی است

الهی بمستان دار السرور — که نوشند هر دم شراب طهور
بارباب بینش براهل قبول — که دلشان مباد از ملالی ملول
بدریاکشان بحار الم — بدریادلان ید با دستم
بشیرین کلامان شوریده بخت — بصاحب مقامان بیتاج و تخت
بمحفل فروزان ملک وجود — بشاهد پرستان بزم شهود
بخودی باده نوشان دهر — بفرهادی خرقه پوشان شهر
برسوائی عاشق ناصبور — بخودرائی دلبر پرغرور

بمرهم نه زخم ناسور عشق    بدرمان کن درد رنجور عشق
بهر قندی که در کام جانان بود    بهر زهر که در ساغر جان بود
بهر چارهٔ کش قضا یاور است    بهر آوارهٔ کش بلا رهبر است
بهر آسایش جان آسودگان    بهر آلایش دامن آلودگان
بکاس لبالب بکیس تهی    بجام دمادم بسبیل رهی
بعجز و نیاز خرابات نشینان    بکبر و عز و صفا جاثیان
بشیخ المشایخ بقاضی القضات    بتمکین عزی بقدر ولات
بصدر معظم بمیر اجل    بدریای خواهش بکان امل
بمسواک و سجده بصوم و صلوة    بزنار و قشقه بلات و منات
بکوی خرابات و دیر مغان    که بیت الحرام است و دار الامان
بحق دیبا طلل بکفر و بدین    بزشت و بزیبا بمهر و بکین
بسور و بماتم بعیش و بغم    بسقم و صحت بدام و بدرم
بمینا و مینو براح رحیق    براه حقیقت بهر پی طریق
بسر چشمهٔ چشمهٔ زندگی    بهر حلقهٔ حلقهٔ بندگی
به بینائی چشم صاحب نظر    بگویائی حقهٔ پر گهر
بسرو سهی سای بالای دوست    بگلبرگ روی دلارای دوست
بلعل گهر ریز شکر فروش    بقند شکرخای گوهر فروش
بجادوی فتان سحر آفرین    بهندوی خونخوار پر چشم و کین
ببوی دو گیسوی مشکین یار    بطاق دو ابروی پرچین یار
بزلف سیه رنگ صید افکنش    بخال سیه کون جادو فنش
بروی که با من نمود از وفا    بداغی که بر دل نهاد از جفا
بترک نگاهش که خونخوار بود    بهندوی خالش که عیار بود
بمشکین کمندش که دل میبر بود    بنوشین دهانش که جان میفزود

بدستش که پایم



بدستش که پایم در آهن کوفت    بر تیغش که خونم بگردن گرفت
بشهد وصالش که بد دلنواز    بزهر فراقش که شد جانگداز
بشوقی که دارد بآزردنم    بذوقی که با دل زخون خوردنم
بمهری که او بمن ندارد رواش    بجوری که جز من ندارد سزاش
به بینائی دل که رنجور از وست    برنجوری جان که مهجور از وست
بمفتون رخسار نیکو فرش    بمشتاق دیدار جان پرورش
بمست چشمش که آهو دم است    بپابست زلفش که دامی دم است
بسرشاری ساغر داد او    بلبریزی جام بیداد او
بروئی که آئین یار من است    بطوری که طرز نگار من است
بهر شیوه کز دلبران دلکش است    بهر پیشه کان مهوشان را خوش است
ببزمی که مستان عیاش راست    بجشنی که رندان قلاش راست
بوصلت که حلال هر مشکل است    بهجرت که قتال هر بیدل است
بقهرت که جانکاه بیحاصل است    بلطفت که دلخواه صاحبدل است
بعفو و تجاوز بجور و ستم    بظلم و تعدی بلطف و کرم
بمستوجبان جنان و سقر    بمستوفیان قضا و قدر
بمستسقیان می سرخ و زرد    بسرگشتگان ره عشق و درد
بتایید دادار جان آفرین    بفضل خداوند دنیا و دین
ابوالقاسم آن نوگل باغ عشق    که چون لاله دارد بدل داغ عشق
ابوالقاسم آن بلبل فصیح سنج    که در بزم دهر بله در کنج کنج
ابوالقاسم آن جام گیتی نما    که ماه زمین است مهر سما
در مناجات بجود و جود الهی بر آنان که آن توانند کرد زمیخانهٔ غیب و شهود
از تراب وجود ساقی هر جود بتشری سگ آستان توانند از فیض وجود بوده و خواهند بود
بفوج فقیران مسکین نژاد    که از فقرشان فخر باشد عباد

به آنان که مست جمال تواند — خراب از شراب وصال تواند
بحق غریبان محنت نصیب — که چو منکر نیجو با حبیب
به آنان که مشتاق روی تواند — ز شوق تو در طوف کوی تواند
به آنان که از شوق دیدار تو — شد فدا ز دل و جان طلبکار تو
به آن تن که خاک از فراق تو شد — به آن دل که خون از اشتیاق تو شد
به آن سر که شد خاک آن درگهت — بآن لب که زد بوسه بر درگهت
بر آشوب جانهای آرام جوی — بر آرام دلهای آشفته خوی
بلبهای خشک و بچشمان تر — بر تنهای در خون دل غوطه‌ور
بمجنون عشق پری پیکران — بمفتون حسن نکو منظران
باشک جگرگون شوریدگان — بر آه جهانسوز غمدیدگان
بر اندوه دلهای اندوهناک — بپرهای غلطیده در خون و خاک
بر آشفتگیهای خونین دلی — بدرماندگیهای پا در گلی
بگم کرده راه بیابان عشق — که شد رهبرش شمع تابان عشق
بمیثاق عشاق و عهد بتان — بپیمان جانانه و پیوند جان
بر آسودن جان ز حب حبیب — بفرسودن تن ز جور رقیب
بهر ری که در رمان بر زمان او — بهر نکهت صحت ثناخوان اوست
بآب و بآتش بباد و بخاک — بارحام طیب باصلاب پاک
بنفسی که در هیکل لطیف — بروح صفا بجسم کثیف
بر آدم بحوا بقابیل و شیث — بر اولاد شیث از شریف و خبیث
بر ادریس و ایوان تدریس او — بجرجیس و آیین تقدیس او
بیعقوب و چشم گهر ریز او — بداود و لحن طرب خیز او
بر یونس بحوت که بودش فرود — بر یحیی بر تیغی که خستش گلو
بموسی و کفهای روشنگرش — بعیسی و دمهای جان پرورش





بر آیینه سینهٔ صیقلی — بحق محمد بجان علی
بزهرا و سبطین روشن نهاد — بفخر موالی و زین عباد
بباقر بصادق بکاظم که بود — امان خلایق امین و دود
بعلم علی و بفضل تقی — شه مؤتمن سرور متقی
بعشق نقی و بحسن حسن — بآزادی حجت ذوالمنن
بهر پوینده راه فقر و فنا — بجوینده بزم صدق و صفا
ابوالقاسم آنکه دو در شکرف — که جودش کند قطره را بحر ژرف
ابوالقاسم آن ماه گردون نورد — که سیاح افلاک عشق است و درد
ابوالقاسم آن ماهی بحر نورد — که سباح دریای عشق است و نور
ابوالقاسم آن گلبن تازه بو — که خارش بود رشک گلبرگ تو
ابوالقاسم آن سرو بالابلند — که گلگون عذار است و مشکین کمند
ازآنست در صید دلها دلیر — که آهوی چشمش بود شیر گیر
وزانش نباشد سر این و آن — که مفتون خویش است آن دلستان
وزانست مفتون خویش آن صنم — که جز خود نمی‌بیند او در حرم
وزان روی او نقش مرآت اوست — که او ذات حق است و حق ذات اوست
وزان ذات او عین ذات حق است — که او مصدر و جمله زو مشتق است
وزان مبدء اشتقاق آمده — کز اطلاق و تقیید طاق آمده
چو در دست و بیمثل ذات حبیب — غریبست در هر دو عالم غریب

در مناجات با اولاد و مقال الهی بجاه و بجماش او و بخالق ذوالجلال کرما
بچشم خوش و خورشید بگفتار لعل گهرپاش او بخد و زلف بت

ببالای رعنای زیبنده‌اش — بچشم سیاه فریبنده‌اش
بعقل سرافراز مجوی او — بزلف دل افروز نیکوی او
بمژگان خونخوار خنجرکشش — بمژگان خونریز مردم کشش

بپاکی که در عشق او شد نجاتی — بقدی که از هجر او شد دوتایی
بچشمی که دید آن جمال جمیل — بجانی که عشقش شد آن را دلیل
بر بیداد جادوی کین پرورش — بتاراج هندوی غارتگرش
بنازی که پیداست از چشم او — بلطفی که مخفی است در خشم او
براحی که جامش لب نوش اوست — بروحی که جسمش هم آغوش اوست
بر بیمی که دارم ز آزار او — بمیلی که دارم بدیدار او
بیاسی که یاسین بنازد بشام — بشامی که با او ببردم ببام
بشهری که پیمودم از دوریش — بهجری که بردم ز مهجوریش
بجودش که دستم بری بیکرانست — بقهرش که آیین خوش منظرانست
بوقتی که در دورم سپر گشت ازو — بروزی که حالم تبه گشت ازو
بر بندی کز آنم بجاهی کشاند — بجاهی کز آنم بجاهی نشاند
بجوئی که ریزد بجام مدام — بجامی که ریزد بکام مدام
بلطفش که در جسم جان بخشدم — بفضلش که در تن روان بخشدم
بدارویی زخمم که الطاف اوست — بدرمان دردم که اعطاف اوست
بوجدش که محنت اندوزیم — بجهدش چو خانمان سوزیم
بلوح ضمیرم که محو اندش — بسر نهانم که مبدا اندش
بدل پاکیم کو گواهش بس است — بجسم که او صنو خواهش بس است
باکرام و جودش بخورد و کلان — بانعام و فضلش به پیر و جوان
که از درگه خود سراغیم ده — گرفتاریم بین فراغیم ده
دلم تنگ از اندوه هستی شده — سرم پست از آسیب مستی شده
نه هستی خوش آید نه مستی مرا — بلندی بود هیچو پستی مرا
بهستی و مستی شدم پای بست — نخواهم بجز نیستی زانچه هست
نبینی که جز مستی از هستی است — ولی نیستی خوشتر از هستی است





وجودم لبی کرد خوار و زبون — بملک عدم شو مرا رهنمون
بده ساغرم زان می خوشگوار — کز ان می ندیدم بغیر از خمار
می هستیم خون نموده در مذاق — و ز و جان چشیده زهر تلخ فراق
وجود اری جانفزایم دهد — عدم خار اگر زیر پایم نهد
مرا خار او عزت گل بود — وز آن می دلم در تزلزل بود
نخواهم شرابی که دل خون ازوست — دلم خون سرشکم جگرگون ازوست
نخواهم شرابی که تن زار ازوست — تنم زار و جانم پرآزار ازوست
چه سازم براحی که راحت برست — بکامم گهی خون گهی آذ دست
چه سازم بجزی که آرد خمار — خمارش برآرد ز جانم دمار
لب از لای این باده مهجور به — درون از تمنای او دور به
خوش آن می که چون نوشمش بر ملا — نه هستی بماند نه مستی بجا
خوش آن می که چون نوشمش در کدر — نه ماند ز من در زکدرگاه اثر
نمی خواهم ای ساقی دلنواز — که در تن زند آتش جانگداز
می خواهم ای ساقی میگسار — که از هستی من برآرد دمار
می خواهم ای ساقی دلربا — که سوی عدم باشدم رهنما
شود تا سرم فارغ از درد سر — نه بینم ز هستی و مستی اثر
رود تا برون از سرم عجز و ناز — نه نازم جگر خون کند نه نیاز

حکایت مسکینی که شیفته جمال دلفریبی رهید تا تن من ز درد رهاند کی بر دیار خیال یا بیرون
منبر بر خیلد و خصال کر طالب بد خواند کی یاز در باید کی جز نیر عشق تو وجود و عجز و نیاز خود
با وی وا مینمود دید در جوابش لعل شکر بار کشود و گفت عشق را زیبم کار دست سر بری در پای خون
تا بر آلار و چاره نبود و ناچار سنیاری بر نخوردم و جمال معشوق نکری شنیدم نیاز عجز تو
و کفش از جا ببارد جبر بروا کر ناظران جمال اخبار نخابت و مراد دل و دلبری بزار در رو بهر خویش
خوار و منزوی بی پیدا ار محبش خویش ملا وا ر نظر النقات ازا غل یا فلیمش با عجلی

معین شد بدرگاه پیر مغان / بعجز و تظلم باه و فغان
که شاها گرفتار دام دلم / فرو رفته پای دل اندر گلم
بدام بلای زمین و زمان / دلم مبتلا و تنم ناتوان
دل خسته و جان شوریده حال / ز شوریده حالی پریشان خیال
اسیر خیالات واهی بود / گهی آهو و گاه ماهی بود
برد از خیال پلنگان چکل / ز خون همچو گل خاک او گشته گل
بچین در هوای غزالان رود / فرو رفته پایش بگل همچو رود
ببغداد میرد ز شوق حلب / کند در حلب خاک ابوار طلب
بچین است گاهی و گاهی بسند / بروم است گاهی و گاهی بهند
بروی سپید و بشام سیاه / گهی هست جویی و گهی روم خواه
گهی فکر کرمان گهی یاد ری / بهر بند افکنده جان آزادی
پریشان ز سودای بیحاصلم / که بی زان ز آگهی صاحبدلم
ز سودای مه پیکران ناشکیب / ز دیدار خوش منظران بی نصیب
ز آنگه که بر تن چون ابلهان / بابله گرایش چون گمرهان
خیال نکویان در آب و گلش / غم خوبرویان بجان و دلش
که از شوق آن دیده سیلاب ریز / که از داغ این سینه خوناب خیز
که از شوق یار و هوای دیار / مژه خون چکان دیده خوناب بار
که از یاد مال و خیال منال / تن اندر بلا و دل اندر ملال
گهی محو وسواس و بند خودیست / گهی مست و آزاد و بیکار خویش
گهی ذوق دانش ره جان زند / ره جان بافسون چو شیطان زند
گهی میل نعمت زند راه دل / شود مات از آلودگی شاه دل
ببند اوفتاد آن دل کز آزاد بود / ز آزادی خویشتن شاد بود
بدام افتد آن تن که آسایش / چو خاکستر بباد از آلایش

چه شادی دلیرا



چه شادی دلی را که جای غم است / سرای غم و غصه و ماتم است
چه عشرت تنی را که در دام غم / بکامش دمادم بود جام غم
چه باشد که بر من نگاهت فتد / چو چشمم بروی چو ماهت فتد
نداری دریغ از هوادار خویش / نظرهای خاصان خونخوار خویش
بر غم کشایی در لطف و مهر / رسانی سرم را باوج سپهر
بشویی ز رخ گرد آرابشم / بر آری ز پا خار آلایشم
نهم چون شدم ساده ز آلودگی / ز فرسودگی رو بآسودگی
بیا ساقیم ز فتنه روزگار / شوم فارغ از جور اغیار و یار
شوم ز آتش عشق سوزنده تن / فروزنده جان بل فروزنده تن
بسوزم حجابها ز سوز درون / ز سوز درونی درونم بود
زند شعله آهم چو بر تر سپهر / کند شعله چون مشعل ماه و مهر
ز آهم بهم چون من آتش فتد / بهر چون من آن برق دلکش فتد
چه بود ار از این مکر و دستان رهم / چه احرار از این بند و زندان رهم
چو با پیر دانای فرخنده فر / بگفتا بخوان راز دل سربسر
بدو گفت پیر فروزنده رای / که ای در ره عشق بنهاده پای
ره عشق راهی بود پرخطر / درو زاد ره خون و خون جگر
ره عشق راهیست پر خوف و بیم / ز بیمش جگر خون صحیح و سقیم
درین ره بحکم قضا و قدر / بود خون سالک هبا و هدر
خورد خون دل سالک راه عشق / که خونها بریزیست دلخواه عشق
بود زهر غم شکر و قند او / کسی کوست جویای پیوند او
درین راه اگر خسته پا نهاد / هم از سر گذشته هم از پا فتاد
کسی سر نهد در ره عشق دوست / که عشقش چو مغز است و جانش چو پوست
تن و جان دهد در ره عشق یاد / که خونابه بادوستی خونابه خوار

درین وجه شهاکه شد غرق خون    بخون غوطه ور شد و دل غ درون
درین ره چه سرها که شد پی سپر    چو بسمل بدریای خون غوطه ور
چه سرها که بی تاج و بی افسرست    چو ماهی بدریای خون اندرست
شدا کوده از شور عشق و جنون    چه رخها بخاک و چه تنها بخون
مراد دلی کو ست خواه عشق    بجز نیستی نیست در راه عشق
بود نیستی مطلب عاشقان    تمنای روز و شب عاشقان
بجز نیستی نیست مقصودشان    نیفکند نظر سوی مقصودشان
سوی نیستی کو کشد میل تو    بدریا شود متصل سیل تو
اگر تن بر دن دهد جان تو    شود زنده اندر وصل جانان تو
شنزد کو سوی طالب راه عشق    چو خواصان کنی جا بخرگاه عشق
فتد کو دهت سوی فقر و فنا    کنی جا بر اورنگ وصل و لقا
دهد بنکرد چو بکه مشتاقیت    ملاقات ساقی می باقیت
در اقلیم وحدت نهی تخت خویش    بوحدت ز کثرت کشی رخت خویش
نشینی بر اورنگ پایندگی    به پایندگی باشدت زندگی
ز سرچشمهٔ زندگی نوشی آب    بچشمت چو شد هفت دریا سراب
ز آب بقا تر کنی کام خویش    تهی بینی از هر مئی جام خویش
دهد ساقی باقیت آن قدح    کز و غم شود سور و ماتم فرح
هم آغوش او بنگری خویش را    وز آنکام جو سینهٔ ریش را
لب او می و نرگسش جام تو    خط و خال او دانه و دام تو
دگر دل بر دن نخواهی نهاد    نظر بر رخ او نخواهی کشاد
شوی گر ز راه جان باختن    بهجران او بایدت ساختن
که هجران قاتل نیابد مراد    دل عاشق زار آتش نهاد
بچوگان جانبازی این گوی برد    اگر عاشقی ره بآن گوی برد

ره عشق بود



ره عشق بود ره لاله زار    که بوان شد بیدل داغدار
نبی باغها باید ان داغها    گر دلیرا که میجوید آن باغها
ز خون جگر باشدش ماحضر    تنی را که باشد سر این سفر
نبی تیرها بر جگر آیدش    هر انکو درین ره سفر بایدش
مکن نقل و احسان سلطان عشق    دهد خون دل قوت از خوان عشق
کر تا بخت خواب تو ز آشفتگی    دهد رو به بیداری از خفتگی
کند زاد و آشفته و خسته ات    ببندد بلا دست و پا بسته ات
مکو همت عالی شاه عشق    ترا بار بخشد بخرگاه عشق
بخرگاه عشقت نشاند بتخت    رهی تا ز سختی و سستی بخت
بتخت سعادت نشاند ترا    شراب فراغت چشاند ترا
مکو همچو شکان بلند اخترت    نهد بر سر از نیستی افسرت
بمیخانهٔ عشق جامت دهد    ز جام می وصل کامت دهد
ز بند علایق رهاند ترا    بکنه حقایق رساند ترا
مکن تا بلا ز همت دلبرت    ز چرخ تفرد بلند اخترت
بتابد ز روی تو نور وجود    مه و مهر ز نصرت آرد بجود
بیاسایی از رنج فرسودگی    نفرسایی از فکر آسودگی
مکو چون بلند اختران بخت تو    بتخت بقا تو کشد رخت تو
می از جام ذات و صفات شد دهد    عمبنی ز هستی نجاتت دهد
نشینی بمی که کس جز تو نه    کسی را بر او دست جز تو نه
دگر دیگری را در او ره بود    بود عین تو و ز خود اگر بود
چو فانی بباشد تعدد پذیر    سخن مختصر کن خود و چون بگیر
مغ بینوا چون ز پیر مغان    شنید این حدیث آمد اندر فغان
بدو گفت کای ره بر راه عشق    خبیر ره خو که شاه عشق

کند لطف تو گر مرا یاوری / نتی هم بداد از این داوری
وگر التفاتت کند یاوریم / سبکروح آید گرانباریم
دهم جان اگر جان ببایست داد / نهم سر اگر سر بباید نهاد
اگر جان فشانی نخواه تو / دریغم ز جان نیست در راه تو
مرا تا بتن دل بدل جان بود / دل از دلبر و جان ز جانان بود
مرا خاک کوی تو باید نه سر / مرا سرو قد تو باید نه سرو
دل و جان چو جای تو می‌بایدم / سر و زر فدای تو می‌شایدم
توی آرزوی دل و دین ام / توانی تو ذات عمر دین ام
مرا بی غمت شادمانی مباد / جدا از برت زندگانی مباد
همه جانفشانان کوی تو جان / مرا باید این کو ترا باید آن
نیم چون زلیخا یکی همسرت / نهم سر بپای سگان درت
چو موسی بکویت شبانی کنم / سگان ترا پاسبانی کنم
حریفان ترا ای بت دلستان / بروبند اگر ز استین آستان
من از پلک چشم آستان ترا / بروبم چو جستم مکان ترا
سرم گر بود لایق درگهت / ز جاروب مژگان بروبم رهت
توی بی نشان چون بیابم نشان / توی لامکان چون بجویم مکان
مکان لامکانست جان ترا / زمین آسمان آستان ترا
زمین و زمان هر دو جویای تو / مکین و مکان هر دو شیدای تو
مرا از من و من جو مست خوشتر بود / خود از مزرع در خدمت تو سحر
فنا را بتن از احباب تست / بقا را بتولای احباب تست
سر سرکشان خاک راه درت / بود جان پاکان فدای سرت
فدا سر تو جان من و هر که هست / چه مجنون چه عاقل چه زاهد چه مست
که پاکی ذات از پیش نیک و بد / مبرا ز وصف و معرا ز حد

ز تشخیص ذات تو کار فکر



ز تشخیص ذات تو کار فکر / نه توصیف شخص تو حد بشر
فلک را نه راهی بدرگاه تو / ملک را نه یابی بحرگاه تو
فزون کارگاهت ز کون و مکان / برون بارگاهت ز وصف و بیان
نه در فهم گنجی نه در وهم ما / بود ذات تو این غایت فهم ما
ز تو چون ز تو بوده مقصود من / بجز نیستی نیست مقصود من
چو باقی بوی من بر از فانی است / غلامیت خوشتر ز سلطانیست
دو در تخت سلطان بباد فنا / شد خاکساران گل جو ز آب بقا
ولی بنده ات تا ابد باقیست / که فضل تو اش از ازل ساقیست
چو فضل تو ساقی است مستی رواست / چو مست تو با هیست هستی خطاست
بود خاک راهت به از جان پاک / وزان جان پاکان بر راه تو خاک
ز خاک در تو کسر مشکین صبا / وزو باغ خوشبو چمن عطرسا
ز اعجاز تو شاه را بندگی / ز انفاس تو مرده را زندگی
ز فیض تو افسرده سوده بر سر / ز لطف تو سوزیده صاحب نظر
بحکم تو افلاک در گردش است / زمین ساکن و بحر در جنبش است
عناصر بامر تو در انقلاب / بدایع بحکم تو در پیچ و تاب
سر موی از امر و فرمان تو / برون نیست ای حق ثناخوان تو
ولی جبر حیله از بندگی / همه سرکش اند و سرافکندگی
بدیوی و گر نه سگان تو ایم / ملک و بنده آستان تو ایم
توی آمر و جمله مامور تو / توی قاهر و جمله مقهور تو
فکن گوشه چشمی از رحمت / بسوی من تا بی مایه مکرمت
که تا جان فشانم بخاک رهت / ز جانبازی خود کنم آگهت
نهم چون سگان سر بدرگاه تو / نثارم رخ از عشق جانگاه تو
تو شمعی و پروانه ات جان من / تو جانی و جان جهانت بدن

به پروانگی گر قبولم کنی   خراب از شراب وصولم کنی
وگر وا گذاری بخویشم ز قهر   شود شهد عالم بکامم چو زهر
بکشتا مرا تیغ ابروی تو   بخونم کشد حسرت روی تو
بود خون من گو چه در گردنت   نگیرم بروز جزا دامنت
بهر جا چو فرمان روائی تراست   چه اینجا چه آنجا خدائی تراست
بگفت این دو بیت و مانند ابر   بر او گشت گریان چه مؤمن چه گبر
بجوشید دریای لطف و کرم   بپاشید گوهر شه محتشم
در گنج جود و سخا باز کرد   ز گنج سخا بخشش آغاز کرد
بیک التفاتش ز غم دور کرد   غمی کش چنان زار و مهجور کرد
ربود از دلش هر خیالی که بود   ز خیل خیالش ملالی که بود
ز اقبال هم فارغ البال شد   جوانبادرا و عین اقبال شد
سوی مجلس باده چون باد کی   ز هستی جهان تافت یکبار کی
بکلی ز خود دست و از دوست شد   هم از مغز فارغ هم از پوست شد
سمندش بدانسان دو پیش گرفت   که گردی بچشمی ندیدش گرفت
چنان برد سوقش بدار السرور   بدار الکر بردش ز دار الغرور
که در ملک خلق بلندش نبود   کجا نقش سم سمندش نبود
چو شد منقطع ربط از این رباط   شدش غم نشاط انقباض انبساط
چو پیچید طومار حرف وجود   شد آگه ز اسرار غیب و شهود
چو در بارگاه عدم زد قدم   وجودش عدم شد چو دیدش قدم
چو شد باده پیما ز جام فنا   ز جام فنا خورد آب بقا
چو بر بست رخت از سرای وجود   نهانش عیان گشت و غیبش شهود
نه تنها غم او نشاطش نماند   نه بی قبض او انبساطش نماند
بیا ساقی آن راحت روح را   بطوفان غم کشتی نوح را





بده زان که کشتی بدریای غم   همی رانم از ناخدای عدم

گفتار در سبب نظم این افسانه جانسوز و افسانه دل افروز و ذکر از نغمه بر خاسته از شوق گلستان و شهر و زمین و جهان از فروغ گلهای رنگارنگ ملکای بوستانش در بهجت و فرحت اندوزی هر گل خندانش و سرو خرامانش [illegible] و شمشاد قد آن سرو سیماست و هر طایر خوش الحان و ببیغ [illegible] از نغمه روح افزا و بلبلان [illegible] طوطیان شکرستان [illegible] و بلبلان خوش نوای [illegible]

شبی عزت روز در روشنی   دل آسوده از ما و من و از منی
درون خالی از خیل عشق بتان   تهی سر ز سودای مه طلعتان
خلاصی دل مبتلا را ز بند   رهائی تن خسته را از کمند
معطر مشام تن از بوی دوست   منور جمال دل از روی دوست
دل و جان ز جام صفا مست مست   سر و تن بدام وفا پای بست
بصحن گلستان بتان می گسار   چو لعل بتان عاشقان باده خوار
هوا عنبر افشان صبا مشکبیز   سمن بیز نسرین سمن عطر خیز
ز رخ برقع افکن مه چارده   فلک را بگوهر مرصع شبه
ز ماه جهانتاب گیتی فروز   شب تیره تابنده مانند روز
مغنی غزلخوان و بربط نواز   ز نی مطرب خوشنوا نغمه ساز
گل و نقل و می و شمع محفل گزین   دف و چنگ و نی در بیان آن و این
قدح در کف ساقی دلربا   غزلها ز لب مطرب جانفزا
شکیب تن زاری اندوخته   فریب دل زاری آموخته
غم دل مبدل بعیش و طرب   تن آسوده چون جان ز رنج و تعب
من و دل بباغی بعیش و سرور   گروهی چو غلمان پری زاد و حور
ز رخ دلبران محفل افروز مان   فروزان رخ از بخت فیروز مان
نشاط و طرب دین و آئین ما   بتمکین بدل گشته تلوین ما
نه فرسوده ارکان تن از انقباض   نه آلوده دامان دلم از اعراض

ز غوغای هستی نه جان بیقرار / ز سودای مستی نه دل داغدار
دل از هر خیالی مخلی شده / سر از هر هوائی معرا شده
نه با گوهر دین همی روح را / نه از بر و بحر آگهی نوح را
خودی در خدائی چنان گشته محو / که آسوده ز اندیشه محو و صحو
در آمد در ناگهان دلبرم / بت سیمبر ماه خوش منظرم
نقاب از رخ دلربا باز کرد / نوا از لب جانفزا ساز کرد
بگفتا ای بعیش بتان کرده خو / بچوگان عجز از همه برده گوی
ز گل چهرگان دیده بیدادها / چو مرغان بر آورده فریادها
ز دل شغل افزود عالم شده / ز جان حکمت آموز آدم شده
شبی کرده زاری ز عشق بتان / شبی دیده خواری ز صد طلعتان
چشیده ز هجران جگر خونابها / فشانده ز مژگان جگر سیلابها
دلت گر طرب کیش بود اختر / چو با هر غم و غصه ساخته
ز غم رسته و ز غصه فارغ شده / چو مه تیره کی هشته بازغ شده
ز آب بقا بوده سرسبزیش / به باد فنا رفته چون هستیش
بود مستیش از شراب الست / که مخمور او بوده بی باده مست
از آن باده پیموده پیمانها / که در دودش از آتش عجم خانها
از آن آتش اندامش افروخته / که از گرمی آتش جهان سوخته
در آن چهره با تاب گشته محو / که زو شد هویدا چه محو و چه صحو
نگاری خرابش بیک عشوه کرد / که پیدا جهانی بیک جلوه کرد
نگاهی بیک غمزه بردش نگار / که سازد جهانی ز هیچ آشکار
بتی جلوه گر شد ببالا و پست / که چشمش دهد هیچ هشیار و مست
از آن می چنان مست شد بیخبر / که فارغ ز هر شور و غوغا نکرد
همی شد عیان در نشیب و فراز / که آرد نشیب و فرازش نیاز





چنان عشوه کرد دلدار او / که از کار شد جان افکار او
خدیوی پدید آمد از هفت و چار / که بر هفت و چارش بود افتخار
بتاراج برد آن جهان و رخ او / که از رخ او شد همی تخت او
ز تخت تعلق بخاکش نشاند / پس از خاک در جان پاکش نشاند
کشاندش ز درگاه کرم گستری / بفوق الثریا ز تحت الثری
بر افشاند گرد از خم موی او / بر افروخت چون خوی او روی او
رخش رشک گل شد تنش رشک سرو / گل و سرو هم سرو و گلش داند و
بر افراخت بالای زیبنده اش / بر افروخت روی فریبنده اش
دو رخ پرتو افکن بخورشید شد / زمه جلوه فرما بناهید شد
نقاب از رخ دلربا بر فکند / دل عالمی را در آذر فکند
رخش شمع و عشاق پروانه اش / غمش گنج و آفاق ویرانه اش
نمود از می صاف بیغش و غل / غم عاشقان را بشادی بدل
بمضمون غمدیده انباز شد / بمجنون شوریده دمساز شد
با انبساط از کاس تجرید داد / باین باده از جام تفرید داد
بانگشت رازی که بایست گفت / نهان کرد از این اسرار باید نهفت
حدیث نو و داستان کهن / بیان کرد بی زحمت ما و من
یکی سرخوش از راح توحید شد / بتحقیق فارغ ز تقلید شد
یکی خوش شد از جام تابنده گشت / موحد شد از بس ز تردید گشت
جهانی شد از بس ز ناهم تهی / همه فارغ از نیستی و هستی
ببزم طرب هر دردی کشان / شد از نرگس مست دردی فشان
می ریخت در کام ارباب عقل / که بردارد از هوششان تب و تاب
ز مینا دماغ‌ها داند شراب / که زو عالمی گشت مست و خراب
می ریخت در جام اهل نظر / که زو شد شب تیره روز از سحر

ازان باده لبریز شد جان ما / که او اختر بخت شد داستان
غرض با تو کردانچه اشفاق دوست / همه در خود دهم عشاق اوست
نه دل مرده داند نه افسرده جان / که گشتا اگر افسرده زافسردگان
ز شوریده احوال شوریده گو / ز غمدیده احوال غمدیده گوی
ولی این عنایات بیش از شمار / که دیدی ز الطاف پروردگار
سراسر ز فضل و عطای منست / ز نعمای بی منتهای منست
منت دادم این دیده غیب بین / منت گفتم اسرار حق الیقین
فشاندم من از لطف پروردگار / بر همه ائرات باده بی خمار
کشاندم من از همت بی حسود / ز دار الغرورت بدار الشهود
کشودم من ابواب حسن و جمال / بروی تو از یاری ذو الجلال
رساندم من از فضل جان آفرین / ز علم الیقینت بحق الیقین
مبادا که مغرور و گمره شوی / بگوئی که آنی و آگه شوی
ز خود دانی و خود نمائی کنی / همی بندگی و خدائی کنی
خدائی فشانند در بنده کی / سرافرازی اندر سرافکنده کی
مرا تو ایا ذی وجود تو / منم ای ز من بود و نابود تو
نگر که بود دیدات تیزبین / بجا درق کر و کاه در پوستین
بود خار در پوستین تکیه‌ات / که کوبد بپای علایق سرت
بود با تو تا این تن نابکار / ز تیر حوادث فگاری فکار
بود با تو تا این تن خودپسند / بزندان هستی نژندی نژند
تن خاکی شان نژند هباد / بود آب روی تو رفت ار بباد
اگر جان اگر تن بود هرچه هست / چو مخلوق خلاق بالاو بست
بجان یا بتن هرچه نسبت دهی / ز حق و ز خود خویش همت نهی
ز حق دان و خود را میر در میان / که حق است خلاق کون و مکان





مهل ای شهنشاه خرگاه دل / که کبر و غرورت زند راه دل
که افتی بچاه غرور ای فقیر / خلاصی نیابی ز بخش النصیر
شود گر مقر تو چاه غرور / ز حوران نیابی بغیر از قصور
نعیم تو گردد سراسر جحیم / شود سلسبیل تو عین حمیم
بکام دل رند صوفی صفت / رود نشأه کبر از می معرفت
غرور افکند با دل مقبلان / که کرد است خلعت بنا قابلان
مبادا چو شیطان که مقبول بود / دلش گنج معقول و منقول بود
غرورش ز خیل ملک دور ساخت / ز عجز و نیازش چو مهجور ساخت
غرورت بچاه حسد افکند / بجا حسد تا ابد افکند
چو هاروت و ماروت ازین ره مکاف / که کاهی چه باشد بر کوه قاف
تو کاهی و حق کوه قاف ای دنی / نلافد کهی پیش کوه از منی
چه کاهی که باشد وجودش ز کوه / ز کوه است اگر باشد او را شکوه
چنان زی که باشی ز خود بیخبر / نه آگه ز خیر و نه واقف ز شر
نجوئی بعالم که مرد و که زیست / ندانی بگیتی که هست و که نیست
نباشی بداند به بود و مات / ز عکس دنوت و نه شاد از حیات
چنان سرکشی با جهان خراب / که سیراب سر بکند با سراب
چنان مختصر کن بمطرب ز دن / که دو مرد با یکدگر یاد و زن
نگوئی بجز مختصر خیر و شر / ز نیزی خزانی اد را او شکر
سخن گر بگوئی بزشت و نکوی / بدان شان که شایسته اوست گوی
مگو با مزیران ز کلبرگ تر / که نبود بدوران صاحب نظر
مگو از حقیقت سخن با وحوش / که دانش نبود زان ارباب هوش
نجوئی اگر جان اسرار دان / بمن گو که من دانم اسرار جان
بمن گو بجان هرچه پنهان تراست / بجان هرچه پنهان ز جانان تراست

بس کو که گنجور ما فی الضمیر نباشد جوانرا بجز جان سپر
جوانی و نبود ترا تاب آن که پنهان کنی در جهان سر جان
مخوان بر کسی جز من اسرار دل مدان محرم جان بجز هوادار دل
هوادار دل دلبر خویش دان اگر نیست زو در رهم دین دان
منم دلبر روح غنای تو منم نو گل گلشن آرای تو
بمن کن چو مرغان شیرین سخن ز کنج قفس شکوه شکر از چمن
من اکنون ترم از گلستان عجب که هست آشیانم ببستان عجب
منم ساقی باده بهای تو منم شاهد جلوه فرمای تو
بمن کو از آن نشاه کین باده داد ز ذوقی که زین باده آزاده داد
من از ذات واقف ترم زین صفات که شیخند و مفتی و قاضی القضات
چو بشنفت این گوهر انکه جانم فدات بر آب حیوان مرا خاک پاش
بدو گفتم ای در شهوار عجب عیان از زبان تو اسرار عجب
مرا تاج سر خاک پای تو بس مرا آب حیوان هوای تو بس
هوای توام بهتر از هر هوات لقای توام خوشتر از هر لقات
تو جانی و از جان نکوتر بسی ز خاک درت جان فروتر بسی
نه تنها غمت راحت جان مراست که درد تو خوشتر ز درمان مراست
تویی گنج مستور گنجور غیب هویدا ز ماه رخت نور غیب
بود در گهت کعبه خاکیان بخاک درت دولت افلاکیان
ز راح تو سرمست روح و روان بنام تو پابست پیر و جوان
دست کام بخشا بد دین و شاه کمت روشنی ده بخورشید و ماه
زمین بنده و چرخ فرمانبرت مهین اختر او کهین چاکرت
تویی آسمان کرم بحر جود ز جود تو دریا و کان را وجود
بچشم دل اولیای خدا لقای تو باشد لقای خدا

بلی



بلی هر چه بینی که هرگز نخفت نبی من رآنی رأی الحق بگفت
نه بیند در خت دیده عیب بین چو دادت خدا دیده غیب بین
تو نور حق و ز خدا کی جدا بود پرتو حق و نور خدا
کسی کو بود آگه از شان تو نه پیچد سر از حکم و فرمان تو
بجرد و با نفس بیناخترش فرو نایدا زکبریایی سرش
مرا خاک پای تو در دیده کان بسی بهتر از حاصل بحر و کان
بجانبادیم کاش فرمان دهی که بجان ستانی و صد جان دهی
مرا خاکساری و دلدادیت بر از تاجداری و پیرادیت
مرا تلخ کامی و دشنام تو به از ناتمامی و اکرام تو
مراد از عنایات این چشم داشت بود ای برخ رشک خورشید چاشت
که یکلحظه با خویش نگذادیم بنفس بد اندیش نسپادیم
بدان سان که بر خویشتن بنگری بفضل و کرم سوی من بنگری
برون آری از لای غم پای من فنی حد کف من تمنای من
کنی دور دم از خویش و با خودیم کنم تا قران با سپهر برین
مرا جا بدار الامانی دهی بدار الامانی مکانی دهی
که در زیر ظل همای تو که کرد جان سر بدعای تو
شادی ز خویشم جدا المطفی رهم تا ز جنگ هوا و هوس
دکین چرخ یا بخت بدبا لین دهد گر بباد فنا خاک من
غم جانگداز دل شعله خوی بگویم بکی تا کوی بکوی
دلم گر خون شد ز هجران تو شود زین بتر کرد زد ممان تو
خودم خون و از درد دود دوی تال ننالم شبی تا نکونی بنال
فراق زجود ار کند از مرا وصالت ز مهر ار نوازد مرا
ز خون یاد نی با دل پر ز جوش ننوشم قدح تا نکونی بنوش

دلم گر شود بر سر کوی تو   گم اندر خم زلف دلجوی تو
بی جستجوی دل یار جوی   نیابم رهی تا نگویی بپوی
مرا دیده روشن ز دیدار تست   مراد زبان وصف رخسار تست
نگویم بکس تا توانم نهفت   غم دل که در سینه باید نهفت
ثنایم گهر کرد گنج روان   نگارم ورق کرد کلک بنان
چو غواص طبعم ز دریای فکر   فشاند بساحل گهرهای بکر
روان گوهر انگیزم از جام تست   زبان شکر آمیزم از نام تست
ز دریای اندیشه سر بر کشم   نثار تو آن در و گوهر کنم
بر افسر چو خواهم که بنشانمش   بپای تو اول بیفشانمش
فراز دو پای تو تا پایراش   کند کسب تو راحت از سایه اش
شکیبد نه یکی به لب خوشت   گهر ور ده در بحر طبع من است
بسی باشدم در به پای طبع   گر آید فروغی بر اطلاء الروح
بفرمای تا هر چه در سینه هست   بپایت فشانم چو آرم بدست
فشانم بپای تو آن لعل و در   که باشد فروزانتر از ماه و خور
چو گفتم با او هر چه میخواستم   بشادی فزودم ز غم کاستم
در آمد بگفتا در لادر من   بگفتا ای بخوادی که من دارمن
تو اگر هوای من اندر سر است   هوایت مرا در سر افزون تر است
بود گر کسی آرزومند من   هواخواه نخل برومند من
دو چندان دلم آرزومند اوست   بجان آرزومند پیوند اوست
کشش در حقیقت بود از دو سو   ولی اول از یار خیزد خو
هر چند اگر چشم مستی بناز   نیاید دل عاشقی در نیاز
نگردد اگر حسن برقع گشای   دل عشقبازان نجنبد ز جای
شاهد بتی تا دو زلف بلند   نیفتد دل بیدلی در کمند

نگرد



نگردد مهی تا نقاب از عذار   نگردد دل عاشقی بی قرار
ترا میل من دل پر از میل کرد   خیال منت خار این خیل کرد
نمیدید اگر دیده ام سوی تو   نمیشد هواخواه من خوی تو
ترا قدر تا آن نبود از نخست   گر افتد بروی نگاهت درست
نهادم من آن قدرت اندر دلت   گر روی اندر این گل ز آب و گلت
منت ساختم مستعد قبول   قبول منت کرد از اهل وصول
نمودم ز الطاف پنهان خویش   ترا قابل خوان احسان خویش
هر گوشه چشمی از مرحمت   تو را ساختم قابل مکرمت
شدی قابل آنگه ببینی رخم   شود کام شیرین تر از پاسخم
ندانی چو مستان بمیخانه رام   شوی سرخوش از چشم مستانه ام
بمیخانه جام بیابی کشی   گهی زهر نوشی گهی گشنگی
ز خم صفا کاتش انگیز به   ز جام محبت که لبریز به
گهی درد درد و گاه ناب   گهی زهر نوشی و گاهی شراب
وگرنه نمیزد ترا شوق و ذوق   نه از جان و دل سر نه از تخت ذوق
مرا از دل زدودم غم هستیت   فزودم ز خم ازل مستیت
فشاندم به بر خاک آب حیات   کردن آتش دل بباد فنات
ز هر نقش پرداختم سینه ات   تهی ساختم سینه از کینه ات
چو پرگشتی از من درون و برون   نمی بایدت گفت راز درون
نمی گوی صحبت غم و شادیت   بیان خرابی و آبادیت
مدان جز مرا محرم خویشتن   نمی گو ز بیش و کم خویشتن
نخواهی که از پرده افتد برون   بغماز کم گو حدیث درون
بلیلی ز مجنون توان گفت راز   که وامق ندارد بعذراش نیاز
ز وامق بعذرا توان راز گفت   که [illegible] گفت

بود جاشان و اقصای عشق      که این در عراقست و آن در دمشق
چو کرد این بیان پیر روشن روا      گشادم در گنج راز درون
اگر غم و گر شادی خویشتن      دگر زان دو آزادی خویشتن
بگفتم هر آن سر که در سینه بود      وزان سینه بی مهر و بی کینه بود
فرو ریخت جان هر چه در چنگ داشت      اگر لعل در چنگ اگر سنگ داشت
دلا تا ندانی که در باد بود      اگر گل بیادش و گر خار بود
ولی صحبت حق دلخواه خویش      ولی تهمت عشق جان کاه خویش
به رندان و پاکان ایام داد      به رندان و مستان عالم نهاد
بی نان خود خورد بر خوان غیر      بی در خود سفت در کان غیر
ازو نان خوان از سخاگستران      ازو در و کان از نکو گوهران
ازو جام و راحش ز مستان دهر      ازو کام و نامش ز رندان شهر
بسی خاصیتها درین شیوه هست      که هر بی خرد را برو نیست دست
بود دلنشین تر که قیل و قال      حکایات ماضی بر اهل حال
دگر بحث و اشکال کمتر کشد      در آن قصه کز دیگران سر کشد
دگر نیستش دل بزور دروغ      دهد گر از آن کس نباشد فروغ
دگر نیست کفر و ضلال و خطا      بانکی که پیچیدن از راه ماست
چو نامش نگنجد بوهم و خیال      چه یاوی کند همت بی کمال
عنانت دو قبضه کرد کار      ز چشم بد مردم نابکار

حکایت دو معشوقه ایشان که از شور عشق هیچ سخن شنیده بودند از دیدار خویش و بیگانه غافل
و دیوانه بودند ... آشنایی ... و زر کامل ...
... عشق ... و ... پیدا کردند
... عشق است که ...
عشق است که ... خدا را



شنیدم دو سرو صنوبر مثال      شد از مهر هم ماهشان چون هلال
نیان هلالان دو رو شد قمر      ضعیف از ادای غم یکدگر
درخشنده روی از درخشنده چهر      یکی غیرت مهر یکی رشک مهر
ز موی چلیپا ز زلف دوتا      یکی عنبرافشان یکی مشک سا
دو زاغ سیه را هوای شیرگیر      یکی همچو شاهین یکی همچو شیر
ز زنگی زلف و ز هندوی خال      یکی پر فریب و یکی پر مثال
ز شیرین کرشمه و مشکین کمند      یکی صید فرما یکی صید بند
ز شمشاد رعنا ز سرو چمان      یکی دشمن دل یکی خصم جان
ز نوشین دهان از لب نوشخند      یکی تنگ شکر یکی کان قند
ز سیمین بناگوش و ساعد بنور      یکی کوه سینا یکی نخل طور
ز فربه سرین و ز لاغر میان      یکی دلفریب و یکی جانستان
ز زلف کج از ابروان لای راست      از آن تاج بگرفت از این باج خواست
هم این دلبران هم آن مستان      ز چشم سیاه از لب شکرین
هم آن عاشق این هم این محو آن      نگلبرگ زیبا ز سرو چمان
غرض اند و شمع شبستان عشق      سبق خوان غم درد دبستان عشق
گرفتند در مکتب عاشقی      ز هم درس تاب و تب عاشقی
رها کرد بنیادشان سیل عشق      چو جا کرد در جانشان خیل عشق
ز بعد حبیب و ز قرب رقیب      نه این را قرار و نه آن را شکیب
ز هجران جانان دو رو مانده یاد      نه این را تحمل نه آن را قرار
سر هر دو شد چون ز دستان عشق      به میدان غم گوی چوگان عشق
شد آباد غم فرقت یکدگر      چو ماهی شنا و دیجور جگر
دل هر دو خون شد از هر دو لب      از این خواب و خور شد از آن صبر و تاب
ز هجران هم تیره شد روزشان      غمین شد دل عشرت اندوزشان

نپیلاد دوران زاستوم هر / شد ندانند و سرگشته مشهور شهر
بعشق و محبت بلطف و صفا / بمهر و مودت بصدق و صفا
ملامتگر آغاز بنیاد کرد / هر محفل این قصه بنیاد کرد
حسود از حسد تا که غماز شد / ز کرنامه آگاه از این راز شد
چو ساقی مستانه بر بهانه‌ی / سرودی همی نغمه مطربی
دگر ناصحی لب گشودی به پند / همی پند دادی هر مستمند
که خود را عبث خوار و رسوا مکن / عبث هستی آلوده سودا مکن
مهل راه عشق و مجو کوی او / که جز خوار و خواری نه بینی در او
ره عشق راه نکو نام نیست / وفاداری او جفا کار نیست
بجو عشق از عشق یاری مخواه / که گر کوه باشی بکاهی چو کاه
هراسید از این داستان هر کسی / چو بشنید بر این بروی بسی
به تکفیر و تفسیق شان لب گشود / زاحوالشان هر که آگه نبود
یکی گفت این را بباید سوخت / یکی گفت از آنها بباید فروخت
که آن هندو و لایق بندگیست / که این مرتد و دور از زندگیست
چو نبود بدیوان ما نام عشق / حرامست چون جام می جام عشق
بود عاشقی کار رندان شهر / براحبان چو شهد است بر ما چو زهر
بلی عاشقی کار رندان بود / سزد زندگی گر در بند و زندان بود
چه داند جز جلب مرغ قفس / که جز بر قفس نبود نزد دست رس
چه داند کرشمار زندان و بند / که گلشن چه و چیست سرو بلند
از این رو که دختر با خود سزا است / مگو ناز زلف کج و قد راست
بجز کی روا خون دل دادن است / که از مردن اگر نه چون زادن است
خریدار خون دل آنکه بود / که از مردن و زادن اگر بود
سزاوار عاقل بود خون دل / که از هستی خود بود منفعل

چه داند



چه داند که هستی سپر تخی است / زند بخی خویش در بحی است
بود کار مشتاق جان باختن / ز هستی سوی نیستی تاختن
درون پر ز خون جگر باشدش / وزان در سفر ما حضر باشدش
دو دهر طرف تا بباید مراد / ز دریاب بینش ز اهل رشاد
خورد خون دل تا بدلبر رسد / چو ذره بخورشید خاور رسد
غرض راز نشان بر زبانها فتاد / وزان داستان داستانها بزاد
بگوش پدر راز دختر رسید / وز او سر و تنها بمادر رسید
برآشفت مادر غمین شد پدر / زند نامی دختر چهره سر
در بند بردی دختر گشاد / ببردند کاری و سودی نداد
بسی مادر او را نصیحت نمود / نصیحت بعاشق نه بخشد سود
دل از ناله دختر بتنگ آمدش / سراز سروش چون سنبل آمدش
بسی چاره درد پنهان نمود / کرد دردی بد درش ز درمان فزود
نشد چاره در دپنهانیش / ز دو مان بیفزود حیرانیش
برآنند کاو را به بند افکنند / سر بندشان تن مستمند افکند
کمند سر با بچه کینه جو / ز زنجیر ز دو ساق سیمین او
هد بند برپای آن سیمبر / که دادا میان ذیب زرین کمر
زلیخا دستی را چو کردند تنگ / کند یوسفانه بهر سر نگون
زخلخال سیمش چو پرداختند / پر مود ماری ندو ساختند
بران گنج در حلقه زد مار زرد / که سیمین تن بود و زرین کمر
بجای چو چاه زنخدان او / نگند سر سرو خرامان او
بر آن مهر تابان چو شبهای تار / سپیر گشت هم روز و هم روزگار
شد از هجر یار شمار فزود / شبی گون شب و قیر گون روزگار
چو سنبل شد آغشته در خون خویش / نگه باد بی بخت وارون خویش

نشاندی از مژه خون چو ابر مطیر | کز آن در جستان می به ماه و سیر
خروشید مانند ابر بهار | کز او شق شود سنگ کوهسار
در آتش چو دید آن چنان لعل نوش را | ز خون آب داد آتشین لعل نوش را
ز نرگس گل افشاند بر زعفران | شدش زعفران غیرت ارغوان
چو نرگس گل افشاند در دامنش | ز خون منخسف شد مه روشنش
ز ناخن خراشید رخساره را | ز خون داد می لعل میخواره را
ز جزع درافشان به یاقوت تر | گهی لعل بارید گاهی گهر
به روی چو آتش ز چشم پر آب | گهی اختر افشاند و گاه آفتاب
کشید آه و از دیده خوناب ریخت | گهی آتش افشاند و گاه آب ریخت
ز لعل آتش افشان ز جزع ابر بیز | گهی خون چکان گاه خوناب ریز
پرستار او چرخ پرخاشگر | هوادار او بخت پرخاشخر
با او مهربان بخت شوریده حال | ز دو سرگران اختر بدسگال
عنان کش ز کویش نشاط جهان | عنان نه بسویش غم ناگهان
لبش را دمادم دم آتشین | وز آن هر دم او را دم واپسین
ز سوز نهانش درون شعله بار | ز داغ درونش برون سوگوار
نه تابنده خورشید رخسار او | نه رخشنده لعل درخشان او
نه گلگون رخ راحت افزای وی | نه میگون لب روح بخشای وی
نه پرچین سر زلف مشکین او | نه مشکین خم موی پرچین او
نه چشم سیاهش به غارتگری | نه طرز نگاهش به کین پروری
نه زلف شباسای او صید ساز | نه خال شبرنگ او صید تاز
نه روی دلارای او جانفزا | نه بالای رعنای او دلربا
نه شمشاد بالای او جامه زیب | نه گلبرگ رخسار او دلفریب
نه خونریز مژگان خنجرکشش | نه خونخواه ترکان هندووشش

نه آذر



نه آذرفشان جوی گلش آبدار | نه عنبرفشان سنبلش تابدار
نه از جلوه تاراجگر عقل و هوش | نه از غمزه آشوبگر چشم و گوش
چو چندی جدا از دل افروز او | بدینسان سرآمد شب و روز او
شد آگاه یاد پری پیکرش | دوانید یکی ز یاری برش
که ای مهر برج سپهر جلال | مهین اختر آسمان جمال
به رخ از گل و لاله مرغوب تر | به عارض ز خورشید و مه خوبتر
به بالا صنوبر به چهره ارغوان | به مو سنبل تر به بو ضیمران
به بر یاسمین و به سیما سمن | به لب ناردان و دهن ناردن
به گیسو کمند و به ابرو کمان | به غمزه خدنگ و به مژگان سنان
به غبغب ترنجی ز سیم مذاب | به پستان اناری ز دُر خوشاب
به طره شکرکام برنا و پیر | به زلف سیه دام روباه شیر
شکار گل عارضت چون هزار | چه گلهای خندان چه مرغان زار
هواخواه سرو قدت چون تذرو | چه نالنده قمری چه بالنده سرو
ز خاکی و نیکوتر از جان پاک | بود جان پاکان براه تو خاک
سر من چه باشد که گرد ره تو | شود خاک و اگر بود گاه تو
مراد دو جهان باعث زیستن | همین بس که خوانی سگ خویشتن
قبولم کنی پاسبان توام | سگ و بنده آستان توام
کیم تا که باشم هواخواه تو | هواخواه رخسار چون ماه تو
کیم تا که گویم ز خیل توام | که همچون سها با سهیل توام
سپهری تو و ذره پیش تو مهر | چه نسبت بود ذره را با سپهر
تو ماهی و خورشید رخشان سها | چه نسبت سها را به بدر ضیا
شود چون در آیی به گلزارها | بود چون برآیی به کهسارها
ز قد تو سرو سهی منفعل | ز روی تو خورشید تابان خجل

ز زلف تو شرمنده مشک تتار / ز لعل تو یاقوت تر شرمسار
ببالا ستانی ز شمشاد باج / برخسار گیری ز نسرین خراج
بگل کام بخشی بسنبل مراد / گل و سنبلت کرد باید بیاد
بگفتش که ای سرو سیمین بدن / بچشم سیاه بتوچه شیرین سخن
غمت برق وار برق سوزنده تر / رخت ماه وار ماه فروزنده تر
تو بالا بلندی و رعنا خرام / تو مشکین کمندی و شیرین کلام
قرینت نه سرو و شبیهت نه مهر / بیالله بالا و رخشنده چهر
دو روزی گر از گردش روزگار / کند با تو اینگونه ناسازگار
ببال ای بگوهر در شب چراغ / مثال این بر پیکر صفابخش باغ
گر از مار خود گنج را چاره نیست / ز گوهر بود اصلش از خاره نیست
تو گنجی و اژدر کند پاس گنج / ز دار حلقه ماری مکش رنج
تو شیری و او لعبت در شکر / همادار با شد اختر بچهر
تو سروی و در دمند باشد ز آب / قد سرو وار باد در پیچ و تاب
دهانی تحمل کن از جفای سپهر / شوی فارغ از کینه ماه و مهر
دو روزی اگر طاقت آری و تاب / نه دوران بماند نه این پیچ و تاب
دهانی دهد دهر تا زنده خویش / خودی بر ز نخل برومند خویش
مکن ظلم بر خویش چون دیگران / کز این بیش آیین دانش وران
چو خاک از چه در خاکی اندوده‌ای / چو برق از چه در آتش افروزه‌ای
چو آب از چه پیوسته در جوششی / چو باد از چه همواره در کوششی
بدام اضطراب تو بیجا بود / همانا که عشق تو پیدا بود
مده عرض صاحب دلان را بباد / مبر قصه مبتلا را زیاد
مبادا شک خونین در نرگسان / مکن چهره گلگون ز خون جگر
مهل کاه دل با غم روزگار / منه بار غم زین سو گوار

ملکه



مکاه از غم دلبر خویشتن / مکن زهر در ساغر خویشتن
گر کامت بر آید دو دیدار شاد / خوری می ز لعل شکر بار یار
مخور غصه دلشاد و خوش ستیز / ز لب در فشان از دهان خنده ریز
بقد سروی و سرو زیبنده را / با هو چو جادو فریبنده را
بسحر و ذرشی فریبنده را / ببادای بالای زیبنده را
بجادو مکو درس جز ساحری / فهند و مده یاد جز کافری
بسرو سهی جلوه تعلیم ده / به پیچ و خم سنبلش بیم ده
بسنبل میاموز جز پیچ و خم / که از راستی در کجی شد مرم
بمژگان مکو عجز جای غرور / کرد دو داستانا بنی تیر غیور
ز نوشین لبان در تبسم درآ / ز شیرین زبان در تکلم فزای
کهی شکر افشان شوان کان قند / کهی قند ریز از لب نوشخند
معطر کن از گیسوان خاک را / منور کن از چهره افلاک را
بخورشید بنمای رو شنگری / بسنبل بیاموز جان پروری
ز دوری دلارا شباهنگ و شو / ز لعل میا لا قدح سوز شو
می افشان ز چشم خماری بجام / دل افکن ز دست نگارین بدام
بخال سیه دلبری یاد ده / دل و خال عشاق بر باد ده
بچشم سیه سرمه مینا ببست / بچونا به رخ کرشیا لاابت
و زلف حوا از کشی شانه به / بیامت ز خال ادعی دانه به
کزین دانه و دام دانا بیند / چه دانشوران کار دوری چه کند
بان کن باین زلف و خال نکار / کما دور روشن هندو زکار
چو مر کرده یکسان شب و روزگار / شب روز زلف دل افروز داد
ز زلف شما سا بعهد شباب / چو من تیره روشن شمیند بخواب
عرض جسم را جان دیگر رسید / چو پیغام دلبر بدلبر رسید

ز بند غم ان بیدل ازاد شد — دلش خرم و خاطرش شاد شد
ز بند دلارام جان پرورش — برآمد باوج از حضیض اخترش
شدا منجهء ان آتش تیز او — کز او سوخت جان غم انگیز او
غم دل کز کشتاد تنف جان زور — ز افسردن جان دلبو شد زبون
دلارام چو گشت و کیش پذیر — ندیم دلدار روشن ضمیر
ندوان چو پروانه بگرد شمع — بمان سرو بالنده گشتند جمع
بدستور سابق ثنا خوان شدند — ثنا خوان ان ماه تابان شدند
ز سیمش یکی بند ز دین کشود — ز خلخال دور زینت او فزود
نمود از نصیحت یکی هوشیار — بگوش استوارش یکی گوشوار
یکی لعلش از باده سیراب کرد — یکی چشمش از نشاه پرخواب کرد
زدود از دل او یکی زنگ غم — یکی شستش از چهره گرد الم
کشیدش یکی سرمه در چشم مست — یکی بر گل عارضش غازه بست
ببزمش یکی باده زد فزود — بمشکش یکی عنبر تر فزود
ز بند حلاوت فرخنده فی — ز پند خردمند والا گهر
هم انداخت باد سحر دوش — هم او بخت در تدبر ذکوش
خود اباد شد دران کارگاه — چون ابر کشتش ازان بارگاه
بظاهر چنین گفت باهر که خواست — که عقلم بعهد و دعقلم بجاست
دلم مایل عقل و هوش امده — بی عقل و هوشم بجوش امده
تعب رخت بربست از حد کهم — طرب بار بگشود در دو جهم
سرم را هوای جنون رفت — دلم را خیال خردمند دیت
سرم فارغ از عشق و دیوانگی — دلم مایل عقل و فرزانگی
مرا تا جنون بعد ازین کار نیست — که درد کوی من عشق را بار نیست
کم نقد جان و نقد کالای عقل — بود تا چه سودم ز سودای عقل



چو عقل خرد دار و مند دیت — برباد و بیم ارزومند دیت
فنا لحودمندی آیین بگشاد — کز جز نیک نامی نیارد بیاد
بصورت هر کس چنین می نمود — دلی قوتنا و خون خونابه بود
دیگای خوان قضا و قدر — بودش غذا غیر خون جگر
چو لیلی که در حال مجنون نگریست — همی خورد خون و همی خون گریست
عنان شکیب از کفش شد برون — فشاند از مژه خون سیل خون
لبش با حریفان سخن ساز بود — ولی سینه اش شعله پرداز بود
نگاهش بروی دلارا و خویش — دلش لیک مشغول دلدار خویش
خم سنبلش دام شیر اوزنان — دلش لیک در قید صید افکنان
سپر ترکش گرم تیغ آختن — دلش لیک در کار جان باختن
نگاهش بنازی جهان سوختن — دلش لیک چون اخگر افروختن
دهانش شکر پاش و گوهر فشان — دلش لیک خونخوار وارد فغان
تنش شمع و شمعی رخ افروخته — دلش لیک پروانه سوخته
رخش ماه و ماهی فلک افراخته — غمش لیک از پا برانداخته
رخش وانزینک و لبش دانزاب — برون از کفش دامن صبر و تاب
بدستان برادچون سرا مدشبی — که نامد برون از لبش یا ربی
بدرا گهی یافت از حال ... د — کرشد با دور دنحل امثال او
فرودش دیگر ان نوش لب — نشاط و طرب بر نشاط و طرب
طلبکرد فرزند دلبند را — گل تازه نخل برومند را
بدو گفت کای رشک سرو گران — بخوبی فرخ تر ز خوش منظران
ز شمشاد قد نخل سرو باغ — ز دو شک گلت بود لاله داغ
رخت رشک روی بتان چگل — ز رو گلرخان چگل پا بگل
ز روی تو شرمنده فرخاریان — بلا انسان کرآد تو بانی تاریا

بر سر قد تو شمشاد بیت    کرا چون تو عیش جهان حاصلست
ز خوبان بخوبی سبق برده    ز مهرت ورندان شفق برده
دل گلرخان مایل روی تو    زندی تو فرخنده زخوی تو
جمال بشر با کمال ملک    ترا ای تو دار سما تا سمک
بعقل وخرد غیرت خاکیان    بنور وصفا رشک افلاکیان
باین حسن وزیبائی ودلبری    باین جاه وداراثی وسروری
چرا تلخ برخود کنی عیش ونوش    چو نادان درای بجوش وخروش
چرا تیره سازی شب وروز خویش    زدود دل آتش افروز خویش
کر گفت کر مفتون دسرکشته باشی    بخون دل ودیده اغشته باشی
کر گفت کر خون خور زخوان جگر    جگر بند زین عشق حرون
کر گفت کر بیگانه از خویش شو    دلا از خویش برگیر ودرویش شو
کر خونابه دل بجامت فشاند    کز زهر هلاهل بکامت فشاند
بزم ابلهی را چاره دهی    چرا گوش بر حرف ابله نهی
چرا زهر نوشی بجای شکر    چرا سنگ جوئی بجای گهر
چه حنظل چه شکر چه زهر چه خاد    خصوصیتی هر یکیراست یاد
نه خاصیت زهر در شکر است    نه کیفیت باده در ساغر است
نه دو خاده نه خاده باشد گهر    نه گل خار ونه خار باشد ثمر
نه گهر افتاده نخل آمده    نه حنظل عسل خاده لعل آمده
نه خار خورست ونه آخور خوار است    نه خار ودر خورد انه خار در خور است
ز نرجند کجا خضر مینا کجا    صنوبر کجا نخل طوبی کجا
بلی اگر کرد بدیده بینای غیب    نه بیند جدا خود بینای عیب
خرد آخود دخار ودخود یکی    برانکه داند یکی هست ونیست
دگر نه ببینش چشم ما    نباشد یکی سینه ودست پا

ترا اکر



تورا اگر بی جان دانشور است    دلی در کلاه سر دانشور است
بتقلید کم کوز بنا دخشت    بتحقیق بنگر بزیبا ودشت
مکن باد ز نشان بزیبا کرای    بزیبای دانای بینا گرای
چنان چونانی بدانا چنان    چنانی چو جانی بر بخشانشان
برادی چونانی بدانش مراد    سرادی چو عمری بر بخشش سراد
نخواهی چو کوهی ز دنیا بخواه    نگاهی چو کاهی ز عقبی نگاه
نیوشی چو پندی ز کامل نیوش    فروشی چو قندی بغافل فروش
کشادی چو همت بر تقوی کشاد    کشادی چو صورت بمعنی کشاد
نباشی چو صفدر صف درمانی    برباشی چو کوهر بحر برماشی
چو ارباب دل بر تفکر کرای    چو اصحاب جان بر تفکر قرای
تفکر بیاموز وتکفیر بسه    ند تو بجیل ودو تدبیر نه
کمال بجوز انکه حسن وجمال    نیرزد بهیچ ار نباشد کمال
کمال وجمالند هر دو بهم    نه چون لفظ ومعنی هم آغوش هم
دو تیرند انکه بهر یکجهت    دو در تا یکبود دو در یک صدف
کل بی گیاهند ویابند هم    بیکجا لند وسرمست هم
چو داری جمال ای برادر خود مکن    کمالی بدست آور وفارغ نشین
کمال سکمال ز خود درستی است    دلا از غم عاقبت جستن است
ذکر بند بیکانه جان باختن    بپای ستمگر سر انداختن
چو یاران ز یاران جدائی مکن    به بیگانگان آشنائی مکن
ز عاقل اگر پند در پس خرد    که باشد خود فارق نیک وبد
دفا دانا بیاموز طرز سخن    کرامد سخن زهر وتریاق تن
مکن پیشه خویش هزل ودروغ    که هزل ودروغ کند بی فروغ
بجز راستی پیشه خود مساز    نبازند تا با تو کج کج مباز

مترس از کسی جز خدای جهان    که اگر بود در آشکار و نهان
خبیر است و دانای اسرار تو    بصیر است و بینای اصرار تو
مشو طالب خلد و حور و قصور    که دیدار حق بهر دنیا دحود
همان به که چشم از برون نایدت    نظر بر رخ غیر بگشایدت
همان به که میل از هوا بردت    بشهوت کل بن بیا میردت
بشهوت میالا گل خویش    بنخوت میالا دل خویش
همان به که خشم از کنار زدت    نگردد دل غالب اهرمنت
فرو بر نفس گر برآید بخشم    ز سوز جگر تا شود چشمه چشم
چو شد چشمه را چشم سیراب شاد    نهال امید دل تو نبات شاد
مکن در جهان دیو خاک نژند    که نیست کند کی چرخ بلند
ز عجب و ریا و حسد دور باش    دوئی نیرو ذین هر سه مهجور باش
یکی جو که فارغ ز خود سازدت    ز نقش دوئی سینه پردازدت
یکی جو که اقبال و ادبار از وست    محال ترا حالت حال از اوست
یکی جو دوئی محو در ذات وی    مر ادلال چون شش جهت مات وی
ازو بود و نابود و نابود و بود    وزو سود و خسران و خسران و سود
چه مهر و چه ماه و چه سرو چه گل    همه جزو آن شمع تابنده کل
حدوث و قدم خاک کوی وی اند    وجود و عدم آب جوی وی اند
وگر بودت دیده حق شناس    مشو باری از جاهلی ناسپاس
سپاس خدا چیست فرمانبری    ز فرمانبری وارهی از خری
ز فرمانبری یابی ایوان منزلت    که یابی کنی هرچه را مشکلت
ز فرمانبری گر بیاشی سری    بری میخوری کش بجان میخری
همان به که خاک نجف کل شود    مرادت که از غیر حاصل شود
ز حق جو مراد دل بی نوا    که حق چاره ساز است و مشکل‌گشا

سرآینده



سرآینده نغمه تارها    گشاینده عقده کارها
فروزنده آفتاب شهود    فرازنده آسمان وجود
ستاننده دل ز دلدارها    دماننده گل بگلزارها
رباینده هوش شوریده گان    نشاننده جوش غمدیده گان
فزاینده درد هر دردناک    گراینده جان بجانهای پاک
گدازنده جسم ناقابلان    نوازنده جان صاحبدلان
رهاننده عاشق خودشکن    ز تخریبه واعظ حیله فن
کشاننده دل ز دیدار العزود    رساننده جان بدار السرود
مراد جوانان جلوت گزین    تمنای پیران خلوت نشین
هواخواه مفتون بی خورد و خواب    هوس سوز مشتاق بی صبر و تاب
طلبکار شوریده خسته جان    خریدار کالای بیچارگان
مددکار درمانده بی مدد    خردبخش دیوانه بی خرد
دلارای رند جگرسوخته    کرا آتش بند بلا سوخته
شکارافکن از طره خم بخم    طرب پرور از ساغر دمبدم
نگاهبان تن غم افزای جان    ثنا لیک در صفا بخشگان
بحق شناسان محقق بود    که حق بود و حق باشد و حق بود
ز حق یافت آتش و لطف آب    ز حق جان فروغ مه و آفتاب
ز حق است آسایش مور و مار    ز حق است آرایش نور و نار
صفای سمن لطف سنبل ازوست    طراز گل و آواز بلبل ازوست
ازو بلبل آشفته گل شده    وزو گل همه آغوش بلبل شده
ازو خاک را سبزه تر چو شکر    ازو خار را گل صد ذکر
ازو ارغوان ارغوانی بود    وزو زعفران زعفرانی بود
ازو روی خوبان چو مهر منیر    وزو چشم عشاق چون آبگیر

از خوبرویان عیش و طرب    وز وی عنا زان برنج و تعب
از نرگسشان مست و کرد خراب    وز لب هوشان دست و دامن ربا
از عاشقان خوار و زار آمده    دل آشفته و بیقرار آمده
از خوبرویان بغنج و دلال    ز غنج و دلال آمنا اهل حال
از دلبران طلعت افروخته    وز او بیدلان محنت اندوخته
از میکشان باده نوشی کنند    وز او سرخوشان خود فروشی کنند
از او باده در جام ارباب دل    وز او جام در کام اصحاب دل
از او مستی میپرستان نکو    وز او هستی چهره ستان نکو
از او عجز هر کس که با کار شد    وز او زیر دستان که سر بلند
از او امتیاز زن و دوشیز دوک    وز او باده در جوش و نی در دوک
از او تیر کین همچو امین بوبی    دمه قوس ابروی لیلی بقیس
از او وامق از مهر عذرا نژاد    در خسرو از عشق شیرین نکاد
از او جیک دامن جانفزا هفوا    در او دراح بادشاه دلگشا
از او حسن شمشاد و نیرنگ ساز    از او عشق دنان و مفتون کداز
از او عقل را بیشتر دادنی وری    در او عشق را شیوه روشنگری
از او خصم خصم داد و در دست دوست    از او مغز مغز واز او پوست پوست
از او هست هست واز او نیست نیست    بیا بنگر این هر دو آسوده زیست
غرض زان ان باش جان بید    کر باشد پناه تو در حیرت وش
سپهر سوی دشمنان بزنگار کاهی    کر نیکی است نیکو ز شاه و کدای
بهر خز جو کرد این نصیحت بپذ    در آمد ز در ماند نیک فر
بد و گفت کی رشک اغوش من    در آغوش پرورده و در دش من
نه ماه جو ساه و رخت جلوه ساز    نه سرو چو سرو قدت سرفراز
نه مانند روت کل در چمن    نه مشکی چو گیسوت اندر ختن





نه روئیده نرگس چو چشم تو مست    نه کس زده سنبل چو زلف تو شست
نه سرو را چو تو قامت جامه زیب    نه گل را چو تو رنگ دلفریب
نه طوطی سخن جون تو شکر شکند    جهان را بر از کل شکر میکند
تو فی تو نهال ریاض صفا    کل تو دوس گلستان وفا
تو ماند برانکیزد و رخ برد کل    کل تو سرو چون تو بصحن تو کل
کجا ماه و اختر کجا روی تو    کجا مشک و عنبر کجا موی تو
جهان آفرین چون جهان آفرید    تو را بای تا سر زجان آفرید
عقیمند دوران زمانند تو    کر شیرین بود سن شکر خند تو
تو خورشیدی و ما ما باختری    کر در زد در سرای چو بری و سری
کر مشتاق نیل نبات تو نیست    جان تن مباد انکه مات تو نیست
تو دریای جوشش و اشاع    تو خورشیدی ان تابش و ارتفاع
چرا سوی هر قطره نکبذری    چرا روی هر ذره ننکری
مکن هر چه شایان ذات تو نیست    سزاوار ذات و صفات تو نیست
مشو یار اغیار و مکن زعار    مکن جور بر اختر ما دا فکار
مکن سر بنا داستان داستان    نه هیچ اکو کیش ان داستان
مکو سر بکو اسیر تو نیست    نکهدار سر خسر تو نیست
مکو قصه خویش با جان ریش    کر کو هیچ کوی بجانان خویش
چو جانانه را نیز جانا نه رایت    هر کوش اهل صنوت افسانه رایت
مپرهیز از انکس که پند دهد    اکر پند نبود نپند دهد
کر پندش تو امیرها فی دبند    بو دکر چه پند بت بر بند بند
تا همسری نیست در دو دکان    کر دانند سزاوار امو دکان
میاموز رسم بد اموز چند    کر کشتند هم صحبت دو دو چند
ز بکانه خوبان در اند چنین باش    هیل رسم بنیبن بی نیز بابی

[illegible]

قصه نصیحت ... نمودن

میاور بخاطر ز عهد قدیم … گر بودی ز سودا الیم و سقیم
که از غازه گلگون رخ زرد چون تنی … میاور بخاطر غم و غصه خویش
حیا پیشه کن وز بلا دور باش … نظرباز هر چیز منظور باش
بیارا رخ همچو خورشید را … برافکن آب آن ناهید را
بهم کن بغمزهای جادو فنی … بسنبل بیاموز صیادافکنی
ببوس نکو مصر بر باد شو … نوا سنج باش و سخن ساز شو
شکرفشانی دهان باز کن … با افسونگری مصر آغاز کن
بیفکن بگلشن بساط نشاط … که باشد که عشرت و انبساط
که خرمی و تخم سند بت … که نخل طرب دار و سلامت
کر شد غضلب بماه واردی بهشت … کند دشت را رشک باغ بهشت
بهشت گلش ز باد هباد … محو زغم چو داری بجز خوشگوار
بطرف چمن دامن لاله زار … همراه خود بیرون از شمار
زمه طلعتان و ز پری پیکران … ز ذبابان و ز نکو منظران
ز ساقی می روح بخشا ستان … می روح بخشا صحرا ستان
ز مطرب غزلهای نیکو شنو … غزلهای نیکو ز مینو شنو
بکش باده بر بانگ و آهنگ چنگ … که خیزد چنان لاله رنگ
دلی همدم نشر کیسان مباش … وز آن پریشان مباش
که این کاسه لیسان عدوی تواند … پریشان کن خلق و خوی تواند
بهر نیکی که با نیکان رسی … ز الطاف نیکان بیزدان رسی
دهی زانجه با نیت دستگی … چه دلبستگی و چه دلخستگی
چه مادر بدخو بداد و داد … ... نمود و داد رشاد
شکر ش دهان غنچه سان باز کرد … بیانش که باید سخن ساز کرد
برنید ش که ... … لبش پر ز در از شکر خند شد

اورد



فرو برد زهری که در کام داشت … ز شهدی که در کام از انجام داشت
از آن می که در ساغر جانش فشاند … چه خونها که در سودای کامش چشاند
عروس صدف چون گهر شد نهفت … بر اختر ز اوج سوت ...
شب از غم دلبر آن دل فگار … بزاری در آمد چو ابر بهار
فرو ریخت سیلاب خوناب دل … ز خوناب دل خاک را کرد گل
خروشان و جوشان ز هجران یار … چنین گفت با بخت افتاده کار
که ای بخت تا کی بخونم کشی … بخون همچو صیدی ز بوم کشی
بر جای مهر و وفا و کرم … کنی چند جور و جفا و ستم
جگر دم که با من بکینی بکین … بجور و جفا و دل فریبی قرین
بکردی ز غمزه و ناز دلم … ترحم نبود و گداز دلم
فزودی دو چندان بسیار ... کین … که افزود جانم بآه و انین
ز آه و انینم ستمت فزود … تف کینه شعله غیرت فزود
نخوان ... دشمن جان من … نباشد بجز خون دل زاد من
چه کردم که خون ریزیم در گلو … ز خون مژه ساذیم دشت و ...
چه کردم که در هرم ساغر کمی … ز خوناب دل دامنم تر کنی
نزهیم اگر مهربانی ز تو … چه سان بکنم سر گرانی ز تو
مکن بیش ازین ای بکین همعنان … جفا با من خسته ناتوان
چه بادم ز آب فنا میدهی … چو خاکم بباد فنا میدهی
چرا دم ز مهر و وفا میزنی … چو دایم بجور و جفا میتنی
ستم رسم تو شیوه تازه تازه … جفا را بود حد و اندازه
که گفتش که در خشم تندی بتاز … که گفتش که بر دوت تجاوز بتاز
که گفتش که مبادش بخاک شکر … بعشاق مسکین برخاش چنو
که گفتش که دست تطاول برآ … بر بیداد بازو بدستان سراد

کرتنادانار اغیار کن

که گفتت که چون خس مرا خوار کن / چو خس خادم از جود اغیار کن
بیا جنبش بست سر در کمند / جفا تا بکی جور و کین تا بچند
کن آشنا ز جفای تو ایم ز سر / خدا را مکن جور از این بیشتر
مکن فتنه برپا چو مژگان مست / کرد ستم بیداد کار دم زدست
چو خادم بیادی ز پایم بدوز / مکن هیچ خادم ز خادمی بدون
خیال تو ای دلبرم از درون دل / برو بادی از کینه بادی بهل
بگفتا برو با دل درد آمد مجال / که از دل بیک گشت تا مژه تلک
غم دل نشاندش بروز سیاه / تف دل فکندش بحال تباه
بگفتا ای دلدار مفتون من / که خوردی بجور و جفا خون من
نشاندی بخاکم کشاندی بخون / ببین تو تا دان بر چرخ دون
زخم بروی تو انشد نهان / زخم درون نهان چون توان
تو جا کرده در تن دارم من / بگفت دشمن هر آزار من
کمی کردن تو بم بدام فنون / کشی که بخونم بتیغ جنون
بر تو منم زسنگ بلا زخم ناک / درونم ز تیغ جفا چاک چاک
کنی هر چه خواهی ز بیداد و فن / منم تنها بی یار و بی خویشتن
بدامان که بر زدکی شست خون / بریزی سر خویش از دست خون
زچشم تو دردی هر ماهرو / زمهر تو دکین هر کینه جو
مرا ای بتاب و تراجان برب / مرا صبح شام و تو با روز شب
زهجر تو و نازهر سنگ دل / مرا دست بر سر تو را با بگل
زخون دل و زهر طعن عوام / مرا زهر در لب ترا می بکام
جگر خون من از دست بیداد تو / وزو بر فلک بر فرو باد تو
مرا کام تنگ از جفای تو شد / مرا لعل سنگ از برای تو شد
مرا از خیال تو بر سر فتاد / هوای که تا روز حشرم مباد

از آرشد



مرا آب شد ز آتش شوق تو / شبی کو بود ما نیز در ذوق تو
غلط گفتم این راز ناگفتنی / که تا سفته به در ناسفتنی
چشیدی تو شکر ز گفتار نغز / سرم ز سودای تو شد ز مغز
تو دیدی گل روی سر طلعتان / تنم را تب شد از فراق بتان
تو بینی رخ مطلب و رخسار خوب / سرم خورد صد سر سنگ و چوب
تو کیفیت از لعل میگون بری / مرا بردم تیغ پر خون بری
تو از خال هندو شوی کامکار / دلم تیغ هندی برآورد دمار
تو با چشم سرخوش بعیش و طرب / من از حلقه زلف در تاب و تب
تو با جام در آغوش سیمبران / مرا تن نگاه ز غم دلبران
ترا ده هر کوی و هر مرحله / مرا تن که رشته از این مرحله
ترا چشم بر روی چون ارغوان / مرا خون ز تو گه کشی بر سر این دوان
تو با ماه طلعت سیمبران روز و شب / مرا چون هلالی تن از تاب و تب
ترا از تو گه دیدن روی دوست / مرا شعله و دیگر از خوی اوست
تو بینی جمالش بعیب و شهود / مرا لرزه بر تن ز نابود و بود
تو محو جبینش ز حسن و جمال / مرا تن زدای ز وهم و خیال
سرم خوردم خون تو نوشی شراب / مرا زهر بر لب تو را شهد ناب
بگفت این و از ناله سینه سوز / دل آتش کرد دل شد آتش فروز
ز داغ تو گیتی ز افغان و آه / دل اهلی زمین شد چو گردون سیاه
چراغ مه از مشعل آه او / فروزنده چون شمع خرگاه او
لبش خنده زاده دل شعله باد / دلش تنگ از آن دو جان تنگ باد
نظر بست از روی هر بت بصر / چو مرغ قفس برد سر زیر پر
بکس می نگفت آنچه با سر از عشق / ملک بودش از فیض انوار عشق
غم دل ز اغیار پنهان نمود / همان درد دل را ز نالان نمود

وذان سو حکر جسر دل کباب / کر عشق وجون دام جام شراب
ولد و بو سلش بر ستار عشق دوست / دهی عشق و عاشق دهی معز و پوست
دهو دل کر عشق اندرا و جا کند / بر ستانش ازاد شود و هوا کند
دهی سر کر شود سر زبا افکند / سوا عشق از ماسوا افکند
دهی زن کر تا عشم سازد جو مرد / دهی مرد کز تا سیفند ذ در د
بود خون دل نو قش از خوار او / خورد زهر و شکر هند نام او
کند خون و می نام بکذاردش / کر هر بنوا باده بنهاد دش
بجون غلط و خواندش صد و دو / کرد خون زنکه خوطه مرکس دو ق
هند برلب خوجش مهر سکوت / سکوتش دهد خون و خونا بر قوت
کرتا مرسید به اند بیا م / کند از خموشی عتاب کام
بود بر زبان قفل خاموشیش / کر خاموشی ارد فراموشیش
فراموش سازد بجز نام او / بود یاد او توشه و زاد او
ز یادش دو دم هم جز فکر وی / بود نام وی درد و شب فکر وی
دهی دام کین دانه جستی بود / دهی جام کاندر وی این می بود
چنین باده ار در نصیب دو دماغ / چنان دام خوش در صد دشت و باغ
اکر دانه اینست هل دام جوا / دکر باده اینست جان جام جوا
مرا دانه باید چه بیم ز دام / مرا باده باید چه کارم بجام
دلم بلکه یاد از می و جام کرد / تمنای انداند و دام کرد
ازان دام مینا بلم دانه برد / وزان جام مینا بهم باده خورد
سرم کرم سودای این ساقی است / کر دل تمام او باقیست
دلم کشت جویای انصید بند / کرد دام ازین دانه خلق بکند
مرا شوق مساقی دکر کون نمود / دکر کون خبر باشد چکر خون نمود
شم از جهان یاد دل بر کرفت / دلم یاد مشتاقی از سر کرفت

لال



اندر و انکه کاند جنم موی ادست / وذان می کردد لعل دلجوی دست
دکو با زعشم مدام ذ / بجا سم فرو ریخت خون جکر
دکو نابذ دلیاد بخدا آمدش / تا انجا چو در رقص و وجد آمدش
دکو بو سرم باد نشود کوی است / کر چون می کر فتار عشقش است
بو کشتر دارد هبو جستر / چه رکشتر بجون دل اغشته
بی مبتلا دارد ابلا کند / کر یکی مکن در کند ش بکند
بی جستر دارد بر بخبر عشق / کرد و بندش افکنده بند بر عشق
بو جستر دارد بلام سلا / کر عشقش کیلدا ز سماک بر سما
مراهم عشق دردل و جان شست / بلا فشان کر تاب عوان رشت
مرام نکاهش دلا از دست برد / بیا فشان کر تو ان جلا از من برد
ماهم فروغش برخساره تافت / بلا فشان که خورشید رخساره تافت
مراهم دلا از وی دکر کون شدست / بلا فشان کر کون نکر جون شدست
سرم عمر ها ندر هش خاک بود / هوادار انمه جالاک بود
چه خوها کری خوردم از جام او / همین دانه ام بود در دام او
چه شبها کرختم درین ده کذاد / با مید دیدار ان کلعذار
چه دمها کر بردم فروز در غمش / با ین خوش کردید زی شوم همدمش
چه دمها کر بر خاک راهش نهاد / تن مستمند و دل نا مراد
وزان مه ندیدم هوا داریی / بی ادیو فان وفادار یی
دلی کرکه بند بندم جدا / شدم هیزم از جوان بی وفا
کر جو کرده ام با سلاهای عاد / نزنجد دلم از جفاهای او
مرا جو شیر امد درین کهنه دیر / جفا های او از وفا های غیر
چه حاجت بعمیرم کر مست دمیم / خرابیم بر ستر دمیم
اکر سکلا رد دهی خان کداد / دکر مینوار زده دل نواذ

سراپا دلبری سر لطف و سر قهر / دلم دوست جوید ز شهد و ز زهر
چه دردم چه نوش و چه زخم و چه نیش / کزو باشدم مرهم جان ریش
چه فخرم و نام و چه عارم و ننگ / کز او شادم فارغ از صلح و جنگ
شود شاد از الطاف اگر یار من / کز اندوه رنج و آزار من
بیا ساقیان باده خوشگوار / که از دل برد محنت روزگار
بمن ده که از غم فگارم نگار / ز اندوه و ماتم برآرم سزاد
بده جای و شادکامیم ده / وگر نه تمامم تمامیم ده
دهم تا ز نیرنگ چرخ دورنگ / که گاهی بصلح است و گاهی بجنگ
دهم بر سر قصه داستان / بسنج آورم باقی داستان
کنم تا در افسانه آن دو یاد / بیان قصه جسم و جان نگاد
همان تلخکامان بکامی رسند / بکام دل خود بجایی رسند
چنین گفت دانای اسرار عشق / که بودش درون جای انوار عشق
که عاشق را شد دو دیده سر / که بود از تف دل تنش شعله‌ور
دلی دید چون تاب عشقش بجام / ز دادی نماندش بجا غیر نام
فزود از غم عاشق خاردین / فرو ریز شد از خارش زار دین
فشاند از مژه سیل خون زار زار / ز بس کرد جفتش بدل خار خار
از آن خار خارش درون بادها / ز خوناب و خون در دل کارها
تف عشق آتش بخرمن فشاند / وزان بی بران خسته دامن کشاند
دل افگار بیمار غم دیده را / که فتاد زبهان چشم نالیدا
بدل کرد جا تیر دلدوز عشق / بداغش بجان برق جانسوز عشق
متاع شکیبش برون شد ز کف / ز کف گشت کالای صبرش تلف
شد دلش سودا بجوش آمده / دل مبتلا در خروش آمده
تنش ز التهاب و دلش ز اشتعال / مبرا ز صبر و معرا ز تاب





روان شد که گیرد ره کوی یار / کند سجده بر طاق ابروی یار
بر آن طاق ابرو ثنا آورد / نمازی بعجز و نیاز آورد
شود خاک مشکوی مشکین دوست / سر او کند پایمال او دوست
کند این نظر بر سر کوی یار / کند تکیه بر خاک سر کوی یار
روان گشت ناکام شوریده خوی / بکوی دلارام فرخنده روی
چمیدن گرو کرد جنبش گرفت / گهی رقص و گه در دویدن گرفت
گهی چشمه سان اندر آمد بجوش / گهی بحر وار آمد اندر خروش
گهی ناله سر کرد و گاهی فغان / که از دیده بر چهره شد خونفشان
سحر گونه آغشته بیقرار / در آمد بعشرتگه آن نگار
یکی باغ دید از بهشت برین / بطوبی سبق برده و حور عین
پری پیکری هر طرف جلوه گر / که از رخ قمر بود و از لب شکر
ز هر سو یکی قامتی آشکار / که از تن سمن بود و از رو بهار
ز هر گلبنش بی شمار آشکار / گلی کز صفا غیرت روی یار
ز هر سنبلش در مشام آن شمیم / که از زلف مشکین بجیب نسیم
ز هر نرگسش آشکارا نگاه / که جادو نگر دار چشم سیاه
ز هر سوسنش جلوه ساز از زبان / که شکر ثنا همچو شیرین لبان
ز هر بلبل او بگوش آن صدا / که عشاق را از هی خوشنوا
ز هر قمریش گوش را آن سرود / که مشتاق را از دف و چنگ و رود
بر شلال مجنونش از آب جو / ز بس بالد ایا لوده کی آبرو
معطر هوایش ز زلف بتان / منور فضایش ز مه طلعتان
ز بس شمع سیمین بروشن گری / خجل ماه چرخ از ضیا گستری
ز بس جلوه گر ماه سیمین بدن / بر شک انجم چرخ از آن انجمن
تماشاکنان عاشق جانفشان / همی گشت بر گرد آن گلستان

برایوانی آخر کنادش فتاد — کزو شد گل نخستین بادش نهاد
فی دید بوغی زاغنبار و یاد — نباد خزان و ز نسیم هبا د
ددان کاخ فرخ مهی کرده جا — کز و شد کردون برش بی صبا
بجا دید دستک بتان چکل — چو گل عارضش دهن غنچه دل
ببالا چو سرو بسیما چو ماه — بلای دل و دین و جادو نگاه
بنوشین دهان غنچه نوشخند — بجادو نگر ساحر چشم بند
بلب شرمسار آب حیوان از و — برخ منفعل ماه تابان از و
بدیع الجمالی جمیل الخصال — فصیح اللسانی عدیم المثال
بر عاشق و دلبری بیدل — بزیبائی و جانفزائی مثل
چو چشمش بر آن شوخ فتان فتاد — رخ چمن گل و سرو بستان فتاد
رخی دید هر رنگ کلبرک تر — لبی دید شیرین تر از نیشکر
بدل گفت کان گلشکر قوت تست — از آن لعل هم خور که یاقوت تست
ندانست یا بو تا نسیم بر — دهد بو خوش از باده های جگر
بری دید چون بوستان در پرند — همی جانفزای و دلجو پسند
بدل گفت او را در آغوش گیر — در آغوش خویش آن برو دوش گیر
ندانست خاری دو تو ما فی — نگردد هم آغوش سرو سهی
سهی قامتی دید گلگون عذار — کلش سرخوش و غنچه اش بی کنار
بدل گفت تا کی خوری خون چو می — مخور خون و میکش می از لعل وی
ندانست کان لعل پیمانه نوش — کند خون بجامش کرم جانه نوش
پری پیکری دید دستک قمر — ز زلف چلیپا و تنگ شکر
بدل گفت چشم تماشای خویش — توان بش تا بر تماشای خویش
ندانست کین باد بیهوده خست — تنارو دو دهر و آمر بود دست
غرض چون هزاران بکیجی خرید — ز غیرت همی لب بدندان گزید

ندر



برایوان گردون ببام سپهر

نزنک از ارایش

زدی چون علم فیروزه چتر — چو خورشید تابان ببام سپهر
فنار کشتی از بیم در گوشه — ز آدمی بجز عشق در گوشه
کشیدی ز شب چو نکرکرد دون — بروی زمین مهر بنبل کون
برون آمدی از پی بشته — بخون خو طره در کشته چون کشته
ز سوی بران مه فکندی نظر — شدی محو سیمای آن سیمبر
شبی روح پرور چو روز وصال — معطر هوا از نسیم شمال
بنور و ضیا لیلة البدر بود — بقدر ادچه چون لیلة القدر بود
هر گوشه شمعی ز مسرد لگن — چو انجم فروزنده انجمن
بت دلربا دلبر جانفزا — سرخوش ادا شوخ دیر آشنا
زده تکیه بر بالش سروری — بر افروخته محفل دلبری
بقفل خموشی دهان بسته بود — در آن عالی داروان خسته بود
ز گوهر فشان لعل پر شکرش — ز تنگی شکن درج پر گوهرش
درآمد ز در ساقی سیمبر — می لعل افشاند در جام زر
ز سوی دگر بانگ خوشنوا — درآمد ز در مطرب جانفزا
نفی هر نفی نغمه ساز کرد — در دل ز برا هل دل باز کرد
ز ساقی گرفت آنگه پیمانه — نبودش سری جز با افسانه
بت نوش لب را چو سرمست شد — عنان خودمندی از دست شد
چو سیمی فرود ش زخم کهن — کشود از دهان قفل و شد در سخن
کشود از لب لعل مهر سکوت — ز یاقوت تر شمع را داد قوت
چنین گفت با شمع محفل فروز — بت جانفزا شاهد دلفروز
کرای در نکوئی و در شنکری — فزونتر ز خورشید و مه و مشتری
اگر خواهیت ماه مجلس بد است — ندوری نوچون بزم جان پر ضیاست
دگر کو عیب مهر کسیق فروز — سزد گر توشب کنی ما شده روز

وگر خواهمت نو گل باغ دل | سر هجر چون حزون از تو شد داغ دل
ز نور تو روشن بود روز و شب | ز دوری تو گلشن بود گلخنم
قدت سرو و رویت سرو و گلشنم | و زان سرو و گل بزم من گلشن است
توئی راحت روح و معجون جان | توئی روح ارواح و تن را توان
توئی مجلس آرا و محفل فروز | ز زلف چو شب از رخ هم چو روز
توئی غمگسارم بتنهای تار | توئی یادگارم ز رخسار یار
بخلوت خوشی انیس منی | بعزلت گزینی جلیس منی
قلاد ز جان را تن آهم توئی | برآدی اضنان کو اهم توئی
چه نسبت کر شبها را با تو نیست | ز شب تا سحر چون تو چون کرد نیست
که همواره ریزد برخ اشک خون | که بوسه سازد دو بو ز درون
بیابان کر سوزی فرشته سحر | کما زدن من زبانا تا بسر
بیابان کرا زدلی آتش باد | نشانم سرپیله از مرثیه بر عذار
بیابان کردد کر بیرون ادبی | بجانوزی درد جگر خواری
شب و روز در دکر ... داریم | بخونابه ریزی و خون خواریم
ز تو کوی دل محرم کوه طور امید | ز تو کاخ جان بزم حور آمده
عیان کرده از رخ چو کبری لقا | ز دوری تو نور و مهر آفتاب
همین جبین ترا در بر ماه و مهر | گر خواستند شان شمع بزم سپهر
مهند تو نسبت کند قدر دوست | کی کی نی برابر دست شد شهر دو
بروی تو نسبت کند روی یار | دلی کو غم یار شد بی قرار
ز کردن زدن جان برابر زنی | ترا جان فزا بین ز کردن زدن
همه نیکوئیها ترا در خور است | مکران نیکوی کرده لیراست
اگر خواندنت دلبر خویشتن | نهادم بپای سر خویشتن
سپندا خود را دل افروز من | دل افروز جان غم اندوز من





سپندان خود را دل افروز من | دل افروز جان غم اندوز من
مرا راحت افزای جان دیگر است | توان تن ناتوان دیگر است
بتی دلبر من بود در جهان | که عالم چو جسم است او هم چو جان تبی
نگاری ز دل برده آرام من | که بوسه بیابان لعل او کام من
غم دلبری در دل من نشست | که با دست عشقش بود هر که هست
هوای مهی کرد سر گرد دم | که از دل برد یاد دیو و ددم
سرم گرم سودای سیمین بر است | که هر دم گرفتار او دلبر است
دلم صید بیزک جادو فن است | که هر دم شکار دش شکار افکن است
تنم خاک درگاه صاحب دل است | که مفتون او جان هر مقبل است
مرا درد او داروی جان بود | و زان دارو درد درمان بود
دو دیده کند گاه آن دلبر است | که از گاه هشم و حیدش افزون تر است
بروی تم نظرگاه آن نازنین است | که با جان بمهر است و با تن بکین است
غمش با کم زان نهان در درون | که آن پرده رازم نیفتد برون
نگردد حسود آگر از راز من | که گردد بر خلق غماز من
نیلم تو در دیده بینم نقش | چو خواهم که بر دیده بنشانمش
تو را خواهم ز دوست مقصود من | تو را بینم و اوست مشهود من
تو مرجع دا و اصل اصل ابد | که زان نقص و فضل و وصل آمده
تو اسم و وصفها وصف ذات | چه نسبت بود ذات را با صفات
تو چون صورتا و چو معنی بود | تو چون مغز با او چو معنی بود
سپین تا افکند با کمند | بخاک تن ز نداو سپهر بلند
که ذات بود مستعد صفات | صفات شود لاجرم ثبید ذات
کی از از مبین او ددن کشند | که گردش بز بهد سپهر بلند
تعین کجا راهبر سوی اوست | که بیرون ز کون و مکان کوی اوست

همین قدر دانم کز آنش بود     مجرد ز وصف و منزه ز حد
ز دانش خبر ناید کز ثنا بیش نیست     وگر باشدش شان ثنا بیش نیست
کسی را که محو اندران جایگاهست     مکان لامکان و نشان بی‌نشان
نشانها ترا در سراپا بود     گر پیدا ز هر جا نشانها بود
ز دود و ز شعله ز نور و ز نار     ز اشکی که میبایدش بر کنار
ز نار و ز جلوه ز عکس و ز تاب     ز بالای رعنای پر پیچ و تاب
بت من پریوش به پنهان پریست     ز صورت عیان و ز نگه در نظر است
نه هر کس که بیند ز دنیای او     گر بصورت آمد سراپای او
سراپای او جان پاک آمده     نه ما سوی آب و خاک آمده
چو ما نیستش ناخنان پیچ     که او از همه این چهار است هیچ
چو ما نیستش خاک و کوه و کتب     که او از همه آسمان و زمین
مبراست از کیف و کم ذات او     کم و کیف و اسم و صفت آلتست
اگر هفت مرده و اگر چار زن     وگرنه دهش چند شش بو سر زن
اگر نه سپهر و اگر شش جهت     ندا لا و نمای او منبهت
جهان از نیست و بی‌چند و چون     ز چند و ز چون ذات پاکش بروه
بصیر و درون خبیر و برون     بر دون و بیرون آمر او را ز بون
چنین یار را کی توان نام برد     برانکه نا ندایم از انعام خورد
نهانی که خورده تا رخویش     کرنا پی ندارد که ما داشت از خویش
در اثبات او امتی و ما در آن     چنین بازش اولی نفر یا دیان
همان به که پوشیده گویم سخن     بر خود نیابیم عشق بمن
چو خواهم ببلبل سخن سر کنم     توانا پی روی دلبر کنم
نه وتاب دل با تو گویم عیان     باو گرچه جان کنه باشد نهان
کنم شرح حال دل زار خویش     بدان‌سان که خواهم بر یار خویش

غلط نویز



مخاطب تو باشی و مقصود او     مشاهد تو باشی و مشهود او
بلی این بود شیوه عاشقان را     دلا از همه دان عشاق را
که چون دل بجوش آید از عشق دوست     نیابد از گوش که محو اوست
وگر خود لبش نفشد بل است     نهد دست در ساقی می پرست
که ساقی بر میخواره گفتا چنین     که میخواره با ساقی از کف واین
گهی تیشش را بو اتق دهد     گهی همتش را بعید دهد
چو این است آئین دل داده‌گان     ز آشوب و غوغای آزادگان
همین بود رسم و این بود دین     همین رسم و این بود دین من
گر از قیص رسم او بود دخل و خرج     کنم شرح او را هر صد درج
گهی از حس گویم و گر ز مرد     گر از باغ و شمشاد و نسرین و ورد
گر از چین و گاهی ز نگارچین     گر از هندو و گاهی از کفر و دین
گر از لیلی و گر ز مجنون زار     گر از عاشق و گاهی ازبکاد
گر از طوبی و حور و باغ بهشت     گر از حیدر شاه کوثر سرشت
گر از مار و زقوم و نار جحیم     گر از مکر شیطان و دیو رجیم
کزنا کی ندانند سرکار من     سر و کار من با خم با دن
بیا ساقی انجام پنهان بیاد     که فرض است نوشیدنش آشکار
که تا آشکارا کنم راز دل     ببر سنگ پیشش عشاق دل
همه مهر بر شیشه زانا که هست     برو مهر بر پان زدون الست
هر کی جهم مرچه با دست داد     همه پیش او هر چه با بد نهاد
نوشته را صفحه در بر نهم     نوشنده تیر فکر هر دهم
دهنده سندم سرهاد را     حزو باد بخشم حزبیاد را
نه بخورده مهر داد با این و آن     که ستار باشد خدای جهان
اگر شهرت دانی بد میکند     نه کی کار خود کو غریبه میکند

گفتار در خواهش ابرهیم المثال و دلبر جمیل الخصال تمام حکایات ماضی را که
انجامش فنای عاشق و معشوق در حضور عشق چه چنان و شوق آتش فشان
که سوز بلا و صل و محو نفس عاشق ناتوان خواهد بود
تا مهر بی نهفت جانان کند به تمام    چه کمال بی زبان ناطق بر بام
و شروع در اتمام آن افسانه جانگداز و حکایت سراپا سوز و ساز که گدازنده
دل پرخون و نوازنده جان محزون است و بیان اذیت و آزار اهل سوز که
بان باب معنی گرا و سافشان مستغنی
از بیان کلک و زبان ارباب دانش و
عرفان و اصحاب بینش و عبادت است

سحرگه که طالع مرا یار بود    دلم خرم از وصل دلدار بود
زراح فرح بخش یاقوت وار    لبم لعلگون ساغرم لعل بار
سرم سرخوش از لعل میگون دوست    دلم مست و شیدا و مفتون دوست
زده دست جانم بدامان یار    بدامان سرو خرامان یار
نشاط نوازندل غم کهن برد    غمی را که جوئی نشاطش سپرد
چو بود از غمش انبساط دلم    فزود از نشاطش نشاط دلم
چو کردم پر از زلف جانانه جل    کشیدم ز لعلش می لاله رنگ
چو تابم نهاد عوافی فزود    ز رخ گونه زعفرانی ربود
شد از نشاه لعل آن نوش لب    غم دل مبدل بعیش و طرب
طرب موج میزد بدریای دل    که با لب نمی بود میتای دل
طرب بخش دل بی صفائی عنبر    که باخوان جودش چه بر ناچیزی
می جانفزا داده دست سیم    بآواز بربط ببانگ نسیم
بپای بیم نشاه تازه داد    نشاطی ز اندازه فزونتر داد
ندو داد از حنابات آن بوالکرم    می غمزدا از دلم زنگ غم

سرم



سرم گرم از آن باده ناب شد    که زان چهره مهر جهان تاب شد
دلم جوان روی تابنده بود    که خورشید تابنده اش بنده بود
از آن باده رویم که رخساره رنگ    که رنگش ز یاقوت بزداد زنگ
بمی ریخت اشفاق ساقی بجام    که از تاب او جام شد لعل فام
چو زان می بسر داد جای سرجا    دلم رفت از دست و دستم زکار
شدم مست و روی دلارای او    فتادم سرخوش برپای او
بجنبا چرسانی زسودای یار    ز سودای زلف سمن سای یار
بگفتم سپر ده دو کام جبی    نگار و غم اندوز و دادم بسی
از آن دم که آشادمن در کند    بلی بدم سرزکان دلپسند
دلم گرچه در زلف او بسته است    دلی چشم از عارض او محلا است
زدم غوطه هر چند در خون خویش    نه بدم رخ سرو موزون خویش
بجنا مکو که دهای خیره سر    که نبود تماشا رخ او نظر
چو گفتا بسخن پرده برداشتند    بر رویش مرا دیده بگماشتند
چو بر ماه رویش نگاهم فتاد    نگاهش بروی سیاهم فتاد
دگرگون شد حالم از بیم خطر    که افکند برویم آن سیمبر
رخم مشرق صبح امید شد    دلم مطلع نور جاوید شد
شد از دوری او دلم روشن مرا    و ز و گلشن سینه گلشن مرا
چگویم که در بیم چهر دلستان    که شرحش نگنجد بحرف و بیان
چگو بیکسی ز آنچه ناست دید    که نادیده ناید بگفت و شنید
زمهیار آن شاه ملک امید    شدم فارغ از ذیل دیو و دد
دد و دیو می سرشت آشنا شدند    بحبوت بر از حور و غلمان شدند
شدم مست از آن باده های طهور    که کوثر برابر بود تلخ و شور
بگلزار جانم چه گلها دمید    که رضوان بگلگشت جنت ندید

نظر دل بگلهای نزدش گشود / کزین نقش چون چرخ اطلس نمود
دلش آمد چو مرغان بجوش و خروش / که عشق آورد خون عاشق بجوش
برآورد فریاد و آه از درون / ز سودای جانان و شور جنون
چو مرغان گلشن هم آواز شد / نوا پرور و نغمه پرداز شد
کشید آنچنان نعره دردناک / بیا ناله کز کوه بود چاک چاک
بگوش نگارم رسید آن خروش / که میبرد صبر از دل اهل هوش
بگفتای در درج دانش دری / مرا اشتیاق سخن پروری
بود کز هوای تماشا ذیست / سخن گوی و قصه پرداز نیست
حدیثی که گفتی بپایان رسان / بیا با نثار از فضل یزدان رسان
بگو هر چه کردست پنهان بجان / خدای جهانست بدان از نهان
کز نور دعا بت ترا چشم راست / که شمع هدایت ترا رهنماست
گلی را که شاید بسر چیدنست / نهد در بوا کز رنیده در است
تا غوای شیطان بمکر و کید / تا گاه ناگاه آن پرده درید
نباید بخید ار چه گوید مبین / نشاید نبید ار چه گوید مبین
کز تحی کرد اجب بود کشتنش / کز تا ری کز لازم بود رشتنش
بنا بر سبب بی وفادار دون / کج اندیش بدکیش و دیو سرون
چو گوید بمردی این باید نوشت / چو گوید مکا و این شاید نکشت
ده کنج داد نهان باز کن / بیا نام کردانی سخن ساز کن
بگو هر چه ذاتش سنبد ستمو بود / کز هر یک بر آن در مکنون بود
دهن باز از شمع روشن روان / نشاید جهان پر وا اسرار آن
برآن گل کلبن دلبری / در آمد چو بلبل بدستان گری
چنین گفت کان عاشق بیقرار / کرد بدی در درون شب و روز یار
چو بشنید با شمع گفتار او / برافشاند چون زلف طرار او



ادچه گوید در



سخنهای جانسوز آن سیمبر / نمودار عشق او تیزتر
برافروخت چون اخگر از سوز عشق / بتابید چون اختر از نور عشق
عنان شکیب از کفش شد برون / برآورد آه از شکاف درون
ز میان دلش صبر و آرام و هوش / خوانش دل آورد دستان دخروش
خورشید مکی آنش هنا د / ز سوز حدون همچو دریا زباد
ز جوش و خروش دل دلبر او / خبر اگر رقیب بیاید بنزد او
بکان کرد اختر کشته جمع / بدانان که پروانکان گرد شمع
بکی گفت باید بدارش کشید / بدار از پی اعتبارش کشید
چرا و عبرت خلق عالم شود / بگوید فزاید بدی کم شود
یکی گفت باید بریدن سرش / کشیدن بخون خنجر از خنجرش
که ماند نهان سر مکتوم او / نمانند آگه چون مشوم او
یکی گفت نبود چو باب دوستش / بیا این کندن ز تن پوستش
که بد وست هر کس که کرد دهی / چرا او شد آنکه هی در همی
یکی گفت باید شکستن سرش / چرا سودا بر بید سر از پیکرش
کز شوست خون هوا خواه عشق / هوا خواه سودای جانکاه عشق
یکی گفت بخت بدش همرهست / ز بخت بد خود بچاه اندر است
چه حاجت بکشتن بود باد دست / کسی را که خود کشته خواهد شدن
غرض هر یکی گفت حرفی دگر / که هر یک بود و ظرفت دگر
شکسته بخرف دی از سند کو / که مسکین کش آمد حرف دون درو
چو خنده بعمدی برادر تا خند / از آن گلشنش برگ سوختند
جگر سوخته عاشق دل کباب / شرابش چو خون کشت در آبش سراب
ز سیلاب خون شست خاک از جبین / زدامن بچرخ از دم آتشین
که بنیاد آن چون تو بر باد داد / که خاکم ز سیلاد بر باد داد

چه کردم که با من جفا میکنی — جفا با من ای بیوفا می کنی
اگر نیش را نوش می اندیشیت — ندانم که نیش تو نوش کی است
وگر غم بشادی بود مقترن — ندارد چرا شادی اندوه من
چه کردی بمن غیر بیداد و کین — که شادی بر بیداد و کینش قرین
چه خونها که نوشیدم از جام تو — نیاسوده یک لحظه در دام تو
چه گلها که از خار جور تو چید — دل من که کامی ز جانت ندید
بگفتی حدیثی که نتوان شنفت — نخواندی سرودی که نتوان بگفت
نکردی جفائی که نتوان کشید — ندادی شرابی که نتوان چشید
گشودی گره عقده از دلم — که مشکل نیفزودی در مشکلم
نکندی کی از عمر دل باد غم — گشودی کی از باد جان بار غم
که بادی نبرد و بر باد من — گشادی نجهید بر شاد من
بگفت این و آهی ز دل بر کشید — بلا ناله کرد و دودش بگردون رسید
فتاد از مژه سیل خون هر دو سو — جهان را از آن دود ویران نمود
غم و اضطرابش فزونی گرفت — صبوری و تابش زبونی گرفت
خرد بار بر دوش ز درد کباب — جنان تیغ در دست و لب پر عتاب
غم و اضطرابش فزونی گرفت — صبوری و تابش زبونی گرفت
جنون خنجر با خرد در ستیز — خرد سهمگین از جنون در گریز
جنون لب پر از زهر کین مار وش — خرد دل پر از خار غم خار وش
سپاه جنون را نه اندازه — علاج خرد را نه دروازه
از آن سو جنون منتظر را شده — بر او در دل باده بنما شده
وز این سو خرد بی قرار آمده — ز غم خودی در جفا آمده
از آن سو جنون گرم غارتگری — بر بر خواهی و پی یکی پروری
وفا خود خرد را شده بی نزاع — بتاراج کالا بجنسا متاع





طرب رخت بست و غم آنکه بار — بملک دل عاشق بی قرار
نشاط و طرب دارد و آشفته موی — بلا و تعب شاد بنشسته روی
دل عاشق از بیم لرزان چو بید — امیدش همه بیم و وصلش وعید
نشاطش غم و شادیش درد و داغ — لبالب ز زهر فراقش ایاغ
چون هم بجان گشته هم بر جبان — دل آزرده را والی و حکمران
ایاغش پر از خون خوناب دل — وزان درد مزیدش تب و تاب دل
غم او نه چندان که گو شمری — شمارش توانی و تا با دری
فراقش دلدار بر درد او — که او کرد مستر تا لر سرد او
نه آهی تب و تب و تاب دی — که آهی بی بیش تر تاب دی
نه صبرش که بی ماز فلام و خلعت — کرم ساعتش یوم خمسین الف
نه در شرح گنجد مقالات او — نه اندیشه سنجد خیالات او
چو ناید مقالات او در خیال — خیالات او چون در آید مقال
کسی باکر شد بر دل و جان ریش — یکی زخم در مرهم یکی نوش و نیش
ز حال ز حالت حالش برون — نقال و مقالت قالش برون
غرض عاشق زار شوریده سر — ز هجران معشوق و رخنده مر
چو تیر جنون را دلش شد هدف — نماندش خرد دانش اندر صدف
ز صورت به معنی چو کردی سفر — نصیبش بدانش نکردی گذر
ز دانش چو مقصود بینش بود — که بینش غرض دانش بینش بود
تو بینش ز دانش نیابید روی — که این جوی آبست و آن آبجوی
چه حاصل ز جوئی که نبود پر آب — چه سود از جوی کش نباشد سراب
کسانی که خواهان دانائیند — بیدانش از بهر بینائیند
چو کالای بینش بدست آورند — ببازار دانش شکست آورند
جوانمانش سر جوش خود شکن — بجان معنی اش بود پر بو سکن

| | |
|---|---|
| زدانش گر سرها بر عقل بود | ددو تعقل هر جا قتل نتل بود |
| بربیتن کرایند و شد کامکار | زد بیاره لدار و سودای یار |
| حسود از حسد جامه بر تن درید | بر افکند دل و دین حیا را خرید |
| چه بیدادها کاخر آغاز کرد | دد هجران بر رخش باز کرد |
| ز ندان هجران ببند بلاه | فکندان ستمدیده دادر بلا |
| بجانش چه جورها کرد سر بخت | گران رشته صبر و تاب گسیخت |
| نشاندش بخاک ره از روی تخت | بباد فنا دادش از کینه رخت |
| چون زود زود شد ددا جز ابی | ندانش دراحشا و امعای او |
| عنان صبوری شد از دست وی | دد آمد حبر جان با حیث وی |
| دد او کار کو دهره د هر شد | بلا بو انکی شهره شهر شد |
| بتن هر بموی زبانی شدش | بلند از وی آه و فغانی شدش |
| ز هر مو دلاوز ده خون جگر | برآورد فریاد و آهی دگر |
| بگی گفت داد از جفای رقیب | بگی گفت آه از فراق حبیب |
| شد از کینه آخر تا بکار | بد بو انکی شهره دوران کاد |
| بو سنگ اطفال بر تن خزید | سبو برسر از صبر و طاقت کشید |
| ددادند بر طعن مردم ما بکاه | شدی کار گر هم چو طعن سنان |
| ز سخریه و طعنه بد سگال | جگر بم کزو بد دگر دد هلال |
| دگر یادم آمد ز اهل عناد | که کردند با من جفا از عناد |
| دگر یادم آمد ز اهل شقاق | کرد بیچم ز ایشان ز نفس نفاق |
| نماند ارزه جود دگر هستی | کرپس نبستند نا سندی |
| نبستند کاهی ز سخریه لب | مگر از پی لعن و دشنام و سب |
| برای حق او بودی این لعن و طعن | برادر ضلح بودی مر او طعن و لعن |
| ولی دانم از حب جاه این خساه | کلاحو ثبتی باشند و غدار کسان |



| | |
|---|---|
| بصورت همه در رکوع و سجود | بمعنی همه دود یاد جود |
| ز عیب کسان سر بسر دیده ور | ز عیب خود اما همه بیخبر |
| ز سجاده و سجده شان دامها | زنا انعامشان چشم انعامها |
| خورا دس تا بکردن هنند | بسی دانه هشت بکشن بهند |
| سگی دام بس تا بخلق افکنند | چه سگها که در دلو خلق افکنند |
| بلی از پی جیفه این کرکسان | بجنگند چون تا کسان با کسان |
| چه گویم که ارباب فضل و کمال | چه دیدند از اصحاب بغی و ضلال |
| چه دید آدم از شر و باغ بهشت | که حق خاکش از آب رحمت سرشت |
| چو آمد برون از بهشت برین | ز تلبیس ابلیس و دیو لعین |
| چها دید هابیل خاک نژاد | ز قابیل بر باد آتش نهاد |
| چها دید شیث و چها دید نوح | ز نادان که هرگز نه بیند فتوح |
| چها دید در خیل کار آگهان | ز دشمن خلیل خدای جهان |
| که آتش بر او گشت برد و سلام | امین خدا شد امام انام |
| چها دید موسی عیسی نفس | چها دید عیسی موسی نبی |
| که از مصر انست کنعان شناس | که از دار این سوی کیوان شتافت |
| چها دید یحیی ز جادو سفیه | چو هند جگرخواره هند وزنی |
| چها دید صالح چها دید هود | ز سخریه قوم عاد و ثمود |
| چه گویم ز نا پاک این گروه | که در جهل خویشتند راسخ چو کوه |
| ابوجهل راسخ نبد در جهل بود | که از ما احمد بر شقی سهل بود |
| که اگر ز احوال احمد بدی | بتا نید ایمان مومن شدی |
| ولی جهل او مانع علم بود | نکه ار او از بلا حلم بود |
| چو جهل ابوجهل از حد گذشت | ز حد حلم بی حد ایزد گذشت |

سر از پیکر او جدا ساخته شد ... تنش را بدو زخم در انداخته شد
چنانش بدل شد بقبض انبساط ... که بیچاره هم بساط نشاط
بساط حیاتش چو پیچیده شد ... جنبیده اش تا چند بده شد
پشیمان شد آندم ز نااهلیش ... که سودی نبخشد پشیمانیش
چو از جود او جد او آزاد شد ... دل حیدر از آل او شاد شد
رهید از جفاهای آن فتنه جو ... که بود از دو رنگی چو چرخ دو رو
محمد که سالار عشاق بود ... سر و سرور اهل آفاق بود
دگر زان سر سید بی سپاه دگر ... جفا دید حسن پرور دادگر
علی ولی جانشین رسول ... که مهر نبی بود و زوج بتول
بحیله بکشتند حرف درشت ... بر حسینش از کبر دستش برشت
بر فرا چه کردند اهل عناد ... که لعنت بر آن قوم ناپاک باد
چه گویم که سبطش ز زخم جفا ... چه دید از ارباب جور و جفا
چه گویم که زین العباد حزین ... جفا دید از کو نبار لعین
چه گویم که باقر ز اهل حسد ... جفا دید تا شد بملک ابد
چه گویم که صادق شد از بس جفا ... چرا از بو حنیفه رسیدش بجان
چه گویم که موسی علی سرشت ... جفا دید از کین اهل کنشت
چه گویم که دید از اعادی جفا ... رضا قاضی کارگاه رضا
چه گویم که دید آن تقوی نقی ... چه دید از جفاهای خصم شقی
چه گویم چه دید آن ز خود عنود ... جواد آنکه موجود از او گشت جود
چه گویم که با شاه دین عسکری ... جفا کرد خصم از ستم پروری
چه گویم که بیند جفا شاه مهد ... ز اعدا و بیداد و جهد در عهد جهل
چه گویم که اهل صفا روز و شب ... ز اعدا جفا بند در تاب و تب
چه گویم ز منصور صافی ضمیر ... که بر دار شد رست از این دار گیر





چه گویم ز تجرید بهاء ولد ... که این است آیین اهل حسد
چه گویم چه کردند با مولوی ... سگان قوی کافران غوی
چه گویم که با والی ملک دل ... جفا میکنند ابلهان مضل
ابو القاسم آن شاه اورنگ عشق ... که نوشد می ناب بی رنگ عشق
چه گویم که با من جفا میکنند ... بدانندش اگر چه جفا میکنند
که نفس من از جنس اهریمنست ... ز اهریمنانش بسی رهزنست
کند میل او سوی اهریمنی ... ز کبر و تفرعن ز ما و منی
زند چونکه اهریمنی بر سرش ... رهاند ز ما و منی حرمتش
چو بیند ره ایمنی آدم آیین دد ... شود اگر از شیوه نیک و بد
کند دوری از طور ناقابلان ... گزینید دوری ز صاحبدلان
کند ترک خوی بد اهرمن ... نیابد جلا روشنی ما و من
غرورش شود کم ز بیداد غیر ... شود عجزش افزون ز آزار غیر
نباشد فزاید ز انکارشان ... پی انکارشان بهر اقرارشان
چه خوش گفت دانشوری نکوی ... که هر چیز نفست بجوید مجوی
تو انجا و نفس جو اهل دواست ... کز او دشمن دین و ایمان تو است
اگر روزه گوید ترا با نماز ... بطلان کن بود مکری از مکرسان
تر آن انفرید صوم و صلوة ... که فرزین محبت کند شاه مات
بگویم که بگذر ز آیین حق ... بگو این چو دینی دگر نیست حق
مپندار حق غافل از کار تست ... بصیر است و مکرت پدید آن تو است
اگر صلح و حیلست اگر جنگ و عاد ... بود آگه از وی خداوندگار
اگر عزت این اگر نام تو است ... که اگر ذلت و ننگ و نام تو است
بصیر است حالات و حالات تو ... بود حق که داند خیالات تو
مکن هر چه شایان آن شاه نیست ... مپندار کان شاه آگاه نیست

خواست انکه از تو بتوان زیست — انیس و جلیس تو در روز و شبست
بود کودکی مانع دیدنش — گل از گلشن بندگی چیدنش
اگر اول داستان بگو هیچ — بسودای او نقش را خود همی
بیابی که با تو رحیل اولیه — بود آخر با کو جهان آفرید
جهان آفرین در زمین بنگری — زمین چه جهان آفرین بنگری
بیابی کزو هست جدائی جهان — جهانست با آشکار و نهان
ز تا تو هر ذره میلش هست — همان در سپهر هم میلش هست
ز داخل ز خارج ز بالا ز پست — همان از خیال من و هر که هست
بیا ساقیا ساغری می بیار — می گرم در موسم دی بیار
که سرد است دمسازی نخورد — می گرم ده تا که سردی برد
مرا نو آتشی گرم کن — دلا همچنین مرا نرم کن
که دم آتشش بر دل افزوده — که افتاده بیدوست چون مرده
مرا غصه خویش از یاد برد — غم آنکه خاکش نفس باد برد
بده باده کز نخود بهای می — بیا دا آبکه بخود بهای وی

گفتار در اضطراب عاشق [illegible] فراق معشوق [illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible] معشوق [illegible]

چنین گفت دانای روشن ضمیر — که بود اگر ازداز برنا و پیر
که از کینه و خشم سرکشان — شد انگشت تیر بلا را نشان
زهر سو یکی کینه آغاز کرد — در فتنه بر روی او باز کرد
ز تنها خلاف تن دوا انکاد او — که عشق از درون کرم آزاد او
غم و درد با وی چنین از درون — زن و مرد با وی جان از برون
دلش در کف عشق بیداد کر — سرش در کف خصم بر خواش تر

[illegible]



چو کارش ز سودا بانجا کشید — که زهر از کف هجر دریا چشید
بدان گر از خیال آشفته شد — در عیش بر روی او بسته شد
بنهر او نبود دیگر فرود — چنین است این چرخ کبود
ببیند گران صبر و تابش نماند — قرار و سکون خورد و خوابش نماند
که شوریده هرگز نگیرد قرار — دلا شعرها با شکیبا چه کار
کجا عقل و هوش و کجا عشق و درد — کجا جفت جوی و کجا مرد فرد
دل زار مجنون شوریده سر — ز بند و ز بند است شوریده تر
از آن بر دل آتشی از جو قندش همی — که بندش دهی باکه بندش همی
بی از بند اگر لب گشایی برنید — کند باده مجنون شوریده بند
کجا بند عاشق کجا پند دوست — که جانان بجلی از این هر دو دوست
غرض عاشق خسته بیتاب شد — دل و جان او در تب و تاب شد
بیاد گلندام نسرین تنش — گلستان شد از اشک خون دامنش
ز شوق دلارام جان پرورش — بر آن خون و خون تا بر شد سر
شبی با خیال دلارام خویش — کرد یاد از لب لعل و کام خویش
بگفتا ای بخت ما بر شادیم — و زان شادی از هر غم آزادیم
تو فی راحت جان اندوهناک — تو فی مرهم سینه چاک چاک
مرا در فراق تو جان بر لبست — لب روز تا شب تب و تاب و تب است
خیال تو شمع شبستان من — ز سروت همی کلبه بستان من
بیاد تو شبها که پهلو نهادم — همه یاد لحنی [illegible]
کنم ساغر خون بجای شراب — خورم پاره دل بجای کباب
چه گویم ز شبهای هجران عشق — که از دل برد طاقتم شور عشق
بود بی تو ابر سنگ سنگین و ثمر — شبم تا دو روز و روز شب تیره تر
چه شبها که در دوری از تو ادم برون — به سادی نالد سینه سوز

طرف

چه خوش باشد که هر شب خود دم تا سحر    با یادی جان خونین جگر
جدا از نوای سرود لجوی من    بدامان بود هر سر موی من
کند هر سر موی من ناله    دمد هر دم از اشک من لاله
بر او لاله و گل شود دامنم    وزان غیرت گلستان گلخنم
کرم گلستانی بود این بود    که آسوده از بیم گلچین بود
دگر هر چه بود از کمال و جمال    تو گفتی همه بود خواب و خیال
نه آهوی چشمان جادو فریب    نه هندوی زلفان شکار افکنش
نه کوهر فشان لعل سیراب    نه شکر فشان چه جوی آب
نه سرو خرامان خرامان بود    نه خورشید تابنده تابان بود
نه مژگان کماندار و کین پرورش    گرفتار شد و زنجیر عشق اندر دلش
نه مستانه چشمان عربده ناله‌ام    کرده هستی خویش در مانده اند
نه لب شکرافشان از کان شد    گر زهر بود خوشتر از نوشخند
نه دندان زنجیر رهائی بود    گرد دکان زنجیر خائی بود
بکشتن و از غصه بی‌تاب شد    ز سیل سرشک غرق خوناب شد
طلبدار غم یار دل دربرش    شد از دهشت عشق هوش از سرش
تو گفتی ز بیم بیم بود شکست    ز دامانش خویش خواهش گرفت
بخوابا فتنه‌بیه نامراد    کنارش سوی خضر راهی فتاد
یکی پیر دید از طراوت جوان    صفا بخش پیر و جوان از روان
شود صبا غیرت آفتاب    سبق در صفا در هر شیخ شباب
لبی چشمه خضر اهل صفا    دمش چون دم عیسوی جان فزا
چو موسی عصا اژدها در کفش    ز سنبل و عنبر علی صفش
ز سبا عاشق دار معنون فتاد    چو چشمش بان درد مکنون فتاد
چو زد بوسه بر پای خضر طریق    فرو دید بگشاد خرج ز بیخ عقیق

بگفت



بگفتا ای پیر داد گر داد داد    ز بیداد گردون گر و باد باد
چه گویم ز بیداد چرخ دورو    که آگاهی از جور او مو به مو
همین دانم اکنون که بیچاره‌ام    علاجی که انعست شد چاره‌ام
ز کین هر نفس چرخ بیدادگر    دهد گوشمالم به نوعی دگر
به راهم نهد گاه دام ستم    به کامم کند گاه جام الم
چه باشد گر آن دام بگشائیم    به کام ابخود این بیفشانیم
تو بحری و من کمترین قطره    تو مهری و من کمترین ذره
دمی گر بدین ذره تابی ز مهر    شود غیرت مهر تابان به چهر
دمی گر بدین قطره آری کنار    شود بحر و بحر بی کنار
تو شاهی و من بنده دردمند    تو ماهی و من خاکسار نژند
چه باشد گر از خاک برداریم    گهی بنده خویش پنداریم
گدایی به زنهار گدایی سرا    به زنهار گدایان شماری مرا
فتاده را همدم کرکسان    به زنهار نیم خدمت ناکسان
مرا تا رهم از غم خویشتن    کنی از کرم همدم خویشتن
میسر نگردد مرا هیچ چیز    خلاصی ز بیداد نفس حرون
هوا دادم به باد و غم خوار من    مدد کار من باش و دلدار من
به زنهار بی دستگاهیم ده    به جز مکر و راه نکاهیم ده
مرا از دم خویشتن ای دلنواز    گر ناید دلیل حیله و کید و ناز
مراد نیاز آمدی راست دوست    نیازم ده و در ستم و این وصول
شود حیله‌ام چون حالتم    گر نبود بجز راستی ای الم
مرا راستی دستم و این بود    کجی نفس شیوه بدین بود
دلی نفس سرکش بجید م فکند    بجید ستم بند بندم فکند
نشستم به پای کرشوان برسید    فتادم به پای گرشوان برسید

مکرمت و فضل و احسان تو      کشانیدم ام زایوان تو
کشا بیچو بال دو سینه را      کند تا بتو همدم من خسته را
کرم با تو سر تا کر باشد سرم      ز لطف تو شاید بچرخ افسرم
بکوی تو آیم بتو بکوم      بتو راز گویم ز تو بشنوم
ترا بنگرم در یمین و یسار      میان ترا اورم در کنار
ز لعل تو تا حل شود مشکلم      کشم می بیاد لبانت کر خواهد دلم
چو چشم تو بی باده مستی کنم      علاج غم تنک دستی کنم
فزاید خموشی فراموشیم      چو لعلت دهد درس خاموشیم
بی از دانش دل ندانم کجو      بی از بینش جان ندانم چجو
جهان پر شود کر زهشای تو      نماند سر من بجز پای تو
توئی آنکه مقصود و مطلوب من      بود از تو غوغا و آشوب من
مرا یار باید نه دشمن نه دوست      بجز کوی یارم نه مسکن نه کوست
مرا با کمند تو پیوند به      کرم بند باید همین بند به
ز لعل تو ام باده در جام بس      کرم کام باید همین کام بس
مرا عشق تو خوشتر از هر چه هست      مرا وصل تو بهتر از هر که هست
دلم آرزومند دیدار تست      کرد خاک در سنگ و کل خار تست
تنم خاکسار در کوی تست      کر مشک ختن خاک مشکوی تست
مرا از دو عالم وصال تو بس      جمال عدیم المثال تو بس
بگفتا بسوز آه دل دردمند      دعا تیغ بر بنیاد چرخ بلند
ز جوش و خروش دل مفتتن      بجوش امد اختر ممتحن
در آمد برید زدر ناگهان      کرو دید درون پر در از فغان
بو بدی چو روح القدس بر لبش      پیام دل آرام شکر لبش
برو گفت دادم پیامی زیاد      ز یاد و من ساق سیمین عذاد

در



دهی گر اجازت سخن سر کنم      دفعه قصه با سرو کشمر کنم
بگفتا سخن گر چو در خاک در اه      شود تاج سر چون سرای زماه
همی خامه کر ذوی خود شید فر      هر دیده بخشد فروغی دگر
همی خامه کر قامت هم چو سرو      کند مست خود سرو را چون تذرو
بگفتا کر گوید سر خو که      کر باشد بیالا چو سرو سهی
که اکام از جان سود تو      فغان شب و ناله روز تو
خوش خواستید جان مرا      زتن برد تاب و توان مرا
ز عشق تو خون شد دل زار من      فرو ریختا ز چشم خونبار من
ز هجر تو صبر و شکیبم نماند      فروغ رخ دلفریبم نماند
ز وصل تو خون شد دلم بی نصیب      خم انباد خم شد قد جامه زیب
شبی نرکس پر فسونم نخفت      دری لعل با تو نکو یم نسفت
نهال قد من بهاری نداد      نمود درخت برومند باری نداد
رطب الچاد نخل قدم در طب      نجید انکه خواهد مرا چاشت لب
چو خیری رخ ارغوانیت زرد      بغم جفت و از شادمانی فرد
پریشان بود زلف پر تاب من      چه گویم لب از لعل بیتاب من
ز سیلاب چشم جهان کلستان است      دلم تنک چون چشمه سوزن است
نه چندان بود تن ز زاری نزار      که دل کو بماند تمامی نکار
ولی با همه درد و رنج و الم      کر بینم ز خود ملک در سد م
چو کفتی کر دندان بیدان رخنا      شمردم ستادم چو مرکاب کار
نماند کسی راز پنهان من      مگو جان کر شد محو جانان من
ز خود من و خود من عشق باد      نباشد کسی اگر بجز کردگار
تو هم گر بمردی قدم پیش نه      دم مردانگی بر زدم پیش نه
مگو با کسی قصه خویشتن      فغان کی بدل خصه خویشتن

بجو تا بهر نوشی نوش دو مباش　بلخی سفرای دل خوش مباش
کسی را مدان محرم راز خویش　مگو راز دل پیش عنقا نخویش
که عنقا را شیوه کم ساز نیست　چو آگاه شد پیشه عنقا رفت
فلک کو جفا کیش و کین پرور است　درخت جفا را ز راحت بر است
دگر دور آخر جفا میکند　چو دور دگر باشد وفا میکند
سپهدار بیننی بود در جهان　که با نوشی او را باشد هتران
دگر بیش بود چه دانی که نوش　دهد راحت جان بود کام هوش
گر از دهر غم تلخ شد کام تو　برآید ز راح فرح کام تو
گر از تلخی حنظلت طیش هاست　ز شیرینی شکرت عیش هاست
گر از دهر جاهل بجوش اندری　ز نیان کامل بنوش اندری
گر امروز کر دو جفا میکند　چو فردا شود لطفها میکند
دگر چرخ گردون بر نیکان بلاست　عنایات یزدان فزون را دغاست
کند باده عشرت انجام کار　بجامت چنین گردش روزگار
چو کار دو روز دهر یکتا نیست　خودی باده با اکر مبیاده است
شب ای دل پر روز از نو رخ و تب　کنی روز و شب با نشاط و طرب
صحن گلستان بساط انگنی　بساط اذن انبساط انگنی
ز ساقی طلب چون کنی جام جم　نیاورد دمی بر زبان لام لم
بطرف چمن با گلندام خویش　کنی جام و گیری ز وی کام خویش
کشائی سر خم می راز …　کنی مستانان باده دستار …
فشانی ز دامن مشکین عبیر　معطر کنی مغز برنا و پیر
فرو دی ز رخسار رخشان چراغ　منور کنی طرف گلگشت و باغ
ز مینو ز لعل گوهر فشان　کنی می بر مینای ساغر کشان
کم دون … نمانی اگر …　جهانون کشائی اگر موی خویش

نگو



ز گلنار چ گیری ز سنبل خراج　ز مه تخت گیری ز خورشید تاج
مندیل گشائی ز رخسار لعاب　ز چشم فلک طلعت آفتاب
ببر بدچو آیی سوی گلستان　ز شرم ار غوان گونه زعفران
تراچشمه کوثر اندر لب است　ز ناو آب حیوان شاید
اگر چرخ مینا است با بیت شت　دگر باغ مینوست سرهت نوات
بخوبی اژدها ندیکو مرمخی دهی　بجودهش تیره بخت سپهی
مگر کعبه ما کوی تو نیست　مگر قبله هر روی تو نیست
مگر نیست گردون سلک گوی تو　مگر نیست اختر رضا جوی تو
مگر گوی دهان بکام تو نیست　مگر قبله … تو نیست (دفتر دل بنام)
مگر نیست فرما نبرت روزگار　نباشد مگر بادوت کرد کار
مگر نیست محکوم حکمت فلک　مگر نیست مامور امرت ملک
مگر نیست پست تو چرخ بلند　مگر نیست خاک تو زند
مگر نیست طالع هم آغوش تو　مگر نیست اقبال هم دوش تو
مگر گوی کرده زلفت مدار　ز هیبا انکهی موسم ترکتاز
مگر کشته با بیت جادوی ست　برستی و دهر کار دین بدست
مگر نادهنان و سیب ذقن　ندارند الف … دهن
مگر تیر مژگان و تیغ نگاه　نباشند همراه چشم سیاه
مگر خیل نادر سپاه غرور　نشاند به لشکر سیلم و طور
مگر شلک شکر نبارد شکر　گداری بکف باده های جگر
مگر سرو رعنا جمیدن کرت　که رعنایی اوی رسید کرت
مگر ماه تابان بود در جهان　که تا ولب بینم فلک دار وان
مگر نرگس مست دارد خمار　که نبود مباشق شکار دل کار
مگر زلف پیچان شد اشفته ناد　که سنبل انکی را انیابد کار

مگو نوش از و نباید هند ملک … کرمانده زرهچنک ترکان زچنک
چو آن ترکان مگو شد کوشش کمر … که هندو بکوشش نباشد دلیر
مسلمان مگر کشته هندوی تو … که تا چه از راه کین روی تو
جاودو بجود در جفا کار نی … یکی بروی و دل آزار نی
بحکمی از بخت ناسازگار … دو روزی جفاهای ناپایدار
اگر چه دریابش واخار بخت … دگر هیل تاب و اتاب بخت
زامشانری شود خواب ناک … ز نهانری شود تاب ناک
اگر زلف پرچین پریشان شد … دگر خال هندو مسلمان شده
تند دام در دام … دنساجی … دهد داد هر هوس از کافری
مخور غم که روز غم آید بسر … سر آید بروز عیش و شادی دگر
زکوشت کشد دخت رنج و تعب … بنوشت فند بخت عیش و طرب
ز ماه رخ یاد کری فتاب … ز لعل لب دوست نوشی شراب
نرهی لعالم بغیر از حبیب … نباشد بغیر از حبیب رقیب
مکشای لب از قصه خوانی برب … ز جام چو بزم بیانی عجب
دوان شد سوی یار دلبند او … کر بودش بجان میل پیوند او
دل از دیده داد و شود بیدلی … برآورد آهی چو پیرو جگر
ندهشت دگر باره از خویشتن … چو نیش غمش در دل دردمند
به بیهوشی اختر نا نوان … یکی پرده بانات صد جوان
بنودی چو مهر و شد جان روا … زغال حبیر غیرت دلبران
نظر ز نگاه آنت عاشق … ز لعل کهر پاش عابی دی
ونیکان سبق جسته از خلق و خوی … ز دندان بلاانغوران برده گوی
بدو بوسه بر پای آن دلپسند … که بر آن چو چون داو دو دنبل
بنالید کای محرم ارباب هوش … بود یم بود … ابواب هوش





دلم زار از بیداد اهل جهان … نه صبر و تحمل نه تاب و توان
ز عشقم جبی بار برد و ش دل … ز چشم جبی بخش در نوش دل
ز اندازه آن صبر و تابم نمانده … ز بیداد این جور دو خوابم نماند
نران میل کر عشق دل بر کسم … نران تاب کش سر پای افکنم
نران پاکر بکر بزم از دستم چرخ … نران دل کر باشد سرم فتح چرخ
ز بس خسته ور از دو هجران شدم … تو گویی سراپا درکون شدم
بیادم دری ای سرود داددس … کر بود مرا جز تو فریاد رس
دلبر بحال اختر سوخت … بران بینوا الخطر دیده دوخت
پی انکه بر بنیش سخن ساز کرد … در داد بر روی او باز کرد
بدو گفت کای ماتیره در بزم غم … گرفتار این ده ورنج و الم
شودی اگر پای تا سر همه … نرهی خلاصی از این دمدمه
غم و شادمان هم جبر انده … دل عالی داد کین جستر انند
ترانا بود میل شادی بدیک … زغم های دل داغ رو دان بکل
نرف بیش نوشی بود در جهان … نرف نوش نیشی در این خاکدان
اگر نوش می باید نیش خورد … همی تا فشل خشم نکرد بدیو
همان شهد در کوفت دهرها … … لطف در ساغر قهرهاست
کشی باده ها کرخودی خون دل … کر کج از کجها شود معتدل
مگر ده دل از جستکی ها خلاص … مگر چون ز دادوها بهی در خلاص
خلاصی ز تلخی خلاص دهد … چو خاصان بوصل اختصاص دهد
شود فارغ از هر کرشا دنی … نخواهد ز کاذب مدد کار نی
هر کار دکر ده مددکار خلق … هوس سوز خوبش و هواداد خلق
بباید ز این آتش سوختن … کرت رخ چو خور باید افروختن
مکن خامی از سوختن بایدت … از این آتش افروختن بایدت

بود آنچنان کش نداند کسی — بزد آشنا کز سوز دود آتش حسی
چو نیکان مشکو و ناسل خرای — چو با کاف مصری جمال کسوای
نگو ناصبوری چو شوریده کان — که شوریده کاسد نادیده کان
بلی کوزه نادیده قانع شود — قناعت ورزد باش مانع شود
اگر چشمش افتد به دریای ژرف — که کی قناعت بجوی سکوف
کجا بکود جانب کو ده — گر کرد فضیلتش ره ده بوده
ز نیکان نکان کی جدایی کند — جناب ثنا آشنایی کند
ز دریا باندازهٔ تشنگی — خورد آب و از سیل پرهیزکی
تو هم کو شوی گر از نور غیب — که با کس داما بی از لوث عیب
شنید نگاهت بران روزنی — که بار است در گلخن از گلشنی
نگاه تو زان وصف بر روزن است — که در چشم تو چشم روشن است
نخود نگرانند به دریای نور — از آن چشم پر نور بچه چشم کور
دلی را که روشن ز نور خداست — چه حاجت بنور سهیل و سهاست
چو چشم تو از نور حق روشن است — چه ذوقت ز نوری که در روزنست
جهان روز روشن ز نور غیب آمده — بچشمی که عاری ز عیب آمده
ترا چشم خورشید بین داده حق — چرا بنگری سوی نور شفق
مبین در شعاع سوی خورشید بین — بنه جام و در جام خورشید بین
جمال ازل بین که در وی پیداست — درو ذره و مهر پر از ضیاست
چو خورشید تابنده با این شکوه — بود پیش آن چون کمی پیش کوه
چه باشم من ذره گرد در عالم — که عالم سراسر همی زان هم است
از آن یم یکی بحر گردون بود — که از ذره درخشنده مشحون بود
از آن یم یکی نیز بحر محیط — که آمد بر نعمت چو بحر بسیط
هر قطره او بحر عمان نهاد — هر ذره او مهر تابان نهاد





الا و قطب ساکن فلک در مدار ۱۱۰ — و در وقت ساکن زمین بر قرار
فروغ عرش هر روز پر تو فکن — حنک کن هر سینه شکن
ز نورش رخ مهر پر نور تاب — زمین دل خاک گردیده آب
تویی تخم عالم و هر چه هست — طفیل تو استای هر باده مست
سو بنگرین تا بود تا شراب — مخور مند مکن بود تا شراب
مکن می که تا فضل حق باقی است — تو را ازین معرفت ساقیست
ز دنیا خوشیت ده سر خوشی — ترا زان فزاید خوشی پر خوشی
در این باده سودی پر صلح و جنگ — در این خانه فیض پر فخر و ننگ
هلا خسروان عار عودی کریی — پر صلح و از جنگ دوری گزینی
در آگه جهان کر رنگینی نه — غم و شادی در صلح و جنگیش نه
نه با مهر دوشی از داست — نه با دانه و خصم خاکستر است
نه بی غمت دل نه دل او و ند جان — نه جان کار حرمای پیر و جوان
نه خاک زمین در بزندی دهی — نه چرخ برین با بلندی وزین
نه عاشق نه آثار عشق و وداد — نه فاسق نه اسباب فسق و فساد
نه رضوان نه جنت نه غلمان و حور — نه نیران نه مالک نه زاری نه زور
غم و خوشی بود ریک دگر — نه آن کینه پرور نه این دادگر
بعد نیک را رسم و آیین یکی — رخ و بیدق و شاه و فرزین یکی
یکی جا دارکان یکی نرسی — یکی ماه و مریخ و ناهید و مهر
یکی دشت و دریا یکی بیش و کم — یکی کوه و صحرا یکی دشت و یم
یکی ترش و شیرین یکی تلخ و شور — یکی شاد و غمگین یکی دیو و حور
یکی سنگ و گوهر یکی نیش و نوش — یکی دهر و نکو یکی باد و دوش
ز یکرنگیت حق رهد آگهی — دو بی را چو بر طاق نسیان نهی
شوی فارغ از محنت هست و نیست — ببینی که رمه و نیکی گر زیست

بجز بیش آید خوش بکند دانخو بیشتن ... که نیکو بود مردن و زیستن
همان به که با نیستی ایستی ... که دنیا بود هستی و نیستی
چو ممکن بود رستن از هر چه هست ... چرا بایدت دل بهر ذره بست
بآنده دلا برشک دانشوران ... که پیوند بیشی بلند اختران
منه سر بکو برد سر و دست بی ... که بر خاک راهش بود هر سری
سر سروران در کمندش بود ... دل دلبران مستمندش بود
سر انبیا خاک درگاه او ... دل اولیا فرش خرگاه او
زمین و زمان در پناهش همه ... مکین و مکان جلوه گاهش همه
اگر شاه اگر مه اگر آسمان ... مدان جز نشانی از آن بی نشان
اگر آتش و باد اگر آب و خاک ... مدان جز عکسی از آن نور پاک
که بی صندوق مد و بی حد بود ... هم آگاه باشد هم ایزد بود
نخال دراو فزون از شمار ... تن سرهزاران بود خاکسار
که باشم من و حیث مقدار من ... که بود جز این بود شکار من
کرم بنده خویش خواند ز مهر ... دو فخرم رسد بر سر هفتم سپهر
مده غیر او را درین دل راه ... که او ماسوی را کانیر او پادشاه
چو در دام او دانه سرخوشی است ... چو در جام او باده بیهشی است
ببر دانه باید انجام باش ... قبل باده سرمست انجام باش
زهم بگسلد دام نیک و بدت ... که آزاد سازد زخویش ایزدت
نماند غم نیک و بد در دلت ... کند حل خدای جهان مشکلت
فراغت گزینی ز هر بیش و کم ... دهی چون زفکر و اندیشه
ز اقلیم کثرت کشی رخت خویش ... بایوان وحدت نهی تخت خویش
برا دوست بینی سراپای دل ... خوری می ز جام تمنای دل
یکی در خیالت شود مغز و پوست ... بکنجیم بینی چه دشمن چه دوست

شرابی دلکش



شرابی دلکش باشد آن دلکشا ... شرابی غم‌افزا باشد آن غم‌زدا
شرابی زهر باشد شران فی نکو ... شرابی خمار آن رشک گلبرگ تر
بگفت این و از چشم او شد نهان ... بجوید اسرار عاشق خبرها
ندیدم بکس که دید حضور هشی ... نمود از بد و نیک خود بی آگهی
فرو شد درداغ آن دو انجام خویش ... بدام بلا دید اندام خویش
سری دید خم بود مخمار و دل ... دلی دید آلوده آب و گل
سری سرکشی از جام عقل آمده ... بکام من چو می نقل نقل آمده
دلی مست جام ضلالت شده ... خراب از شراب جهالت شده
گهی جهل را علم پنداشته ... گهی حلم را حلم انگاشته
خرد نام مکر و حیل پیش او ... جنون جای عقل و خرد کیش او
هوس اسم مهر و وفا در برش ... هوا جای عشق و طلب در سرش
خموش از دلش گشته مصباح عقل ... محو جهل او را بر افداح عقل
شناسد بران صدق و تلبیس را ... نه زادم کند فرق ابلیس را
نه بوجهل داند که نه مصطفی ... نه بوبکر داند که نه مرتضی
نه بینا شناسد که و نه ضریر ... نه آزاده داند که و نه اسیر
با یمانش اندر جهان روان ... با وایش اندرین دوران
نشد درپی هر که دو دادنک ... با سیدان کش دهد نیم دانک
نگیرد سراغی ز اهل دلی ... نه بند دل خویش در مقبلی
بلی چشم سند آن و هوس ... چه داند که تا کیست و کیست کی
نداند که رهنما د سعاد خویش ... بود چون سر حرکم تمادی خویش
که آسوده گر بود گر فرسوده گی ... که آلوده گر بود گر پالوده گی
بجوید نگارش گر رویش زناب ... بود رشک مه غیرتا بناب
ز روی که حاجب نباغاده ... بود هر زمان جلوه تا زمانش

بیا از جلوه های دگرگون خویش / که شوریده را کرده مفتون خویش
فراغت از آن جلوه ها بخشدش / صفا چون ز آب بقا بخشدش
نمیش بگلگشت جودش دهد / پیاپی شراب طهورش دهد
از آن باده دیرینه سرمایه اش / که در دو ملک قدس است خمخانه اش
نیرنگ اسمائیانش دهد / می صاف بی رنگ ذاتش دهد
دلم باز دامان زهوش کشید / دگر باز میلش بمستی کشید
دگر باز نام می آب جو دوش / ز دل برد طاقت ز سر برد هوش
دگر باز جام میم آرزوست / دف و عود و چنگ و نیم آرزوست
دگر باز دامان ساقی گرفت / دلم کرد عمر باقی گرفت
دگر باید سر میخانه شد / بر میخانه سرخوش پیمانه شد
دگر باز کام دل ساغر نهاد / ز ساغر چو کام دلم بلبل فتاد
دلم باز مشتاق ساقی بود / که ساقی مرا از عمر باقی بود
مرا باز عمر سر هوای نجاست / دلم در هوای نوای نی است
بود تا دلم شد هواخواه عشق / نوای نیم رهبر راه عشق
دلم چون بیادش از هر چه رست / مرا یاد او خوشتر از هر چه هست
مرا یاد او بر ز صد خم شراب / که لعل او چیست لعل مذاب
چه مستی بهار مستی عشق دوست / که خمر ازل در دم خم حسن اوست
زیادش چه مینها که نوشیده ام / ز شوقش چه مینها که جوشیده ام
هنوز از مئی گوش جان پر نوا / هنوز از مئیم کام دل جانفزا
ز می دان اگر زخم اگر مرهم / ز می دان اگر عیش اگر ماتم
میم نوش و نیش و مئیم خار و گل / مئیم فرع و اصل و مئیم جزو و کل
بی گفت بحر نماید بگفت / دگر گویمش عمر نتوان شنفت
ز می دیده ام آنچه کس نادید / نه نادیده گفتم نه نشنیده ام

ترکن



نمی گشتم از خود ز آواز نی / شدم پر ز جانان چو مینا ز می
مگر باز مطرب ز نی داد نواست / مغنی غزلخوان و دستانسراست
که دل در فغانش همه جا آمده / ز سودای جانان بجان آمده
مگر باز ساقی صلائی زده / صلائی بهر بینوائی زده
که دل باده خوار است و جان میگسار / که از چشم دلبر که از لعل یار
مگر باز مطرب شده نغمه ساز / ز جانان پیامی بجان داده باز
که دل در سماع آمد و جان بوجد / که از شوق جانان که از یاد نجد
مگر باز ساقی سر خم گشود / که ارغوانی ز ساغر نمود
که دل باز جویای جام می است / هواخواه ساقی و لعل و نی است
مگر مطرب آهنگ نو ساز کرد / نوای دگر باز آغاز کرد
که دل یادش آمد ز یاری که داشت / ز خود شد ز یاد نگاری که داشت
مگر چنگ را بر جگر زخمهاست / وز آن زخمها بر زبان نغمه هاست
که دل گشته پر خون از آن نغمه ها / بسی زخمها خورده زان زخمها
مگر باز ساقی قدح برگرفت / که دل باز میخواری از سر گرفت
ز گلبرگ پیرامنش گلشن است / همانا که در باده بیهوده نیست
ز می جام زرین برافشان / همانا دهد می دماغ کشان
بود محفل از روی او چون چمن / همانا بود وقت ساغر زدن
ز ساقی جهان راست شور دگر / همانا بود وقت سود دگر
دل من که افسرده کی خوی اوست / دگر باز آشفته چون موی اوست
سر من که بی مغز کالیوه بود / هوای دگر بس پر از سودا نمود
دلم باز در سر خیال وصال / بزد گر چه باشد خیال المحال
دلم باز از آشفتگی گشت خون / برونم گواهی دهد بر درون
همانا قدح در کف ساقی است / که شور دل پر شر باقی است

همانا مغنی بود در سرود — که مطربش بخواهید و شودش فرود
مگو باز مستانه شرابی کشند — ز جام بقا فی چو آبی کشند
مگو باز محبوب سیمین تنش — بیاید دهد جام مردافکنش
خلاصی ز غم چند چون می‌کند — هم آغوش صبر و سکونش کند
مگو باز ساقی دهد ساغرش — گهی آب باشد گهی آذرش
دهد صبر از این انگبین جای زهر — کند زین سپس مرحمت جای قهر
بیا ساقی آن آب آتش صفت — که نامش بود باده معرفت
بمن ده که دل در عذابم نکند — مدار آتش کرو کرد در آبم فکند
نشانا تنم را فزود آب می — شراب دو دیکم ز آتاب می
کر با آب و آتش شود مجتمع — بود هر دو پنهان بجام مدام

کشاده وقوف عاشق بعد از ارشاد پیر واصل بر لمعات اخلاص جگر و نیشو بلبه سر و توبیخ نفس بلا ادب مونس و ازداشتن دل بر نش از اضطراب و تشویش و بازشناسد عقل و فکر ایمن محبت کامل نفس صفا ابدش ور ورج جاهی جابی نور مطلق کر خود ذات حق باشد و اشتی هم خود را کالمیت بین ید الغسال انگاشتن و جهان از ایشان و حدو هم پیدا شدن تخم هستی را در مزرع دل شگفته کاشتن و ثمره وحدت از انهار کثرت دل انبار دل بر حسرت نیاشتن و از آن حق شده وآن بخود بیخود شده امده هو طبل حبل از عالم فنا بقا ده و بیان سوال دیگر که اینها بعد شده

چنین گفت دانای اسرار دل — کرد اندر مجاز خون گل از خار دل
که چون عاشق زار شوریده‌ها — نهاد شادان بر فرخنده فر
فرو رفت در خویش و در کار خویش (حیرت خویش) — بر آورد آه از دل زار خویش
بگفت ای دلا خوش جفا تا بکی — دغا جای صدق و صفا تا بکی
چرا خار بویی و گویی گلست — چرا زهر نوشی و گویی مل است
نهی نام حنظل چرا شکر — کنی دی چرا اسم خارا گهر
عزا را چرا عیش خوانی و سود — هوس را چرا عشق دانی و جود

کجا بینوا



کجا بینوائی کجا سروری — کجا جانفشانی کجا دلبری
کجا طیش و ماتم کجا عیش و سور — کجا شادی و غم کجا عشق و شور
اگر عاشقی وصل و هجران بهل — اگر فارغی کفر و ایمان بهل
اگر مستی از جام کون و فساد — اگر مستی از جام حب و وداد
چرا میخوری خون دل روز و شب — ز داغ دلی از چه در تاب و تب
بدل هست زاویت هر کیست — بجان هست خار دیت هر چیست
چرا زهر نوشی چو داری شکر — چرا چشم بندی چو داری بصر
وگر بود دست جز هوا و هوس — وزان در دروغی و باد جرس
چرا هست عشق بر جاه سپهی — چرا دست کین بجانان دهی
مداهان چرائی چو نابخردان — خموشان چرائی زبان خرد کن
ملاهی رفیق حق بگذار ذکر — منه هر زمان دل بیاد دگر
مکن هر دم اهنگ عشاقنه — مجو غمزه از دلبر مستانه
ترا یک لسان است بیجا دده — ترا یک دل است یک کار بر
گرت میل دنیاست دنیا طلب — ورت شوق عقبی است عقبی طلب
گرت یار باید ز خود در گذر — ورت خویش باید دوی کم نگر
ز جا بگذر از جا جدا باید — ز خود در گذر جدا باید
کر کرید ل وگاه مبلک شدن — گهی مؤمن و گاه کافر شدن
گهی مهربانی بخود و کلان — گهی سرگرانی به پیر و جوان
گهی خودنمایی به بالا و پست — گهی گوشه گیری ز هشیار و مست
گهی باده نوشی به میخانه‌ها — گهی جرعه نوشی بکاشانه‌ها
گهی رقص و رندی گهی میکشی — گهی بینوایی گهی سرخوشی
گهی تلخ گوئی بنوشین لبان — گهی کامجوئی ز خوش شربان
نهادن گهی رخ بمحراب دل — کشیدن گهی سر ز آداب دل

دهد آن باده کز با خراباتیان — شدن گر بکیش مناجاتیان
کهی توبه کردن دخود دهنا — کهی عهد بستن بمکر و دعا
بدان راه چو نیکان بکوداشتن — بکود راه چو زشتان بدا نکاشتن
ازین کاخ رفتن بکاخ دکر — وزین شاخ جستن بشاخ دکر
شب و روز بر دهوس باختن — سرو سال رخش طرب تاختن
ترا این شبی کر دسم سکی است — نشان سیر عشق و بد رکی است
چو هر دم خدائی برنک دکر — زطفلان سزائی بسنک دکر
دهو کرد دل ای ابله خود پرست — بان ده کز وشد بپا نخوهست
مده دل بچیزی کی فانی بود — کز فانی بر چون جاودانی بود
بود جاودانی خدای جهان — که پنهان و پیدا آشکار و نهان
هر خانه اوست باقی دبس — هر سر خوش از دست ساقی دبس
ازو سرخوشی مست و هشیار را — وزو دوخوشی لب یار و اغیار را
مبادر دهد زان شراب طهور — کرمستیش با مستیت تا نفخ صور
بعاشق دهد بیجم وبی قدح — شرابی کر اردفرح در فرح
غرابی کری شبر و ساغرا — نا ندا ک دانو دان بر نز آب
بان ده دل ای کیج کر اه دلت — کر سادر خلاف ز ناموس و ننک
باد باب معنی خرین سازدت — کرتا دل بصورت نپردازدت
چو با دهران هم عنانت کند — بدانو دان هم زبانت کند
شوی اکر ان پار اهل نظر — کر نفرات در کام شان چون شکر
مجو تا توانی شکر زهر نوش — کر این نوش حبت دار نوش هوش
شود تلخ و شود نوشین زدد — شکر زهر باشد چو بی یاد اوست
مبندار خوناب و خونابه دوست — بیادش می لعل کون ابدست
لب شباز این باده کر تر شود — جهانی ز نوش شوید سود

دلش



وزین می هلال ار کند ساغرم — شود مهر زد باختر خاوری
ازین باده ز غیرت جان شود — چو کرد بدل جان چو جانان شود
ازین باده دل عین بدل شد — دکر خود دیکانه با د شد
تو هم رو ازین باده مخمور باش — چو باران زبیکانکی دور باش
مپندار کر شایان بیکانه نیست — بیکانه دایم بیکانکی است
هوس را ازین باده مفتون نما — هوا را ازین می دکر کون نما
فیل شادکامی جم ار دور باش — پی تیره روزی شیانو روز باش
چو نوشی همه رو زنوش تا بهوش — چو کوشی همه عمر در کار کوش
چو تاری بجز رخش را فی مباش — چو یادی بجز نو دیکش مباد
چو کبری نه دامان فرزانه کیر — چو میری نه در پای جانانه میر
چو بدمی ز کف نعل داری بلا — چو بینی رس تاج خواری بنه
چو کوئی بجب و نکر مکوی — چو پوئی بنا زو بجز مپوی
زکنج حقیقت کهر باش باش — نخل شریعت ثمر باش باش
بر سیخ ولر کم ره کر غولان پرند — هو لخواه غولان ز غولان پرند
مبادا زند ره زنی راه تو — کند مختت در دم چو ماه تو
دد و دیو راه سلیمان زنند — کر با شی تو چون راه پاکان زنند
مرو در پی بانک کیهان نکول — کر انده بر نیت بر دن هم چو غول
مده دل بغافل کر غول ره است — ز مکرش پی یوسفان در چهست
بر سبیل جولان مرغول موی — عقال عقول است موشان بر وی
پیان شب و روز در کوه و دشت — فراغت ندارند از سیر و کشت
کر سر کشتر و ابیجلا و رسند — سرش را زنکری بسیلا رزند
ز بیر لک و امون زنبو زن کنند — بجاه بلا سر نکوی کنند
نهانهای پاکان باغشان راه — بر انخشه خاشند بجاه کاه

چو شیطانان همه دزد و دنی شوند   بمکر و حیل رهنمونش شوند
سیهها ی پاکان باشان چه گاه   بکشتن خواستند چه گاه و گاه
شود تا چو ایشان ز غولان راه   کند دور تکبر ره داهمان سیاه
بی رهزنی دام دیگر شوند   چو غولان ره کون دیگر زنند
بر سخوله همراه غولان بود   چو غولان بی صید کولا ربح
جهان حبت سخوله پر غول   چه غولان همه ابله و کج و کور
زدیی بو هوف اگر از مکر و کید   ز حق بی خبر بی خبر از زرق و شید
بد اندیش و بد بین و دنیا پرست   ستم پرور و سرکش و چیره دست
بند دنیا گر یکی زان صد هزار   کند رو بدرگاه پروردگار
کشد دستان از دامان حیله کار   هند سر بخاک ره مقبلان
بود خاک راهیش کحل بصر   کرد بی بصر کشته صاحب نظر
دگر به همه کرم شود روشنند   جفا جوی و بد خوی و کین پرورند
همه دین تباه و همه زشت خوی   همه کینه خواه و همه فتنه جوی
میامیز با اهل کبر و ریا   کدورت کنند از دل کبریا
بر هر یکی گر اگر رخ دل پذیر   بود طاقت و صبر برنا و پیر
مهی چو گرانی نرگس دلفریب   برد از صبوری دهد کر شکیب
کهی دخشم باشد کهی مرحمت   کهی سود باشد کهی شامت
بر میخواره کرده همه زهر ناب   دل بافقی از دل بود بیچ و تاب
باز آده کرده همه خون دل   بر آورد و لای خش باز کل
برقص آرد ش چون دهانش نقص   کردستن زنقی او ودو حدود رقص
کند فاش غش و انچه زیب سرست   سرش دام افتاد و هم افسرست
غرض دل منه بر هوسهای خام   کرکر نکوی نیک پنداشتی دام
منه دل بر بندی که باید برید   مکن جا بجائی که باید پرید



ره دهر شان کبر و روسوی بان   بر از مشک دان خاک مشکوی بان
کر مشکو نشان کوی دلبر بود   هر مان نشان دور اختر بود
بگفتا این و بگرفت راه صواب   فرو بست چشم و لب از خورد و خواب
ز شرح غم عشق جانان ز یار   زبان بست و فارغ شد از کردگار
رضورت معنی جهان تاب شد   بصحرا ز دریا نشان یاب شد
بدریای درنایاب رفت   بر میخانه هم می ناب رفت
بحر حقیقت چه درها کریافت   ز برج ضمیرش چه خورها که تافت
بر میخانه جام پیاپی کشید   با هل وفا ساغر می کشید
چه کلها که در بستان کلشن او   چو شد فارغ از قید تن جان او
جهان شد کلستان بر اخت دل   کل خرمی رستش از آب و کل
ندکان کثرت قدم در کشید   بر میدان وحدت علم بر کشید
ز ارشاد پاکان نکو هاد   قیودات صورت بکو نهاد
زبان از بیان حدیث دگر   فرو بست و دست از جهان بر برید
بزنجیر دست و زندان هید   چو سرو جان سوی بستان جهید
یکی باغ دید از کل و لاله پر   کل و لاله اش غیرت ماه و خور
قدح بخش جان نرگس مست او   فواتر ز مه طارم جنت او
زنسرین و سوری چو رخسار یار   صبا عنبر دلها جنبهای تاد
ز کلبرک ترچرخ پر اختر بی   کره اختر او مهر افروز بی
زنسرو سمن جلوه کاه بتان   ز شاخ سمن کوی مه طلعتان
ز سنبل چو مشکین کمندان دهر   ز سوسن چو شیرین زبانان بهر
بوسعت فزون و زهامون دهی   برفعت فراتر ز کردون بهی
نرکرد ون کر مرتبه باثبات او   بر جنت کر کو بخجل زانباد
زکلش کر کلش ز خجلت خجل   ورز شاخ کل دد کلش پاو دل

[illegible]

ندا او جادو چو جادی از جادو   بصافی بر از سنبل ابـا و
ز سرچشمه انعزت سلسبیل   کشیده بچشم بد نیل سبیل
یکی باغبان دید بر امنش   رخ لاله گون غیرت گلشنش
نه رضوان کرد صوان دو دیده   سر افکنده پیش از پی بندگیش
نه خاون کرخاذن کین جا کرش   نرگسش دزد پاسبان دوش
فرازنده قد و فروزنده چهر   ز روی درخشنده درخشنده مهر
تنش در لطافت بر از نخل و جان   کفش در سخا رشک دریا و کان
بود شیروان سپهر بلند   بشیرین دهانی سبب نوشخند
خم باده جادوی سر مست او   دل نرگس مست پابست او
رخش مهر تابنده آفاق را   لبش ساغر باده عشاق را
دهند دوی زلف افت دین و دل   بدانسان که نرگان چین و چگل
نگاه سیه نرگس مست او   کزو هر دلی کشته پابست او
بجادو فنی ساحر بابلی   بشیرافکنی زابل رستم زابلی
بخنجر کشی صاحب ذوالفقار   بر او بر کشی تیر پرورد کار
تن پاک آن راحت عقل و هوش   کزینش آدم او شدی دست بوش
بدان نوری مغز ممکنات   بدین بود سرود کاینات
چو شو دیده دادیده بر روی فتاد   تو گفتی دهش بر خم می نهاد
ز مخموری چشم عیار او   ممتی کشید از طرب کار او
دغیاری نرگس مست وی   عنان صبوری شد از دست وی
جبین سود بر خاک وشد خاک آن   بدرگاه آن ماه خورشید واد
با و سرگذشت دل ریش گفت   غم و درد جان غم اندیش گفت
و زو دادری دل خسته خواست   ز شادی به مقصود شایسته خواست
زبان دان مشتاق شوریده حال   بدو گفت کای غرق بحر خیال

بخرزم



مخور غم کردستی در رنج و الم   نه رفتی از این پس نه شادی نه غم
پاشتی بدل انجم تنکر و خیال   کرآرد بر نخل رنج وصال
فی انچه جستند بی حاصلان   دهی بانچه رسیدند صاحبدلان
چو حق نور بالا وحق جوس   چو دستی دصورت بر سخن جوس
درانی چو من در گلستان غیب   کشی باده در بزم مستان غیب
چو دید عمرادید روی دوست   گل روی من چون گل روی اوست
از این گل کسی ار سبز گلشن کند   نه دیدار او دیده روشن کند
کرد خاد من چو رخسار او   کرد دیدار من عین دیدار او
از ان گل گلستان من خوش است   کزانفاس من خاک عیسی دمست
منم احمد و فضل حق رهنماست   دزانوار من چرخ موسی کفست
مرا داد دست انچه باید بهشت   بجز من کسی را با لا دو جهت
منم جوهر جوهر حبیبی عرض   مرا صحبت و دیگران را مرض
دو لعل و سر کوهر طفیل من است   نه هفت دریا رسیل منند
بر کوه حلم زمین چون کهی است   بر تیغ خشم فلک دی هواست
زمین بوتر از چرخ بارفعتم   فلک کمتر از خاک با حشمتم
نگویم که سنگی رخام و دبود   ثرعاد ثریا فراز بود
زمین آسمانست با دوری من   جهان گلستانست با خوی من
نه کیوان ملک پاسبان درم   نه تا هید خورشید مدحتگرم
مکانم نباشد مکو لا مکان   نشانم مجوید مجوید مکر بی نشان
دیاتم نبخشد نشان داشتن   مکانی بجز لامکان داشتن
کسی از مکان من اگر بو برد   کرد لامکانش چو من ره برد
نشان سر آن بلا دیده دید   کرشد بی نشان و ز نشانها رهید
تو چون رستی از هستی خویشتن   نه هشیاری و مستی خویشتن

شدی لایق دیدن اهل دل  چو اهل دل از اراده و معتدل
رسیدی بزی کرجای سر است  نهادی سر انجا کرپای منت
شدی باده پیمای بزم ازل  بتقلید دنیا از علم و عمل
ز کاخ خرد برکران امدی  عللها بحکم از ان امدی
ز نیرنگ کثرت شدی رستگار  بلا و رنگ وحدت کرفتی قرار
ببینی چو دیدی کل روی کار  بر شکسته مشکوی نیکوی ...
جمال ازل را اگر جا مظهر است  کمال ابد را اگر جا ابد است
پی از جلوهای بیا پیکر کرد  دلارام بی جفت و دلدار فرد
معرا شد از کسوت رنگ رنگ  کشیدت در اغوش جان تنگ تنگ
مبرا شد از نقش دنیا و زشت  تن خویش و جان تو در هم سرشت
ز ذات ما ماسوا باغ فشاند  بجام صفا ساتکینی برفشاند
ز شخص تو مرات ایات شد  کرجان تو جام می ذات شد
غرض تخم فقر و تجرد نکشتن  کر از دهر بر دو دل دیده دد
حق و خاد اگر ترک هستی کند  کل و سروشان زیر دستی کند
فند ارکل و ارغوان دوی ...  نخو سر شنید همشان بود عادد
دکر زاهد از لاف و دعوی  قدم بر سر زهد و تقوی هند
شود لاف او محو صدق و سلام  شود ره از اوبی عشق و وفا
دکر نکرد داغ خود سنا  بکبر جو دیا حاب کبریا
امین خداوند اکبر شود  هند کبر و کبریت احمر شود
غرضها بود نفس را تیر و بند  وزان تیر و بند انفرا در کند
غرض کو دوکر کرده نشاد را  بدان بی غرض غیر افراد را
دنیا کان بود فرد کوی سبق  کرفانی در خود نیست و باقی بحق
بود فرد فارغ ز نقص و کمال  مبرا ز شادی بری از ملال





نه زخم و نه مرهم درو کار کو  نه سور و نه ماتم درو زاهبو
نه از روز بوم و نه باللد بنهم  کر عادیت از کسوت فهم و وهم
هم افسرده مبهوت در کار او  هم اشفته حیران در اطوار او
هم اناده از کینش او بیخبر  هم اسوده در کار او خیره سر
مونس تر تلوین و تمکین در او  مدبر تر اشوب و تمکین در او
منزه ز کون و مکان در کهن  فراتر ز نام و نشان خو کهن
بو خو کراوست هفت اسمان  نه هفت اسمان بلکه هفت اسمان
برون باشد او وصفها مدح  چو مدحش نداند مکن تدح او
تو ممدوح او عزم مدحش کنی  تو مقصود حی او قصد قدحش کنی
کر مدح مدحوض مدح خود است  کر قدح کل و لا له قدح خود است
بوی ذات بحد ز مدحت و ذم  عری بود مطلق ز کیفا ست و کم
منو در صبی از ضیا روبیت  مصفا سپهر از صفای وی است
نباشند با اهل پیشی حجب  تو خواهی که در خوان خواهی صفی
چو حکم ما از ازل الله بخواست  نبی فیض تجنا بنیخ وصی است
چو منظور دانه امد ولی  ز نورش شود منخسف منجلی
و شد از دو استکاری نبی کار  امین حق و طل برود کار
ز دارلی مع الله حال الانا و  دم از حال یکسر محال الانا و
فلک تابش از ماه دو دین کرفت  زمین تخت از تا دیو دین کرفت
شب و روز از ان موی دو دیرم  یکی لعل رخشان یکی مشک نا

در بیان حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور نور عالم الارواح عشق
ما به تجنا ازلی محبوب و احتجاب حجاب جلال و جمال پرورش رسوم خلقه و تعلقش تعینات
موافقه بالظهور ... نبوت و ولایت ... تابان و ظهور ممکنات ... نور ... نور کامل ... روز ...
... و جمیع ... انا اسمع ... البر ...

شنیدم ز دانای اسرار عشق  کر چو نافتاد روی انوار عشق

گر آید چو بنیاد ایجاد کرد / نخستین دلها بنیاد ایجاد کرد
عنا مدانند وجود از عدم / یکی نور بیچون بی کیف و کم
نه بادی بود همدم نه باد صبی / نه جسمی بد او را هیولی نه کی
نه با ذات او در طی اجرام را / نه با شخص او خلطی اجسام را
نه با عقل هم خانه با چون / نه با نور هم کاسه نه با سکون
نه با فقر و مستان نه با اغنیا / نه با بخل انباز و نه با سخا
نه مخفی بود از غیب و شهود / ولی فارغ از فکر حیران وجود
نه پنهان بود در قشر هست و نیست / ولی عاری از کون چون و چیست
دو جام عنایت گهی بر گشاد / ز ثدی هدایت گهی شیر خوار
به دریای رحمت گهی غوطه زد / به صحرای وحدت گهی ره سپرد
برآورد عزت دماغی بناز / به محراب طاعت گهی در نیاز
گهی محتجب در حجاب جلال / گهی مختفی در نقاب جمال
ز خوان عطایش حبش خورد ش / به ایمان ضلالت دنی پرورش
سرش زیب تخت امر داد را / لبش جان فزا شکر داد را
چو از چشم بی حد بی پرده شد / بی پرده غیب پرورده شد
پدید آمد از عکس آن نشلجی / بی نور تابان تر از لعل و در
هویدا شد انوار بیچون رخند / از آن نور رخشنده دل ببند
شد آدم هویدا از آن نور پاک / کز و شد منور سمک تا سماک
وزان نور شیث آمد اندر وجود / که اجرام علوی بر نفس نجود
وزان نور شد جلوه گر نور نوح / که انفاس نفسی امد و دل مروح
وزان نور تا سید نور خلیل / که شد دهر وان را ابر زاد آدم
وزان نور شد نور موسی پدید / که در طور سینا فروغش بدید
وزان نور بیجان الیاس و خضر / که شد بحر و بر دان الیاس خضر

وزان



وزان نور شد نور داود دست / که چون موم آهن بدستش بدست
وزان نور نور سلیمان راد / که پا بر سر چرخ دستان نهاد
وزان نور عیسی برافروخت چهر / که از روی او رخ برافروخت مهر
بود هر نبی را اگر گیری سراغ / از آن شمع تابنده روشن چراغ
همه عکس آن نور پاک آمدند / چو در کسوت آب و خاک آمدند
یکی گشت زهره یکی مهتاب / یکی عنبر تر یکی مشک ناب
یکی گوهر آرا یکی لعل خیز / یکی شکر افشان یکی شهد ریز
از و عرش و کرسی پدید آمدند / پدید از سپهر تا سعید آمدند
هم اجرام علوی نهادند تخت / هم اجسام سفلی گشادند رخت
عناصر کشیدند خوان و نمک / طبایع چشیدند شهد و شرنگ
بملک حدوث از بلاد قدم / بجیش وجود از محیط عدم
دمادم دوان زود و قابعاد را / پیاپی عیان سنجی اسداد را
بسائط ز لوث حبل جمله پاک / جراب و جرانش چه باد و چه خاک
از آن نور باهر بفرمان حق / کر و داست بر حکم شاهان سبق
ظهور دگر خاره و خاک را / بروز دگر خار و خاشاک را
بد و نیک را خلق و خوی دگر / گل و مشک را رنگ و بوی دگر
عقیق و گهر را دگر گون نشان / مس و کیمیا را دگر گون نشان
زر و نقره را دیگر آگون بر / گل و لاله را دیگر افسر به سر
ضیای دگر اختر و ماه را / هوای دگر بنده و شاه را
بزینت گیتی سراسر وجود / از آن نور وا ورد او را سجود
پس آن نور مطلق در اصلاب پاک / بی سیر ما کرد با آب و خاک
ملوث نبی دید و پاکیزه ماند / نماند دری دید و دوشیزه ماند
نبی گو بگو رفت و شد در بدر / بهر در دگر رفت اعتبار دگر

هر جمعی آن شمع بزم وجود    فروغ دگر بر فروغش فزود
هر باغی از شاخ نخل امید    نهاد دگر از هما لش رسید
هر برجی از ماه اوج جلال    فزودش کمال دگر بر جلال
از و هر کسی جام دیگر گرفت    هر کام از و کام دیگر گرفت
چو شد مشتعل مشعل انبیا    از آن شمع خلوتکده کبریا
ندانم دو وی تا چه نیرنگ کرد    که واه اندران نور نیرنگ کرد
دو جسم مقدس شد او را طلسم    شد از او مطابق مقید بجسم
شد آن نور چون نفس جلی    مسمی باسم نبی و ولی
نبی و ولی چون زبان پر تواند    دلیل من و رهنمای تواند
مکن شاه رهبر خویش را    ز جراح جو مرهم ریش را
چو نبی دل اندر پسند بد    که بر هر پسندید بد مکن بد
گرش تلخ بینی مکن رو ترش    دو وقت سخت گوید مگو بی‌خبر
گرت زهر بخشد که مینوش نوش    دو وقت شکر او دگر می بنوش نوش
گرت خون دل دیو داند قدح    چو می نوش کن با هزاران فرح
دهد خار اگر دیو بابت مرنج    گر به هیچ پیدا نکرد به گنج
نبی و ولی چونکه محو حق‌اند    ز خود فارغ از قید تن مطلقند
بود یکجا نشان محو جانان ز غیر    بود کارشان کار دیرینه غیر
چو خندد برو بتو صاحبدلی    چو خشم و غضب بینی از مقبلی
مدانش ز خشم و غضب سرگران    بخوانش ز قهر و کرم مهربان
که بیرون بود کارش از کارها    دمانوحش از گل گل از خارها
ز فهم تو بیرون بود کار حق    نگنجد بفهم تو اسرار حق
گل از گل گل از گل پدید آورد    پدید آنچه جنبی ندیدا آورد
برون آرد از خاره در کوهسار    ز زرده دهی ودر شاهوار

دگر باره



دگر باره از غیرت آن غیور    شود هر دو خاک از مرور وجود
چو باقی نماند بجز ذات حق    شود ثابت حق جمله آیات حق
پدید آمد در صدفها ز آب    گهرهای تابانتر از آفتاب
سحر آمد زاد غوان در چمن    عقیقی صفا بخش در عدن
کند نرگس مست را می بجام    ز جامش دهد نوخطان را مدام
بگلبن دهد نفخه جان فزا    بگلشن دهد نفخه دلگشا
کزان نفخه‌ها مر صبا عطر بیز    وزان نفخه باشد هوا مشکبیز
دوس دهد به دهان کز سخن    شود گوهرافشان و شکر شکن
سخن سر کند باد پاچین بباغ    فشاند ز لب گوهر شبچراغ
کند لاله را شمع بزم چمن    چو شمع کواکب ز نور لگن
شود تا چراغان گلستان از و    بود رشک افلاک بستان از و
بگلبن دهد ساغر لعل رنگ    نگارهای رنگین با آواز چنگ
کند بلبل بینوا را نوا    رخ خیل دهان نغمه پرداز او
دهد جا بسرو چمن قمریان    همه نغمه پرداز چون مقربان
چمید تا که سرو جهان در چمن    ز آوازشان باگل و یاسمن
کند بلبل بینوا نطق ذکر    نوا ساز بر تخت گلبرگ تر
که شیرین و گل شادمانی کنند    بطرف چمن کامرانی کنند
چو چیدند هر یک بساط نشاط    کشیدند با هم می انبساط
زند دست بر بساط همه    کشد نابقبض انبساط همه
تموز انکند شعله در جان شاه    نبود دهم بر لدو تا ما نشان
دگر در برد جان یکی از میان    خزان ریزد برش کند چون دنان
سراسر دهر جا کر پیدا شوند    همان آن دو بی محابا شوند
که از دیو داماں یزدان پدید    شد آنگه کرد در باغ و بستان مدد

نهان نیز دردنیو دامان او    شود های لب می ثناخوان او

ورا زجای دیکر کشیده است    بانجا کشد رخت با فر و بخت

ورا زخاک پیدا شود باد خاک    خورد زان خود را و زین جهال

تو هم زان خاکی بخود در نکر    کر در پی داری ازین بیشتر

شو عزت بلطف پروردکار    چو اکر باشی زیبا با نکار

کر از خودپی دست شستی زان حق    کنشش توانی ازاین تر طبق

دکود کند هوایا سیر    زندان خاکی چو می کوشکر

کران سود خواهی زخود سیر شو    سر رد همی دد بر شیر رد

کند هوس راز با دور کن    دسر بکبد اهل ان سور کن

عبث توسن نیکنامی متاز    به بیهوده عمر کرامی مباز

مرو در پی اهل عجب و ریا    که عجب و ریا سازدت بی حیا

زعجب و ریا دهر وارد رهند    حیا و ادب سالکان را دهند

شنیدم زمرد دلی خشم از حیا    وجودت مس است و حیا کیمیا

حیا مانع رزق باشد ولی    شود ماه ایمان ازو منجلی

هل رزق حیوان بجو رزق حق    بری تا بر امثال و اقران سبق

بود رزق حق باده معرفت    کر شد قوت صافان صوفی

زصوفی مجو عجب و کبر و ریا    کر مس ریا را بود کیمیا

از آن کبر عجز است و محو انکسار    کجا عجب و کبر نش کند زیر بار

ازو زهر شکر شود یار حق    وزو سنک کوهر شود با عقیق

ازو خار خرما شود یاسمن    وزو خاک کلشن شود با چمن

بود آب حیوان دهد زنده کی    هر مرده کین کند بندکی

هم مرده زنده نکار منت    حیات ابد زان یار منت

ابوالقاسم آفاق را رهنما    ز ملک ثنا سوی دار بقا

ابوالقاسم



ابوالقاسم ارواح را کام بخش    ازان می که جان را ستاد ام بخش

ابوالقاسم ابدال را چشم و کوش    وزو چشم و کوش همه عقل و هوش

ابوالقاسم او تا درا جان وجود    وزو جان و دلی رستار ازادکی

ابوالقاسم اقطاب را رهنما    بکوش کز انکو جز او بجبر

مراواح او راحت روح بود    بدریای حق کشتی نوح بود

در آن بحر پر کشتی لطف او    بکرداب کهران روح جان فرد

مکو فضل او رهنمائی کند    مکر ناخدائی خدائی کند

زصحرای کثرت دواند ترا    بدریای وحدت رساند ترا

بکام ترا ند می از کرم    کرپی رنک و بو نیست وی کیفها

بیا ساقی ای تباغ فکن    کر رخشان تراشان ز عقیق یمن

بمن ده که کر کردم سیر روز خوش    زهجران یار دل افروز خویش

مکو باده روشن کند روز من    دهیدار ماه شب افروز من

کفتار در رجوع معشوق از عالم الصورت که عالم الشهود است بعالم غیب که حقیقت وجود است فارغ شدن او از تقیدات کونیه تا کون عالم الصورت که حرکت و رست شجاوات ثمره نیست و حرکت مقتضی علایق و را اثر بلکه هر مکر و تلبیس هر کس که ... نفس را باشد اثر کرفتاری و تمرکز انبار علاوت اکر همه برهانهای عاشق حرف باشد اینجو جبر از وجه ابنده معشوق مشتاق باشد از دام سر ردا فی بر اکر کرفتار قید نفس است اکر هم سلام معشوق قیست بلکه عاشق و معشوق هر دو در کرفتاری یکسان بدار اندوه جبال نازو نیاز همرا سایند خیال عشق عاشق معشوق در صورت و جمال اهل المحب و محبوب دو جلوه از یک شنید و آیینه هم کو هر ناز و نیاز باشند آن میل است که در صورت معشوق جلوه از نموده و بر صورت عاشق بجمع نیاز نموده

بیا ساقیا راح مغش بیار    قرارم درون مشوش بیار

کردارم دلی زار آشفته حال    ز هجران آن ماه سرو اعتدال

مکو ساغری سکون بخشدم    سکون زاضطراب درون بخشدم

شوم فارغ از بیچ و تاب درون    رخ کهربائی کنم لعل کون

رسانم چو انفاس حسن ترا / جگر سوخته مرغ پر بسته را
که هر دو شد سرو تن لکد کوب دل / ز اندوه هجران و آشوب دل
با زادی از بند و زنجیر نفس / بر هزار آن کر و نکیر نفس
رسانم بعرشش چو پاکان فرش / شدا ز فرش خاک همی تا بعرش
تو او قرین گشت ابرار را / دلا او امین گشت اسرار را
چنان شد خراب از شراب ازل / کردار ده فراغت ز علم و عمل
شد اکر دلا و بدار الغرور / چو ابدال از اسرار دار السرور
بدانش ز هر هیچ و اندیشش / فراغت ز خود روی بیشی و شاه هیز
دهان پاک از لوث حرف و سخن / روانش محلی باخلاق حق
برون از مثال مالک قال او / سراسر جمال فلک حال او
رهید از عنایات حی ودود / ز بند عدم و نکند وجود
وجود و عدم را بکو نهاد / سوی بیسو از سادگی رو نهاد
کون بر سر آنم از بحر دهی / مه لعل کونم بیاپی دسهی
که معشوق او دارها و زقید / کنم فارغ از مکر و تلبیس و شید
که عیبی باشد و با بس بجاست / مدان شغل آدم که کار دنیاست
بود کار ابلیس تلبیس و شید / و زو عمرو و زید نه حد بند قید
ز تلبیس آن خصم اهل صفا / شدا دند اهل تقی در شفا
جهان سر بسر بود زیر نگاه او / ز زیر نگاه او شاد و هم نگاه او
نبودی اگر مکر و تلبیس وی / نگشتی به دین ابلیس و سی
نبدی چو گشتی بجادی سمر / نرسیدا دما در زجو رسید در
چو بیجا رگی بردی از وی قرار / شدی چاره گر فضل پروردگار
رهاندی ز هر گونه نا شادیش / ز هر خستگی دادی آزادیش
ولی تا کنون از جفای سپهر / رسید ادگوان آشوب مهر





چنان گشته زو استخوانهای او / که نالید برون ناله از نای او
چنان گشته زار از غم روزگار / که بیزار گردیده زاغیار و یار
چنان عشقش از دل برآورده جوش / که نام خوشش بوسته خروش
دلش گشته را ... ز غم ناامید / که کوبی که از انبساطش رسید
بباید رهاندن ز دام غمش / نشاندن ببلک کاخ با همدمش

گفتار در اضطراب معشوقه سراپا ناز از ظلامی عاشق سراپا نیاز و اشتغال الدنش عن ... ز دل پر حسرت او آن شد و بیان گرفتاری خود نمودن و مبالغه عقل او در ازدیوانگی مجنون اوریده آنکه عشق ببالد دل ... منزل

[illegible]

چنین گفت دانای راز جهان / که آگاه باشد ز دردان نهان
که آن ماه اوج وفا پرور ی / بلند اختر برج خوش منظری
شد اگه ز احوال پا بست خویش / که چون رستاز نشست همدست خویش
برآشفت و شد شعله در جان او / چو جمر ز اندوه هجران او
تنش تا که از جان رمیدن گرفت / بدل صرصر غم وزیدن گرفت
غمش گشت از بیشتر بیشتر / دلش گشت بی نیشتر ریشتر
دگر باره تیغ جدایی نکند / بخاک هلاکش تن مستمند
دگر باره شد خار خاری پدید / بجانش از آن نخل باغ امید
دگر باز صبرش زبون نمود / غم خاطرش بیش افزون نمود
دگر باز عقلش رمیدن گرفت / گل عشق وعده دمیدن گرفت
درآمد زد عشق بیداد گر / بیک تازه ای پر ز خون جگر
بزاری دل داران غمزده / تو گفتی بود در سنگ ماتمکده
دلش باز نالیدن آغاز کرد / بداه و افغان برخ باز کرد
ز آشوب دل سینه پر خون شدش / دسیلاب خون چهره گلگون شدش
شداد ساعز دید محو نا بر نوش / دزان باده جانش بجوش و خروش
شد از فرقت دلبر سیمبر / تب و تاب اش افزون تر از بیشتر

نه تاب و توان جان ازرده را / نه روح و روان جسم افسرده را
نه قوت که نالد دهم جان بباد / نه طاقت که سازد به هجران باد
ز آشوب تن دشنه تاب از دلش / ز اندوه دل جان و تن غافلش
خرد بر تن او گهی باده دوش / جنون از دل او گهی باده نوش
گر افتادش اندر کف عقل هوش / گهی آتش بر سر از عشق و جوش
گهی میل دل سوی فرزانگی / گهی عزم جان سوی دیوانگی
چو ابر بهاران گهی اشکبار / گهی در خروش و فغان رعدوار
چو چندی گذشت این چنین شور عشق / ربود از دل آرام مجنون عشق
جدا شد ز سلیمان دانش ز تخت / ز دیو جنون شد چه غم چه رخت
سپاه جنون کرد تاراج شد / ز فرق خرد افسر و تاج شد
جنون را به جام ارغوانی شراب / ز دزد شحنه عقل مست و خراب
می نیستی در خم عشق و شوق / سر و پای هستی ز زنجیر و طوق
شراب جنون در قدح کرده عشق / خرد را برقص اندر آورده عشق
وفا با جنان بسته میثاق عهد / ز دین عقل را زهر در کام نهد
خرد چاشنی کرد از آن زهر بار / گرفت از وجودش و داد دمار
جنون کام جان از آن تلخ می / کزو نای جان شد خروشان چو نی
خرد خانه بر دوش و مشغول کرد / جنون خانه پرداز و گرد و نورد
خرد رخت بربست و پیمان شکست / جنون بار بگشود و میثاق بست
جنون تیغ بر کف به پیکار شد / خرد را دل از کف تن از کار شد
جنون شد هوادار عشق و طلب / خرد شد گرفتار شور و شغب
جنون را چو با داد و سر هست دید / خرد لنگ لنگان بکنجی خزید
چو شمع از تف جان و آشوب تن / گهی گریه در بود و گه خنده زن
بچرخ اندر از دل و جان پر شرر / گهی ناله سر ده و گاه آه گرم



چو بحر بلا زد دل از شور عشق / چو اختر بسوزد تن از نور عشق
دلش را نه اندیشه از خاص و عام / سرش را نه پروای ناموس و نام
چو خم چون او جوش در جوش بود / بچون اشک او وش پر دوش بود
ز دانش تهی نقد دل باب و کلش / ز آهی که سر زد ز بغان ز دلش
ز مژگان تهی در تا سفته سفت / بر جا بر شد دانه تا کشته کشت
بگفتا ای مراهوس روز و شب / چه عیش و عشرت چه تاب و تب
همان مرکز پرورده از شیر تست / همانم که حزم ز تدبیر تو است
سر ز کامند انباز با دو و ثان / شود رند وحشی از سموم خزان
نه پرورده خوان و نان توام / اگر صافی اگر درد از آن توام
اگر نیک اگر بد توپرورده ایم / بعهد کرم تربیت کرده ایم
سر که ز نقد دل حد ایم رسا / نخورده بر از نخل باغ بقا
خورم جای خرما مگر خار او / که نخل حیات ابی بود باد او
شنم کز نقد دل بود جو خار / نچیده گل از گلشن وصل یار
مگر خار چینم بجای سمن / که رنگ گل نروید ز گلزار من
سر خون خوردم تا که جان پا نکر / دل از دست جان درد مغان پا بام
شبانم ز بحر سیل خون درد در / شب و روز باشم شور و شغب
ز سیلاب خونابه رخ تر کنم / غریبانه با درد و غم سر کنم
خورم خون چو مجنون بصحرای دهر / کنم سر چو مسکین غریبان شهر
برآرم چو مرغان گلشن صفیر / صفیرم برآرم ز گردون نفیر
خروشم فلک را بجوش آورد / سپهر را بعد خودش او در
ز غم غوطه در خون چو گلهای باغ / بهم لاله سان بر دل خسته داغ
ز سیلی کنم سرخ رخسار زرد / کنم مهی از مدعی داغ و درد
همان سازم از مدعی راز خویش / بگویم غم دل به دمساز خویش

بود کو همه جا نحرف نصیب    کر شود بکینم کر چون رقیب
بود کو همه طالع خفته ام    کر بیدار بختش دارد اشفته ام
ستیز فلک کر نتوان بیان    همان بر کر بندم ز شرحش زبان
زبان کلک باشد زاظهار او    نه اظهار عشقی زاغیار او
غرض چاره کن کر بیچاره ام    نه از دست خصم ستم کاره ام
دل دایه خون شد ز گفتار او    ز گفتار و لعل گهر بار او
براشفت چون زلف آن دلبره    دو پیدا شک بر چهره اندیشه ها
بد و گفت کی مرهم داغ من    گل گلشن و میوه باغ من
تو دائی و دیدم بسی صد عجب نوش    ندا غوش کاهی و کاهی به بر
کر آنی بکام چو بخت جوان    نیری چو کردد تنم ناتوان
تراز یاد آنی بدل داده کی    کنی بنده کی جای آزاده کی
جو دری سلک طفلان هر دهکذر    کی چهره کلکون زخون جکر
زنام انکه کی طشت ناموس و نام    زنی چو بس چون خم رسوای خام
امید من این بود در روزکار    کر چون نخل بکلو اید ببار
رطبها از ان نخل چینم کر جام    شود شکر افشان شهد شکام
نر جای رطب بار دخار اورد    بی از روزکار دی کر بار همه دارد
بغارش شود دیر دست دلم    زبارش شود دین تاب و تبم
دریغ ایدم زین رخ همچو ماه    کر کردد هلالی زاغیار واه
زاه دغان بر دهد نعمت    کل کش بود خو بر اد غوان
دریغ ایدم زین لب چون شکر    کر توتش بود پاره های جکر
زخونابه دل شود لعل رنگ    لبی کش زیاقوت تر بوده رنگ
بود حیف از این قد سرو اعتدال    کر کردد هلالی زفکر و خیال
بود حیف از این طره مشکبار    کر کردد پریشان و اشفته تار

درین



دریغا از ان بالای رعنای تو    دریغا ز زلف چلیپای تو
کر بیتاب کردد ز هجران بباد    کر خم کردد از محنت روزکار
چرا تلخ بر خود کنی عیش و نوش    ز تلخی دوای بجوش و خروش
کسی خود زند تیشه بر پای خویش    بارد زنیش بر رعنای خویش
بود عشق دردی درون و برون    بحی کوه اتش یکی بحر خون
فروزد کر اتش بد نهای زاد    کر ان خون کند چهرها لالکار
زند کاهی اتش بکاشانها    نشاند کهی خون بر سیمابها
برارد دمار از دل شعله خیز    بساط وجود همه بر کند ریز ریز
کی از عشق ارام و راحت بخواست    نه تیر و تبر جز جراحت بخواست
بود جام می انکه مستی دهد    فراغت ز اندوه و هستی دهد
بود جام می انکه ارد طرب    چو بخشد فراغت ز رنج و تعب
وکر زهر غم عشق شور اورده    کر کفت که عشق و سودا اورد
سری ذکر در پای او تاج رفت    متاع نشاطش بتاراج رفت
نجوید نشان از نشاط و طرب    متاعش بود رنج و نقد تعب
زکالای غم بارها باشدش    زهر کاله بارها باشدش
بان بارها باشدش کارها    کر اسان برو کرده دشوارها
بران بیتوا کوهر اسان نشد    چه دشوارها کو بری اسان نشد
هرا بیدل و جان ز هجران بباد    کند بر تن انسان غم روزکار
اگر خون بکردد زفر سوده کی    بکردد سزاوار آسوده کی
بویران غم کنجها بایدش    بکنج اردل ارکنجها بایدش
سزاوار کنج است دلهای زار    کر ویران بود زانده عشق یار
بویرانه غافل بعد کنج ما    بر بخت بخشند با رنج ما
ولی محنت هجر و درد فراق    کند طاقت عاشق خسته طاق

ز دل صبر و آرام دل داده کان — برد بخت عشق از اراده کان
از این سیل ویران شود خانها — نماند نشانی ز کاشانها
از این شمع سوزان جگر فرزانگا — کر سوزند خود را چو پروانگان
از این تیغ پنهان بسی کشتها — بمجنون خو طرو دد در بن دشتها
از این برق سوزد زپا تا بفرق — دلی کوست جویای انوار برق
چنان سوزدش عشق از بی فنا — کر خاکسترش را نیابی نشان
مدان بی اثر شور مجنون عشق — کر دو بر شود سنگ با شور عشق
ببین بر سری جانب عشق ورد — کر شودش زدو با براو روه کرد
بود کوه با هیبتش هم چو کاه — شود گر کهی بخشدش کهر کلاه
مبین ولی مجنون نیست عشق — چه داند کر متادچون جنت عشق
خرد با هوا و هوس هم سراست — هوس دیگر است و طلب دیگر است
بود پاک دامان عشق از هوس — هوس را براو کی بود دسترس
جهان عشق را باد دنیا و دنی — هوا خواه و همدست و هم سر تو
چه کو هم کرجا نزار خیل جنون — تعارت رود چون متاع سکون
جنون نخل خارزا بار دنیا — چو در روضه دل کند عشق جا
دمد به دلا چون جو عشق چوک — شود خون واو دیده اش بیرون
دلی کش سری با غم عاشقی است — کریزان ز خوی سعید شقی است
هنرها چه ورد و رق عشق شود — کند سر نکون سبحه عشق و شور
عشق بر ساز دعهد شباب — نر بیند هنا طوابی بخواب
کرا از طعن بیران بی معرفت — خورد خون و خونابه مجنون صفت
کر ان سنگ سفلان دو دار خرد — خورد زخمی و جامه بر تن درد
تا حیم ابلی کر بنیم چنین — بمجنون حکو عو طرو دو جنین
دریغ ابدم کز جفای سپهر — مدار پی دنیا یاد بنیاد مهر

بکل



مجنون بکرم خو طر و دیکرت — لباک ز زهر جفا ساغرت
بر بندت دهان هوا خواه باز — بطعنت زبان جفا جو دراز
مجنونت بد رفته با خواهران — بد ست فلک دشنه تا اخران
دلش شاد ما دد ز فرسودنت — رضا تر با بودنا نبودنت
بادر ز خشم استیبرد ده — ز خویشان ستانش ساغر زده
حریفان ز داه وفا منحرف — کیران ز راح جفا مغترف
هوا داد کبن پرود دزنت حوکی — پرستار فنان و بدخواه جوی
ز شرم و خجالت ز طعن وجود — گریزان حب و کران احسود
نگار بچهره سر د بهی — بت جو د منظطه حز کهی
راود داه اندل تل خوش — چو رد را برای ز خمه و جنک عکس
بگفتا بنواره بجائی نداشت — حلبت تو حرف وفا ی نداشت
ندکر نیش جگر دهیتر — نیاورد بیرون ز دل نیشتر
نکرد اد سیر توشب نار دل — نشد روشنی بخش رخسار دل
غم بر غم افزود از این گفتگو — کر بوی وفائی نیامد از او
چه شد یاری دکو و فادارت — نبخشاره لطف و غم خوار دست
فرسوده جان از نصیحت جرسوی — بداغ دلش چاره یا بی نمود
مکر چاره سازی کند چاره — بداغ درون جگر خواره
و کرنه فزون ترکند سر دبند — غم عاشق باد سر چه کند
بگفتا بن واز نخا تر بیرون نزد — چو دیوانه کان جامه بر تن درد
بزد ناخن و غرق خون کرد روی — ز سیلاب خون لاله گون کرد گوی
ز سر معجر انکند و کیسو کشود — بخ موی مشکی پریشان نمود
کهی طعن بی جو کشید ی مجنون — رخ انکل باغ عشق مجنون
کهی سنگ طفلان شکست سرش — ز خون لاله گون ساخت بکرش

ز آواز طفلان چو آزرده گشت  لب کشت بگرفت و دامان دشت
چو شوریده کان سر بصحرا نهاد  سر اندر پی عشق و سودا نهاد
دوانید بادی که عشقش کشید  عنان دل خسته را امید
بهر گشت وادی که راهش فتاد  دوانش از برق آهش فتاد
بهر مرغزاری که پایش رسید  چو مرغان ز دل ناله‌ها برکشید
بجایی که یک لحظه آرام جست  ز اشکش چه گلها که از خاک رست
زمین لاله‌گون ز اشک گلرنگ او  همه لعل   سنگ او
بصحرا اگر دریا ز خونابه دیش  شدی با که صحرا ز خون خوار دیش
شدی گر غزالی دوان از پیش  برافروختی سینه چون مجمرش
فرو ریختی سیل خون بر عذار  و زو باد خیزی خاکش بباد
دگر بلبلی دیدی اندر چمن  غزلخوان بشاخ گلی همچو من
چو مرغان جدا از رخ دلستان  برآوردی از سینه آه و فغان
برافروختی دشت و صحرا ز دشت  بخون غوطه خوردی ز سیلاب اشک
شکستی بپا خار و بر سینه سنگ  نمودی ز خون خاک را لاله رنگ
ز داغ غمش بر تن و روی گشت  گرم میگشت بر گرد کهسار و دشت

ملاقات شوریده مفتون با ابن زوی مجنون و حکایت یار با آن سرگشته زار

بدو گفت کای همچو من ناشکیب  ز عشق سهی قامتی دلفریب
اسیر قدی چون قد یار من  گرفتار یادی چو دلدار من
فتد گر یکی ز آن دو گلزار عشق  خلد گر بپایت چو من خار عشق
نگاهت فتد بر قدی دلکشی  بگردیش تا جگر گردش چو من تو
فرو زنده رویش سرو کهی  فرازنده بالاش سرو سهی
عتاب تند دوران ز داغ سیاه  فریب غزالان ز طره نگاه
بر از مهر تابان بر تابنده کی  شهانش سرافکنده در بنده کی

زنیز



بزیبایی از مهر و مه برده گوی  ز طراری از مشک و گل برده بوی
شکاری که از آهوی شیرگیر  لبش را گهی آهوانش دلیر
ز عشاق زلف بخیر بند  سر چیره دستانش اندر کمند
ز شیادی خال مشکینه فام  غزالان چینش گرفتار دام
لبش باده پیما و پیمانه نوش  نمک ریز و دربانش شکرفروش
عقیق از حیق لبش منفعل  طبرزد ز شکر نباتش خجل
کلش جانفزا نرگسش مشرخیز  خطش مشک سنبلش شکبیز
بود دستش از خون خوبان حنا  کها و ترکت الخضیبا شاب
نهد پا اگر بر سر مهر و ماه  منور شود مهر و مه را جباه
چو چشمت برانشه نور بیش شد  بر آن جان پاک مقدس فدی
برآوارند لافغان بدانسان که من  بجان دامن افشان بدانسان که من
بگو گفت محزون ناکام تو  گرفتار زلف سیه فام تو
که ای فارغ از بود و نابود من  گرفت آسمان و زمین دود من
ز بس سوخت جانم ز مهجوریت  برافروخت دل ز آتش دوریت
بود هر شبم دیده در راه تو  دزم گاه بر روی سم گذرگاه تو
نشانم گهی خون دل بر جبین  خورم گاه خون جگر چون جنین
نه هم بود آسمان نیلگون  ز اشکم زمین گشته دریای خون
نشودم گر از حد فزون ناله‌ای  زمین چون زمان پیکون تا مدی
مرا از فراق تو جان بر لبست  جگر خون و دل دیده در شب نشست
مژه وا نشد چشم از خواب باد  جبین ناله دل ز غمزان زار شد
بهارم خزان شد ز نیرو و سپهر  بتو رنج دی آمد ز تار مهر
اگر لاله روید از دشت و باغ  نه آن نقش بر جبین است داغ
و گر دسته گلبرگی از کوه و دشت  بخون منش دامن آغشته گشت

زخونم کند جامه گلگون سپهر | زمانه نبرد صد نشیبش را بمهر
شفق وار اشک سرکشت گل پیرهن | نرگلپیرهن بلکه خونین کفن
تنم تا جدا ماند از اموزگار | بدل زد شبیخون غم روزگار
دلم شد گذرگاه شور و شغب | سرم گشت پامال رنج و تعب
طرب بست رخت از سر کوی من | تعب کرد مسکن بپهلوی من
غم آورد بر ملک جانم هجوم | فزون تر سپاهش ز خیل نجوم
خلل کرده در تن چو رخ خلال | چو زنبور بر شد بخیل خیال
زهجر تو خون شد دل زار من | جدا زادمی شد چو دلدار من
دوازده سال و صد کوششی | وز آزادی روز و شب جوششی
بخونریزیم بسته تیغ ستیز | زخونریزیم کشته گودیز دیز
چو گشتم گرفتار مهجوریت | شدم آشنا با غم دوریت
خود دید خامم ز بامم رسید | جنون دید دامم بلا سر کشید
قضا دید زارم برآورد دست | بلا دید خوارم در صلح بست
بغا دید حیرم چیم نخواست | فنا دید پوچم زپیچم نکاست
امل دید دردم فرو بست در | اجل دید خردم ببالین نشست
فلک دید شورم بهر بند کشید | بزندان غم تا کندم کشید
ملک دید مستم بغیرت فتاد | ز نیکی من بحیرت فتاد
چو لب دید پیوسته پیوستم | ندانست شاید دو ستم
نکردند یادی زنیکی کو بچه | دراز ار من هر بلند از کرم
کتاب بنا بود شد هادی من | بیاد نشاداد بنیاد من
مدار از دم از جور کردون تهی | هر بیکادم از دور کردند ...
اگر خیر محض از قضا گشت سر | وکر دو به تاده شد شیر نو
شد از جور شاه یا سمان زمین | جمی شد ببر و جانم حزین

ما از نشا



که انس اطفال هیا و سر | بخون غوطه خوردم بهر رهگذر
که از طمع عام کالانعام دون | رخ از اشک خون ساختم لاله گون
چو آدم که بیرون فتاد از بهشت | بهشتی از کهنار اگر با بهشت
ز تلبیس ابلیس و دیو لعین | فتادم برون از بهشت برین
جدا گشتم از ساقی سیم ساق | فتادم ز هجرش چو مرد محاق
شدم بیخود از سودای شهر دبا | بزبار و بیکار بیل نام دخواد
ز نخل قدت کرنخوردم ثمر | ز خارش خوردم خون چو کل لاله تر
مرا درد عشق تو در خون کشید | بجا کم چو سیلاد کرد و ون کشید
کنون من کرفتار این درد و داغ | ترا از من و هستی من فراغ
ترا بخت فیروز و فرخنده حال | مرا اختر طالع اندوه و بال
تو با دوستداران بعیش و طرب | من از هجر یاران بشور و شغب
ترا جا بر اورنگ عز و جلال | مرا سر ز آشوب دل پایمال
بتارک ترا تاج از اداه کی | بگردن مرا طوق دلداده کی
ترا پا بر بر تر دود ها نیان | مرا مایه کنز رخشمانیان
ترا پا فراتر زعرش برین | مرا سر فرو تر ز خاک زمین
ترا پا ید دربور تخت بلند | مرا دست بر سر ز بخت نژند
بجام غوانی ترا دور قدح | تنت در نشاط و دلت در فرح
غم نا کهانی مرا در کمین | کمان در کف دشمنان تیغ کین
جهانی بخونم کمر بسته اند | بیدو نا لم از تیر کین خسته اند
غبار دخم را جو نا برسته | کمی جان سخت و کمی بخت سست
نه بختم بیاری برادر بمی | نه یاری برحمم هند مرهمی
نه اختر شود یار و یاری کند | نه یاد از کرم غمکساری کند
بکو مرگ کیرد عنان سوا | کند فارغ از غصه جان مرا

چو گفت این دعا حضرت هم چون سپند | دود دل آتش‌ها موئی نکند
دود دود دل آتش‌ها موئی نکند | چو گفت این دعا حضرت هم چون سپند
روان شد جوی دگر برق وار | شود تا بکشت دگر شعله بار
هر سو که اخگر راهش نهاد | بخلخل دو آتش راهش نهاد
چو کرد بد جندی نکهت دود دشت | سوی شهر از سوز دل باز گشت
که باز بحر کرده مه بازار و کوی | خورد سنگ غلطان نا شسته روی
ز سخن تیره طعن بیگانگان | کشد رخش او در بر آسمان
چو احمد که از طعن قوم شقی | بدل شد سراسر چو عشق بی طینتی
در آمد شبی جبرئیل رند ر | براقی چو برق از پی جلوه گر
نه مرکب که تا بنده مهری برب | کرد جستجوئی سپهر برب
پیش رخش سر مه‌لقا بحشر | ولی رخ بکردش نیا میخته
ازل تا ابد پیش او نیم گام | بماند که کف جبرئیل لگام
بگفتا بخداوند دنیا و دین | کرد حکم آسمان و زمین
بر مردم دشمن از قهر تو خشم | ز انجم فلک بر راه تو چشم
هوا چون دشمن شد هوا خواه تو | ملک چون فلک چشم در راه تو
بجسمانیان داد ناز چیست | بروحانیان شفقت او لیست
بهر خاک و از خاکیان دود دلش | چو انجم بر افلاکیان بود باش
تن دوست با دوست پیوسته به | و زین عرصه بد خواه دل خسته به
چه ابراد بکوید کر راز تو اند | با جواد بگو کر یاد تو اند
تو را در وجود از ولی پاکتر بود | ز لا ابق تن جرم ناکان بود
بر اجرام طیب نظر باز کن | بارواح طاهر سخن ساز کن
دلانی بیاد هوای تو مست | سر او با پیش پای تو پست
همه آرزومند دیدار تو | خریدار کالای بازار تو

ازن



گرفته عنان تا بهی در رکاب | کف پای تابان تر از آفتاب
شد احمد همراه روح الامین | روان اندر پی سوی چرخ برین
برای نثارش ز ملک ملک | فشاندند درهای فلک فلک
بیفشاند خوش از بحر سپهر | به پیش آمد ماه و ناهید و مهر
شتاد از جا داد و ریان روا | به تعظیم او جست کردون دو تا
ز افلاک چون شد بعرش برین | زهر ها همین ماند روح الامین
که او داد در کار کرد راه بیست | و زان باد کر حق نگاه بیست
در آمد به پرواز بی بال و پر | ز تن دست و شد جان زپا تا بسر
ز بیند مرکب باطلان راند | جدا از نفس و دل از آفاق ماند
به شب تجرید قدم زد قدم | بملک تفرد علم زد علم
بر مبوفی افراخت رایات خویش | ز بر یکی اموخت آیات خویش
سخن گفت بگفت و بحرف و لب | شنید آنچه ناگفتنی است بی لب رب
شد آسوده از طعن همسایگان | و ز آثار رعنا نکار بیگانگان
هم از شر خاکیان در امان | هم از فخر افلاکیان هو کرا
ز خوان عطاهای حق بهره یاب | ز جام عنایات یزدان خراب
بیا ساقی انجام هستی کنار | که سوز دم آفات اهل مجاز
بمن ده که او هم ساوی من | بود برمی آفات مستی الحزن
سلمان کن از لطف دیوم را | مکن گوش دیو و عزم مرا
بغرمای تا ترک هستی کند | ز هشیاری امسک مستی کند

گفتار بمدیر بیان حال الخ کشته بر ملای کر از آنده عشق دل کنکیر با الحبوه حکر نغشته و نزاشعه حال رسوای خواص و عام کشته و ملاقات از عنایات سرمدی با بهره کامل کرد از فیض ابدی دولتش آباد و از لطف ایزدی حاصلش نشد غم از اد بودی و بوی شتر بردی و حال خسته در رحمت گشودی بر لطف و به باقی فرودی از بند آزاد نمودی و سرش را بر آستان معشوق حقیقی سودا زلر حقیقتش

الحکایة دوم اتیه وصال حرص خواتش فاد تا دید الحجر دید و رسید با لحجر وصیل

هنیئاً لارباب النعیم نعیمهم | وللعاشق المسکین ما یتجرع

ز دانا که اسرار دان بود وی | شنیدم که اندر زمانها خسروی
شد از کین ایام و بیداد بخت | ز سنگ حوادث تنش لخت لخت
کشید از جفای زمانه جورها | که دوران نکرده است در دور ما
بتانش بلا کرد دین نام زد | بجستند او را که این نام بد
گذشتی ز نام خود آن کینه جو | که این نام بود از ازل زان او
قضا نیز کم کرد از بخت وی | ده خانه خصم جان سخت وی
بد و نیز بگرفت راه عدم | نماندش کسی از خاله و خال و عم
که بلبل نظر کرد در بستان او | شود یار و باشد هوادار او
برحمش فلک هم از مرحمت | بد دوستی کند داد از مکرمت
کند در ممالک هواداریش | مدد کاری اندر گرفتاریش
چو غمگین شود گرد دش دلپذیر | چو از پا فتد باشدش دستگیر
غم از دل با فسانه بزدایدش | چو از طعنها دل بدرد آیدش
عنان خیالش بدست آورد | بحبل ملالش شکست آورد
شودش هوادار اندر جهان | که گر بدجو برسد ز مقصود جان
با و گوید احوال جان سوز تند | غم و غصه خاطر مستمند
نی نالش دل مروری چو برق | بیان ستمکش ز پا تا بفرق
ز سوز جگر شعله زد جان او | ز خوبان جانان و هجران او
بجنبش ها نگذار و غش سینه سوز | ز سوز درون آهش آتش فروز
جهان شعله زد جان پر سوز او | وز آن دود و جان غم اندود او
بدو گفت ملک ای اه وی | بگو تا ملک ذکر حالت کند





وزان ناله و زاری درد ناک | بفریاد و آه از سمک تا سماک
مگر نیز آه آمدش بر هدف | که رستش در از جیب نیک و صدف
مگر شد دعای شبش مستجاب | که فارغ شدش جان ز چندین عذاب
بر او جلوه گر شد بلند اختری | ز نوعی منور ز مهر انوری
کرشمه غیرت دوید بار وی او | که گل گشت از خار بی بوی او
سر کوی او خوشتر از بزم حور | تن سرو او بهتر از نخل طور
برخساره چهره فروزنده | طرب بخش اهل دل از خنده
چو آب حیات آتش وصل او | یکی فرع او گشته با اصل او
دو رنگی را مجالی نه در باطنش | یکی ظاهر و باطن فاطنش
فلک حضرتش را یکی مستکین | فلک خرمنش را یکی خوشه چین
بصورت مغیث و بمعنی مغاث | بتی مستغیث و بجان مستغاث
نگه دستی از غیر شام | نرفتی ز مستی او غیر جام
خراباتی عشق حق جان او | ز کفر و ز دین عاری ایمان او
بارباب دانش بوعد و وعید | معرا حل بخش ز گفت و شنید
درش کعبه اقطاب و اوتاد را | رخش قبله الطلاب و امجاد را
برخساره یوسف جبین خلیل | یکی راهبر سوی یزدان دلیل
خبر دل ده هر چه بر دل نهان | بصیرت ده هر چه در تن نهان
بفرمان او هرچه در گشت دهر | چه جن و چه انس و چه وحش و چه طیر
خورشید از و جمله دیو انگان | ز دانا و شاه جمله بیگانگان
معطر از و گلشن رنگ و باد | منور از و دیده او رو شاد
نانوا ز غیبی چو خورشید و ماه | بجان ادعان او وادیل نگاه
هزاران خم باده از هر خطر | نشانده ده دکام هر چون حکو
هران باده کو داده بی کوشش | خجل جوشش باده از جوشش

صفای می و مستی میکشان / بود پرتو مستی سرخوشان
نه تنها صفای می و ساغر است / که اجرام و دریای هستی ودش
ز دریای جودش بود قطره / ز خورشید روشن بود ذره
گل و سنبل و نرگس و نسترن / که روئیده در دشت و باغ و چمن
اگر در بهارند اگر در سپند / همه ریزه خواران جام وی اند
غرض جمله انس و جان عشق / چو افتاد بر شاه ایوان عشق
بود بوسه بر پای شه بنده را / شد این بنده وان خداوندگار
شد از پرتو شاه روشن ضمیر / ضمیرش ضیابخش مهر منیر
از آن پس که در کام او مرغ زار / نبودی بجز طرف آن مرغ زار
نگشتی بجز خار آن گلشنش / منور دل و دیده روشنش
طرب بخش جان نی غم آن نگار / که دلکش از شادی روزگار
زد بلا را ز شاه برج وفا / فراموش او جود اهل جفا
مهش را ز خورشید رخسار او / فروغی که انجم طلبکار او
نگشتی جدا از درش حلقه وار / نشستی به درگاه او چون غبار
گر چه بسته بود دهن ما بر سر / گشاده زبان در ثنا گستری
شکوه ستایش سراپا زبان / ولی از زبان کمتر است از دهان
دهانها همه در ثنای وی اند / بجان در هوای لقای وی اند
زبانی که گفتار او بی لب است / ز گفتار او جان بتاب و تب است
ثنا خوان خندان زبان / چه چشم و چه ابرو چه جسم و چه جان
چه تلخ و چه شیرین چه خشک و چه تر / چه خاک و چه گلشن چه خار و چه زر
گرفت گوش هوش جهد کبریا / ز هر ذره بشنوی آن ثنا
ثنا خوان یزدان شوی دار در با / که هر ذره ذکرش بتسبیح خوان
چو آن عاشق مست شیدا شده / که سوی مستی ز اسما شده

زکام ولب



ز کام و لب خویش دل برگرفت / می از لعل خندان دلبر گرفت
نبی دانها دید در دامها / نبی باده ها دید در جامها
از آن دانه و باده چندان که خواست / بنوشید و برچید و بیجا بجاست
بلی رزق غیبا یکی زان غیب / بود بی نهایت چو انوار غیب
حباب خم او خم آسمان / در او قطره انجم آسمان
ندارد نهایت جهان قدم / کز او گشته حادث وجود و عدم
از آن چرخ هر لحظه ماهی دمد / بدان دشت هر دم گیاهی دمد
یکی زان مهان است ماه شهود / یکی زان گیاهان گیاه وجود
خدا داده فزون از حساب ملک / فلک وار بیش از شمار است ملک
تو چون جز این ماه و این اختری / نه بینی جز این مه مه انوری
تو چون کرم این سیب ای بی خبر / نه بینی جز این سیب سیب دگر
ز چشم درون بین دو رکن غیب را / جهانی نگر عالم غیب را
که اقلیمها باشدش بی عدد / هر اقلیم را وسعت افزون ز حد
هر یک بود مملکت بی شمار / هر مملکت از ملکها صد هزار
هر جلگه بیرون ز حد شهرها / هر شهر بیش از عدد بهرها
ز هر بهر سیراب بس باغها / هر باغ خرم نگر باغها
هر باغ او صد خیابان نگر / خیابان همچون بیابان نگر
هر یک بیابین هزاران نهال / بیا ز میوه از قدرت ذوالجلال
درخت حقیقی بیابان نگر / که سیب آورد نکاه ثمر
برون سیب او را ز تعداد بین / ز تعداد اصحاب اعداد بین
جهان زایکی سیب بس دار دست / که بنهاده تاجت و فیروزه تخت
غرض زین جهان وسعت ملک اوست / که بحر فلک کمترین قطره اوست
دگر نکنجد بگفتار من / شو ندا ده همه غیر حق یاد من

چه گفتم که چندانکه تن میبستم — بر این دام دام دگر می‌شکستم

که باشد که نخ حق که یاری کند — مدد گاری و حق گذاری کند

که غیر یزدان وجودی بود — که در یاد دیش فیض و سودی بود

حدوث و قدم محو ذات وی اند — وجود و عدم هر دو مات وی اند

در مناجات با قاضی الحاجات که در وی کعبه ارباب صفات و روی قبله اصحاب فقر و فناست از فیض خاکبوسی در وی ارباب صفا را لباقت بزم اصحاب فقر و فنا حاصل و از مشاهده جمال وی اصحاب فقر و فنا را دل محبت منزل تجلیگاه وصل و لقا و اصل گردد

خدایا تویی داد خواه همه — همی کیو و داری پناه همه

ز تو یاوری خواهم ای یاوری — هوادار جان زیانکارمی

رحم را تو میکن نظر گاه خویش — دلم را تو میکن گذرگاه خویش

تو شو رهبر من بان بادگاه — که نبود درو باد خورشید و ماه

مرادان خود کن مرا ذات تو ام — هواخواه باغ و بهار تو ام

اگر خار گلکن تو کشتی مرا — اگر سنگ اگر بد تو در شتی مرا

کنم من که دعوی و لافم بود — میم نیست تا درد و صافم بود

اگر سنگ اگر لعل از آن توام — اگر تاج اگر نعل از آن توام

تو از دشت خام می توانی برید — تو در دیگیم میوه‌ای کشید

اگر کرد خس راه کوی تو بست — غبار اصل بر رخ دل نشست

تو گرد از دمه می توانی فشاند — غبار از رخ دل توانی فشاند

بفضل تو ام آرزومند پست — که مخلص مرادان برومند نیست

کرم فضل وجود تو یادی کشند — خلاصم ز افغان و زاری کنند

تو عذرش پذیر او شود عذر خواه — دلم از گنه چون شب شد سیاه

که نفس جرو شم زبونم نمود — ز بون غم جنبد چو شم نمود

الهی در مناجات با آن ذات مجسته صفات که وجود ذرات کاینات زمین و نمی است و

همی



هستی جمیع ممکنات از نسیم عنبر شمیم خلق عظیم او و بر بی است اهو الاول والآخر والظاهر والباطن

دمی صعوه را چو من عقاب — و هو بکل شیء علیم کنی یکی پاره زر در آب لغراب

تو بی چون پناه دل بی شکیب — همی علیم گر شد بلای تن ناشکیب

در آغاز ده بکر انجام کار — از آن کار تا دل بگردد فگار

نباشد بر پیکان نخوشیم — که اول دمی آخر اندیشیم

در اول رخ ایکاش بنمائیم — بلا فشان که آخر بلا آیم

ز رخ پرده بردار ای نواز با — همی زد دلم گنج اسرار را

بیاموزیم هر چه دانستی است — گردانش آن توانستنی است

همی هد دلم از سمک تا سماک — چه اسرار نیکو چه انوار پاک

خبر م ز اسرار مکنون کنی — نصیبم ما بنو از بیچون کنی

دمی از منی باخویشم از غیر خویش — اگر سجده خویش اگر دیر خویش

نشادی دهم بجا دجاد — بخواهی نه خشم با غیار باد

همی بر لبم هر زمان جام جم — نبایدکی دمی بر زبان لام لم

زبان تو دید بر زبانی بود — نشان تو دیدی نشانی بود

عطای تو جام جمنای حبیب — دفاع تو لام لم اسنای طبیب

مکن دردم از خویش جامیم بخش — ز جام می وصل کامیم بخش

ببخش آنچه شایان اشفاق تو است — سزاوار معنون مشتاق تست

ترا در خور الطاف بی منتهاست — مرا گر نه در خور جنان لطفهاست

تو آن کن که باشد سزاوار تو — مرا گو بود در خور آزار تو

تو صرف کمالی و من صرف نقص — تو فارغ ز وحدتی و من گرم د

تو اکثر ین نیاز احسن — مرا اهرمن دهرن از ما و من

تو آن کن که شایان ذات تو — سزاوار ذات و صفات تو بود

چه باشم من و چیست نیک و بد — که سازی هم آغوش دیو و دد

من از کوه بوم کوه چون کهی است — بر انگه که گردد بکوهی دهی است
توانی ز کوهی بکاهی گذشت — چه زان تو باشد چه کوه و چه دشت
ز تو کوه کوه و ز تو کاه کاه — ز تو مهر مهر و ز تو ماه ماه
همه از تو اند این جهان اصل پی — چه کوه و چه کاه و چه مهر و چه کس
تویی آفریننده جزو و کل — چه ابر و چه باران چه خار و چه گل
چه سنگ و چه گوهر چه نال و چه نی — چه چرخ و چه اختر چه قند و چه نی
گشاید ز تو هر گره کشود نیست — فزاید ز تو هر چه افزود نیست
تو کم را کمی داده ای از نخست — فزون را فزونی ز انعام تست
معانی بحکم تو صورت گرفت — صفا جسم یا کرد و رنگ گرفت
هر گوهری دادی آب دگر — هر جام کردی شراب دگر
فروغ دگر از تو هر ذره داشت — صفای دگر از تو هر قطره داشت
که هر قطره بحری از آن شود نیست — که هر ذره مهری از نور تو است
مصفا تو فرمودی اجرام را — مکرر تو کردی اجسام را
فلک را بسیرت تو کردی بلند — زمین را بصورت تو کردی نژند
ز تو نام نام و ز تو ننگ ننگ — ز تو صلح صلح و ز تو جنگ جنگ
ز انعام و احسان و اکرام و جود — بنی جودت آورده اند و وجود
چو دریای افلاک دریای جود — چو در نیمه مهر در سکوف
چه گنجم هر احسانت از عز و جاه — نه کمتر ز مهر و نه بیشتر ز ماه
ز بحر و ز بر تا به افلاک فلک — ز فلک فلک تا ملک ملک
همه بی نظیر اند در جای خویش — بلند از بلند بر از قدر و الای خویش
تویی بود بخشای نابود و تو — ز تو بود و نابود دارد وجود
وجود و عدم را تو کردی پدید — زبانی که تا بد بگفت و شنید
زبانی که جا دارد و راه نیست — کسی جز تو زان حالتم آگاه نیست

کجا گفت



کجا گفت داده در داوری شنید — کرا دیده او را جهانی ندید
تو بینی کری چشم و بی دیده — شناسای هر چیز نادیده
تویی آشکار و نهان هست نیست — کرا یکتا از آلا چون و چیست
ظهور تو آمد چو عین بطون — ز چندی فزونی ز چونی برون
برون و درون خالی و پر ز تو — چو سر تا ثریا تا سبله چو در ز تو
به نور و ظلمت تو بخشی صفا — اگر روز اگر شب ز تو بهره یاب
تویی روشنی بخش روز از ضیا — تویی ظلمت افزای شبهای تار
هر کی دهی آن که آن بایدش — اگر خار اگر ضیمران شایدش
شبان کی عزت روز این — دهی کام آن راه پر سود این
شب و روز من گشته تاریک و تار — همانا همینم سزا دیده سیاد
مرا باشم اهل سقام و نقم — تویی اهل عفو و عطا و کرم
بجوی عطا شو خطا شوعه من — برافشان غبار غم از روی من
شو کردم از دو ز آب هنا — دهی چو بکر خاکم بباد فنا
بره جامی از هستیم وارها — دگر مستم از هستیم وارهان
از آن جام مرد افکنم مست کن — ز جام دگر بی سر و دست کن
ز توفیق زن بر فلک داستم — موفق کن از لطف بی غایتم
بر اتمام این راز پی پا دو سر — گر آید از و بوی خون جگر
ندر نای طبع گهرها براد — گهرهایت بود لؤلؤ شاهوار
بگلبرگ باغم صفائی بده — بطوطی کلکم نوائی بده
گر آن گل بگلشن بدین بوی صفا — و زین مرغ تسلیم گیرد نوا
که تا سر توانم نمودن سخن — سخنهای خوشتر ز در عدن
دگونه نه شاعر نه دانشورم — نه غواص و نه بحر و نه گوهرم
نه زاهد نه واعظ نه دنیا طلب — نه صوفی نه صافی نه عجمی طلب

نه مفتی نه مفتی نه قاضی القضات — نه اسم و مسمی نه ذات و صفات
بدین جنگ و آید چه بنده چه حر — زمین تنگ دارد چه خالی چه پر
نه دریا نه در زیر دست نشند — نه جویا نه خود پای حسبت نشند
نه جویا و خود بلکه هر بی نفس — نه دریا و در بلکه هر یک نفس
بپای قناعت سویم بکوزد — بچشم حقارت سویم بنگرد
نه سباح بحریم نه سیاح بر — شود کوهرم تا بپد بدان هنر
نه سیر حقیقت نه حرف مجاز — بود در دلم تا کنم نیز ساز
نه تا دم بفضل تو کز فیض او — شدم ایمن از فتنه فتنه جو
نگنجد بجهان در فشار دهن — گر شهره‌ای بان کشته گفتار من
سلیمان شد آن دیو سلطان گزین — که برد از فریبش خرد سر بجیب
بصورت یکی معوه دل نگار — بسیرت یکی باز عنقا شکار
تذروی بظاهر همای بسر — بصید عقاب شکاری مصر
هما در تمکن سمندر شتاب — بوده باد تن بر ش آب و خاک
نه برقی ببوزد بود بال او — شبادی دگرگون کند حال او
با بوان تمکین فتادش چو کوی — ز میدان تلوین نتابید روی
فراموش کرد آنچه بگرفت یاد — بتقلید از استاد نیکو نهاد
چو شد پاک آن نقشها زاب خاک — شد از زنگ او هاش آیینه پاک
ز غیبا بجز نابد براو زان دست — اگر دار دشمن و گر سر دوست
نو کر کو مر پاک عادی ز عیب — بجیبش فشانی ز دریای غیب
نوا گر شود کاسه سود نکرش — فشاند که چنا صبر درد مترش
به هدبات تو چون ز هر بر دو مات — نگردد بدو از خاک آب حیات
همه از خلق و خوی و پیند — طربجوی جام و سبوی و نبید
بیا ساقی آن آتش تر بیاد — که از هستی من بر آرد دماد

بتر



بمی دهم تا بجانان رسان — شوم چون ز هجر وی افسانه جو

کشاده دریان آنکه چون ارشاد پیر کامل و صحبت شیخ واصل صاحبدل ره اهل محبت منزل و مشتاق یاد وصال و خلخال کام شیرین شمایل کرد صورت معشوق سراپا ناز و ممنوع عاشق پا سر نیاز بود از گرد کاه نفس فی الحجره دل او منقش کرد بلا از صیاص محبت پیر روشن ضمیر طالع انوار از بر او بپیشد وار کونا کون و تعینات پندار و وهم نفس ملعون از او گشت و طایر روح پرفتوحش از قفس تنگ سرای بدن در گلشن گلزار خلوت سرای شاهد لاریب در طرب آمد و از خمخانه شراب ید سلو قی پیاپی زد و محو ذاتی شد کر او را بدایت نسبت الکرفضل و عنایت او را بدایت و نهایت در قطره وش در بحر پا و ذره سان در خورشید عالم المحو ناپید گرد بلی رسید بالبحر راجع نوع مانند از بسیار او نوع

رسید

چنین گفت سالار ملک وجود — زبان دان اسرار غیب و شهود
که آن عاشق مست دیوانه وار — بمیخانه عشق بیا نه خواد
شد از همت پیر دوشش ضمیر — جوان از داد از انادر برنا و پیر
ببزم طرب همچو ماهی در آب — ز جام می وصل مست و خراب
گل وحدت از خار کثرت همی — چو از بار بالای سرو سهی
بری جان ز پندار و وهم خرد — منزه دل از خواهش نیک و بد
ز درهای دریای لاریب غیب — همی کرد پر دست و دامان و جیب
بر میخانه وحدت از جام عشق — همی خورد می با لب و کام عشق
رخ چون مه لعل ساقی شنگ — ندا ادخلی فی عبادی بشنگ
رها شد ز دام ستم پای او — طرب شد غم سینه فرسای او
چو آن نقشهای دگرگون نماند — بدل غیر او هیچ چون نماند
چو شستاند ز آواق دل این رنگها — ز آیینه جان شدان زنگها
که بنشسته از امن دینر تو بتو — بر خساره جان اشعه خو بخو
خلل رخت بستاند لیحو جلال — خلالش همی شد دخیل خیال

تنی را کرد برپای از وی ستید / خرابی با بادی آخر کشید
سر ما اگر انگند سودا زنبا / شدش در شکر از خطا کربا
دخیرا کر کالکون ز خونابه بود / سحاب کرم از خوانی نمود
لبما اگر هیچ رد خوناب دخون / چنانداز کرم باده لالکون
دلبر اگر هردم غمش میفزود / در عیش و عشرت برخ بر کشود
زمیخانهٔ فضل یزدان چشید / شرابی که سرمست نتوان کشید
دلا دیگر عادت زهر بیش شد / شدا سوده چون ساده ز الماس بیش
زخود دست و زند دو غم دو دست / بغیان عجمل بکست و باده رست
تجلی از آنجا که این فن نیست / هر آن کس که باشد جنانی بنیست
ثنا نها بود شان ان جو جنات / کجا ذات و معنی کجا وصف و شان
ملی وصفها و عین ذات و نیست / یکی ذات او با صفات و نیست
دلی بینی شی که بینای اوست / نخود دستو و محو سیمای اوست
بانکه چنش بود بر صفات / بود وصف وصف و بود ذات ذات
خودی وصف ان ذات بیچون بود / کر از فهم و وهم مرا فزون بود
فهل خویش و از خویش کم زبیش / کر امد خودی شد جانان امر پس
شدن دیگر و کفتن امد دکر / شدی کر وی از خود چه دانی خبر
صفت بر باشد [illegible] ذات را / بجشتی که حق دید اثبات را
نه بیند کسی خاص جو صفات / ندانی صفت را کسی غیر ذات
که هستند مست و برنای پیر / که حقی راست [illegible] و باه شیر
بود نیست بالا و بالای نیست / بود هست محمود و محمود هست
بود عقل بیهوش و خاد عزیز / بود باد بیکانه ناچیز چیز
می و مای بی ما و می بیلبش / یکی هفته و ماه [illegible] دوش
چنین کی که ادعای [illegible] / سزد ان که خود داد او ما [illegible]

بوشر



بود شان او عین بی شانیش / بود دانش صرف نادانیش
مدان دانشش را ز حرف و ورق / بحرف و ورق دان که باز دیق
بود زو بکردش [illegible] / وز و جلوه فرما بیانات [illegible]
جوانست و مخفی بسیمای پیر / امیر است و پنهان بطلاق فقیر
کرو مهر زانعام خاصش بکام / ز جام بلاسش بعیش مدام

در منقبت انسان کامل و پیر صاحبدل اکمل که وجود شریف [illegible] تصوف بلکه ذرات وجود کال [illegible] جمال خاصیت [illegible] المثال [illegible] جمیل الخصال معروف و اعتراف بر علم و قابلیت [illegible] خورشید جمال [illegible] و اخر [illegible] عالم را از حجر [illegible] رهانیده و از [illegible] ساقی [illegible] رسانیده و بیان [illegible] اصلح ایشان [illegible] [illegible]

بود پیر سالک ضمیر ابر یق / در این عهد جان پرور دل ابر
ابوالقاسم اختر ملک دل / که جانرا بود نوح در فلک دل
دریغا نه بینم یکی هوشمند / که بتوان بکامش فرو ریخت قند
بداند که شکر چه و چیست زهر / نکو بین کردد یا کرد کیست [illegible]
شناسد چه باشد ده و [illegible] / بود بیش دریا دو صد بحر نیست
چنین هوشمند ار به بینم دمی / نخواهم که با او برآرم دمی
دمی با ویم بودن از عمر نوح / بود خوشتر ای جسم و جانرا فتوح
کز مدح اوص که سلع و حیت / جو عوانددان ساقی و آن [illegible]
چه گویم ز اوصاف یکتای شهر / که باشد شه بر ملکیات دهر
نگنجد بعالم یکی زان گروه / که در عشق هستند با سنگ کوه
همه در شب تیره رخشنده روز / [illegible] تابنده گیتی فروز
همه محفل آرای ارباب عشق / کشاینده بر عقل ابواب عشق
همه شهر تفرید را شهریار / در اقلیم تجرید کشور مدار
همه باده پیما ز جام شهود / نه کر بان رخشان ز [illegible] سجود

همه خاکی ولی پر ز آب حیات / ز نفرین عشق ازل شاهمات
بباطن همه پیر آراسته / بظاهر جوانان نوخواسته
بمعنی همه پیر موم چو شیر / بصورت جوانان گم چو منیر
فقیران دور از هوا و هوس / امیران والی نفس و نفس
گدایان خالی کف چشم سیر / کرده جکشان خاک در دست دور
خموشان چو رعد از خروش جگر / در افشان چو ابر از غم یکدگر
بهم مهربانتر ز هم خوانگان / دلی پی طمع ز بیگانگان
چو خضر و چو الیاس نیل العتاق / چو ماه و چو خورشید دو نیک زاد
در آفاق گردنده بی پا و سر / جبرائیل اپرنده بی بال و پر
همه درد و محنت همه گیر و داد / ز خویشان و بیگانگان بود باد
جفاکش ز مجنون و فرهاد هم / وفاکیش با خویش و بیگانه هم
بری از حسد عاری از مهر و کین / تهی از غرض فارغ از کفر و دین
نه این هم چو سلطان نه آن چو وزیر / بی سود و خسران ز برنا و پیر
نه آن هم چو شحنه نه این چو عسس / بی منع و زجر از هوا و هوس
چنان گشته مشغول آداب خویش / که فارغ ز آداب ارباب کیش
بی دفع عیب خود آن سوخته / ز عیب خلایق نظر دوخته
نظر بر خود آن لحظه کانداخته / بعیب خود آنکو نپرداخته
گر عیب کسی نایدش در نظر / فتد گر نگاهش بسوی دگر
بود عیب جو چونکه از عیب خویش / سزد گر نکوید جانب عیب خویش
بود سرخوش از ذوق صهبای ذکر / که پرورده حقش بصهبای فکر
همه سرخوش از بادهای الست / ز دریا ز ساقی شب و روز مست
نگهبان چو بر روی ساقی بود / قدح بخششان عمر باقی بود
چنان جانفشان سرخوش از یاد دوست / که از یادشان دهر پر یاد دوست





بجز یاد ساقی فراموششان / اگر صبر اگر عقل اگر هوششان
سبک سیر جانشان براه طلب / گران جان روانشان براه تعب
سر و سینه‌شان کان حق و جنون / دل و دیده‌شان بحر خوناب و خون
ز سوزنده برق از غم و دردشان / دمی گرمتر ناله سردشان
تف نالشان مشعل افروز خلق / شبه‌گون چو شب دامنان روز خلق
همه بینوا لیکن از مقبلان / همه مفلس اما ز صاحبدلان
گدایان با پادشاهان بشاذ / فقیران از سروران بی نیاز
گروهی ز نقش دغا شادمان / زده پشت پا بر بساط جهان
نشانده گرد عجب و ریا / نشسته به بزم صدق و صفا
کداننده خوی خشم و غضب / فرازنده نخل حلم و ادب
ز دوستان جمال ازل آشکار / بگوشان رهاد امل بی سپار
بدریوزه اختر بدرگاهشان / گرد و کونه کوثر بخرگاهشان
بزمی گر باشد یکی زانگروه / گرانسنگ‌تر دو ستر کوه از شکوه
فلک ناطق و ورد وفاپروری / ملک حاضر و ورد ثناگستری
و لادابران نادم مسکین نظر / بلادابران شاد غمگین کند
نبی را بان بینوا مرحمت / ولی را بان مبتلا مکرمت
خدا را عطایای بی منتها / قضا را هدایای بی انتها
ثنا را ثواب ثبوتی دوان / بقا را مواهب بگویش روان
غضب را حلد ز آتش خوی او / ادب را سپر تا ز بین دعیاو
شهامت که از آن بان سوخته / شماتت که بران انان کوچه‌ای
ابوذر جمهری سبق خوان او / منوچهر چهری نگهبان او
کرو مهر نظر بر رخش دوخته / ز عکس رخ مهر خشی سوخته
سپاس گنده هیش ز کرنا به / اگر مردم شهر اگر اهل ده

اگر ملک یزدان نباشد حبیب — نکوئی که عالم دهد پیش نیست
دهی با شدادی جهان سربسر — بملک خدا کرکنا بی نظر
خلایق سراسر چو دستاتیند — علدی می ود شمس ساقیند
چه دانند ساقی که او چیست می — نبینند چون می جه وکیست وی
مگو شهری دیده و ور دانش این — کز دادش خدا دیده غیب بین
مگو فضل یزدان شود دیده غیب — که با او بکردون توان تاخت جیب
چو حق دیده غیب بین بخشدت — جهان را سمان تا زمین بخشدت
ز ملک تو کاخی جهان شود — ز غل تو شاخی درخت وجود

حکایت خسروی که غلامی از غلامان خواص را بجد متوی اختصاص داد چون غلام روی [illegible] نکار [illegible] شاه [illegible] و کرد [illegible] مقام نمود و چون عاشقان سرکشته [illegible] شاه [illegible] مبتسمات [illegible] شاهی [illegible] بافت شاه [illegible]

شنیدم شهی بود در ملک چین — که هندش چو چین بود زیر نگین
ز چین تا حبش عرض لشکرکشش — ز ری تا حلب مضرب خرگهش
جهان تا جهان زیر فرمان او — زمین و زمان آفرین خوان او
بفرمان یکی شاه کشورستان — باحسان یکی بحر گوهرفشان
هم از خنجر تیز خنجرگذار — هم از باز بازوی شاهین شکار
سحر بود یک جهان سربسر — جز شهر حجه کشود حجه بحر و بر
هر شهری از شاه کشور دمید — بنامی معین یکی شهر سپاد
یکی جا که بر آن شه داد کرد — فرستاد سوی بکاری مگر
بدان کار بس جهد و کار کرد — بود زخم از هر جنس و خاد خورد
که تا شد بیانشان کرباید درست — نکو که می بودش اندر بخت
بسوی نرفت و بکو بی نخفت — غذائی نخورد و حدیثی نگفت

بخدمتگری



بخدمتگری جهد از حد فزون — ز اندازه بیرون و از حد فزون
از آن پس که مفصل پذیرفت کار — چو مشکل بدانش دو روی از شمار
سوی شاه فرمان روا باز گشت — زمین بوس ایما بیرناز گشت
توقف نکرد اندران مرز و بوم — که بود آهن دل ز مغناطیس چو موم
زمین بوس شه چون میسر شدش — سراول سرافراز از افسرشدش
خلع چو کل زان سپس ساختش — باشفاق شاهانه بنواختش
نه محمود تا تخت و تاجش همند — چو شاهان دیگر خواجش همند
چو شاهانش از دست دورش نشان — نشاندند بر تخت گوهرنشان
بجود او ولیش سعید و سیا — بیانان که بر شاه عالم پناه
که شاهست و شایسته خسروی — از و عالم کهنه یابد نوی
چو کردید شایان تاج و کمر — از و یافت تاج و کمر زیب و فر
شدا کاه دستور عقل آفرین — ز فرمان شاهنشه سقرین
بوند بوسه بر خاک درگاه شاه — بگفت ای بعدت خسروا از ابتدا
قضا را گواهی بفرماد دوش — خرد را نباهی بفرهنگ و هوش
سخن حالیا کو نه از حالها — که دانا نگوید بی از سالها
کنه لو قصه از کودک بالخواه — از آن پیش کاید دران جاگاه
ملایک که هستش حق داد هی — دهند از اسرار غیبا گهی
اگر هر که بر خسروان پادشاست — بشمشیر و خنجر شهی را سزاست
ترا دید و دانش سزاوار دید — سزاوار این شغل و این کار دید
بشاهان خود شهریاریت داد — چو حق از خود بخت یاریت داد
بودای شهنشاه فرمان روا — ترا حکم حکم و ترا رای رای
دلی چاکری باد فرمان پری — نخت شهی تاج اسکندری
بفرمانبران سیم وزر دمیدند — نه در که هم و تخت و کرمند

غلامی ز اقران اگر برسر است | ز رو خلعت و اسبش ابلق خود است
بجا گر بود گوهری نیکخواه | خزینه ببخشند و دیهیم و کلاه
چه داند سوم شهی بنده | بجز آن بود مهر تابنده
چو تابنده باشد ز روی بها | بود در کنار شهش جلوه گاه
ز بر ملک شهریار شاهی کند | خدائی بسر تا بماهی کند
دگر باشدش عقل و تدبیر و رای | خدایش بخوان کو بود کدخدای
خدای و شاهی نگاه دین خود | گر بر دست بودش توان پا فشرد
سزاوار شاهی تو مهر پرتوی | گر خسروان جهان خسروی
گر شاه دستور پادشاهی بود | ز تو چون ز مهر تا بماهی بود
اگر شاه اگر بنده مامور تو است | سر افکنده و خاد و مقهور تواست
چو دستور بر پادشه عرضداشت | صلاحی گر بر سپهر داین نگاشت
فرو ریخت شاه از لب پرشکر | گهرهای رخشان چو یاقوت تر
بگفت ای بدانش فزون از همه | تو چوپان و دیگران همچون رمه
بود نیکخواه منت محل و رای | گر کشور فروزان است و ملکت آرای
جهان از تو این دو نکو گرفت | جوان بخت من بر سر افسر گرفت
ترا عقل و دانش بجائی رساند | گرفت هر بنوائی جهاند
ز دانش رسیدی بدین جایگاه | گر غیرت برد بر تو خود پادشاه
امیران همه در دعاهای تو اند | همه خوش شهنشه گدای تو اند
ترا حکم بر کشور بیشتر رواست | گر فرمان تو عین فرمان ماست
ولی چاکری چون دهد جان [illegible] | ز راز شوق سیم و ز راز ذوق زر
گل عشق شد دسته زاب و گلش | شد زاب و گلش بل ز جان و دلش
نباشد تمنا ز شاهنشهش | بجز شاه و دشاده جون [illegible]
ندانند گر چاکر و شاه کیست | بگیتی بجز عشق جان کاهی نیست

کنه بار



کند چاکری هم بامید عشق | کند سروری هم بتایید عشق
ندیاری نیفزایدش شان و فر | نخاری نه ز ستایش جاه و سر
ز راز شاهی او دافزاید عشق و درد | ز راز بنده کی باشدش حال سرد
بجز شه نیارد کسی در نظر | بود وقت شاهیش چه جای دگر
بود شاه را او ز باشه ی از غلام | ز خیل او در دو نظر بر حشم
ز رشک شادی و از شر اندوه او | ز راز لشکر و خیل انبوه او
خیال شهش بر ز صد ماه و مهر | که هر شب نهد در کنارش سپهر
وجود شهش بر ز صد شهریار | که محکوم حکمش کند روزگار
فتاده شهش گر بر بیمار خون | از آن بر کر عبری بی لاله گون
ز خنجر اگر برد شاه اگر شاه خنجر | نیفتد نظر جانب دیگر
دهندگر همی از شاه بود نیز شو | از آن بر کر شیرین و شکر شکر
کسی کانچنان است با شهریار | ز شاهیش شه را چه باک از عیار

دهد ذهن تا شاه پرویز فر

چو با شاه پیوست و از خویش رست | بود شاه را بیش از هر کرامت
ولی عهد شاهست و نایب مناب | ز نایب شهنشاه مالک رقاب
ز اهر کرد ارد دنیا هی قبول | از این تاج بخشی بگرد د ملول
کز ادمی ز ادیم بفرمان و حکم | بحکم چو ضمیم است و عمی است بکم
نماند کسی را بجز من محل بو | شناسی سلیمان نگر و کیست بو
ز هر دیو پیشش سلیمان بود | ز هر دیو مسلم مسلمان بود
بلی هر کرا او گزید از سپاه | خدای زمین و زمان در جهان
بلی هر کرا او گزید از حشم | خداوند فرمانش داد گر
عبث شوکت و شان و قدر کسی | دل پاک و صد دیو بد تن بکام
حطابای ز داد عنایات رب | بگردش امام د شان بی سبب
ز اده مرد و ستش هالهٔ | ز عز اده و ز بر خاک لر

کر با او بود میل او بیشتر    با او باشد از دیگران خوشتر
تعالی الله از فهم ارباب فکر    فزون دارش از خوف انکار ذکر
بود نسبت حق یکی با همه    اگر خود شناسد اگر خود رمه
بود هر که میلش بحق بیشتر    همه عهده او نکم بیشتر
رسد تا بجایی که بیجا بود    بیان کرچه کویا مسیحا بود
مسیحای وقتند اصحاب هوش    چو لالان زبان بسته یکباره کوش
بکویند رازی که ناکفتنی است    نه ناکفتنی بلکه ناشنفتنی است
زبان سخن اولیا راز غیب    نکرده هویدا چو انوار غیب
غرض هر که شد فانی از خویشتن    من و ما شدش محو در ذو المنن
رهیده ز هوسهای نفس پلید    یزیدش شد از فضل حق بایزید
چو شد دیو دینش همه زیب و زین    حبیبش شد از فضل بر دار حسین
عبیدش شد از رحمت حق جنید    مبدل شد صدق و صفا مکر و کید
ترا هم شود جهد تا بنده    خدا را چو آزادکان بنده
چنان مست و مستغرق حق شوی    که بی قید و آزاد مطلق شوی
دهد روز انجم اید بهشت و شند    ز بیم و امید و ز وعد و وعید
بجنبش چو شد فارغ از حرص و آز    حقیقت شود هرچه آمد مجاز
نه تا منکر دیگر دم زند نیز کم    که فضل حقش کشته عصیان بکم
لیغفر لک الله برا وورده سو    بموجب عنایات بی حد و مر
نه ماضی نه مستقبل آنجا بود    که الطاف حق جرم بخشا بود
مؤخر چه باشد مقدم کدام    که بی ریب کرنه خاص دارد نه عام
نه کوهر در او قید دارد نه ننک    نه زانام نام اند و نه ز ننک
بجا جنک و صلح دیکی نند و نام    دران دشت واسع دران بزم عام
بکیرا باین کار دکر کار دینست    دو فی داد دان با دکر باد نیست

درل



درین کار دکر جای نقش است و رنک    در آن بار دکر رند را عذر ننک
دنیو نکی این رنجها شد بدل    همه نیست شد چون ببحار رسید
ز معدیاست طوفان و موج و حباب    بود با وجود یا بی از پیچ و تاب
نه ساقی نه مینا نه میخانه    نه ساغر پرستی نه پیمانه
همه باده و باده خوشکوار    کوارا تر از لعل نوشین یار
بیا ساقی آن باده تازه ده    ز نی رنکش چهره را غازه ده
کز این رنجها داده دل تنکیم    بود ار دو رنک بی رنکیم
بسی کهنه زد جان زین تار کهنه    کز غمها از این غم غمازه کشت

کفتار در بیان انکه چون آن دو عاشق یعنی خسرو و معشوق [illegible] برافروختند کارها [illegible] و کارها از سور و ابتدا ساز بود ز تعینات صورت [illegible] که در تب بستکی رستند دل بر سر اعتقاد و عنایت و الجلال [illegible] بر روشان کشادند [illegible] در خواندن [illegible] صورت [illegible] کشتند و علائق [illegible] بلکه از خویش کذشتند [illegible] نظر [illegible] جلوه کر بود [illegible] مشاهده [illegible] اغیار [illegible] اخیار در نظر شهود شان یکسان [illegible] که [illegible] بود [illegible] کشت [illegible] دشت [illegible] بیان کنند

چنین کفت کنجور کنجینه ها    که بنمود رخ یار از آئینه ها
که چون آن دو سرکشته راه عشق    کزیدند مسکن بخرکاه عشق
نهادند دو تن واهم یمین    کذشتند از آیین ما و منی
نمودند خالی ز خیل خیال    فضای دل و جان شوریده حال
ز میدان تلوین عنان تافتند    بایوان تمکین مکان یافتند
نبودند در فکر ما سالها    چو بودند فارغ ز تمثالها
که هر یک سوی حق سفر کرده بود    ز صورت بمعنی کذر کرده بود

نبودند واقف ز اسرار تن    چو انوار جان کرد شان مفتتن
ملاقات جان برتر از دیدار جسم    جمال مسمی بر از حسن اسم
چو مغز آمد اندر میان پوست    بود پوست گر نغز مردود دوست
بود دوست از مغز خوش پوست دور    اگر دوست خواهی بیفکن قشور
ز جان درگذر تا بجانان رسی    ز خاک در مکو تا بدرمان رسی
شود گر جهان بر تو بیت الحزن    شوی اگر از سر حب الوطن
که حب الوطن جای ایمان بود    امان در لقای کریمان بود
شود گر نصیبت لقای خدا    امان یابی از کید نفس و هوا
ز پندار نفس دنی وا رهی    چو پندار ما و منی وا نهی
گر این بار کردند ز نار بهشت    نه هشتی که باشی در آن باغ و کشت
فتادی بسر منزل پر خطر    گرفتار هر گام غول دگر
نشستی بویرانه کز بود ن    بهر لحظه دیوی آید درون
خیالات بیهوده دیو رهند    کز دزد دل مردم آگهند
چه گویم ز جهال بی عقل و هوش    که خود دیو راهند و ننگ وحوش
چو غولان هواخواه اهریمنان    چو اهریمنان رهزن همرهان
چو دزدان هر کوچه حشر اند    هواخواه بازار اغشر اند
غرض آن دو سرمست صهبای عشق    که خوردند میها ز مینای عشق
ز جام محبت گرفتند کام    بجام ارادت کشیدند جام
نبودند کو طالب نفس و ننگ    نکردند بر خویشتن کار تنگ
گر آزاده را سود و خسران یکیست    بلای تن و راحت جان یکیست
نه در کنج شادی بکنج اندرند    نه در کوشه غم برنج اندرند
نه هم نکتهٔ در کوه و دشت    ولی سوی هم بر دشان سر گذشت
که از دو آزاده بر هم فتاد    که بودند عمری ز هم نامراد

به



نهم گرچه صورت نکردند میل    نه بود صورت بمعنی طفیل
کر معنی بود تا بود لفظ جوی    بود باده محتاج جام و سبوی
فروغ مسمی با اسما زده    ز اسما مسمی هویدا شده
نباشد اگر اسما مسمی کجا    شود جلوه گر پیش اهل فنا
چنان ذات پر تو فکن بر صفات    که گویی صفتها بود عین ذات
نه بینند یکدیگر روی هم    نه بینند و کشتند دلجوی هم
گرفتند با هم ره دشتها    نشستند با هم بگلگشتها
نوشتند با هم ره کوی دوست    پی سجده طاق ابروی دوست
بر افتاد و کم شد از هم دوش هیچ    بر آمد ز پنهان هم آغوش هیچ
یکی هر دو درد و دو درمان    دو تن یعنی یکی اول ولی جان
یکی عیش و طیش و یکی گرم و سرد    یکی مرهم و زخم و درمان و درد
بطیش و تعب همدگر را انیس    بعیش و طرب همدگر را جلیس
ز نور و ضیا دلبر یکدگر    ز مهر و وفا یاور یکدگر
هم دادگوی و هم دادجوی    ز سر گر توان یکی باز گوی
ز هم جام گیر و هم جام بخش    و زان جام بخشی هم کام بخش
ز لعل لب یکدگر کامجوی    هم کام بخش از هم آرام جوی
ولی فارغ از هم چو از دیگران    ز مهر یکان و ز بند اختران
ز خود در ستر پوستر یاد حق    ز تابنده یزدان ز امداد حق
نیفتاده نرگس گر افتاده چشم    نه از لطف و نه از ابر اعجشم
مگو بر سراپای دلدار یار    گر ز کشته دلدار یار استوار
ندیدند جز روی دلدار خویش    گر بود استوار انا از خویش
بلی کشته از او ادعتبا سکار    بچشم دل هر دو ز اغیار و یار
ز یکتا هر و خویش آن یافته    کر بودش بکون و مکان تافته

ببین بصیرت عیان هر دو را / چو از خود نکند دید ما و تو را
یکی پرده در دیده بگشود مکان / یکی جلوه کرد در زمین و زمان
حقایق چو مغز و خلایق چو پوست / چه عارف چه عامی چه دشمن چه دوست
ز رخسار هم جلوه گرشان بچشم / همان نور ظاهر ز هر چشم و خشم
یا این یکی بنگری و انجا د / نظر چون شان در نبات و جماد
ز خاک زمین تا بکاخ فلک / ز انسان و حیوان و جن و ملک
نظر چون کنی شان بر یکی نور پاک / که از نور چون نکجاند آب و خاک
ولی آن حقیقت که باشد فزون / ز ادراک ارباب عقل و جنون
هر رخ کند هر زمان غازه / هر جا کند جلوه تازه
چو در جلوه بینی همه غیر هم / جز در نقش در نیل و جز در کیف و کم
چو در ذات بینی کم و بیش نیست / پی و پیش و پیکار و خویش نیست
یکی جمله در ذات از روی ذات / ولی صد هزاران ز روی صفات
بر سلک آرکند چو دل سلک خو / ندارد منافات باد بیا [illegible]
گران دستگان کمند وجود / همه بود شان با ز خیم شهود
ملاقاتشان کو بد بستگی / خلل بی نیفکند در دستگی
گران دستگی چون بپرداز دستگی / نه در دل بستگی ملکه پیوستگی است
ز پیوستن ادراک چه فخر و چه عار / که فانی ز خود نیست و باقی بیار
چه زین هستی اورا گر کرد جنس / یکی باقی و فانی از خویشتن
ز خود تا بود رستگی باشدش / بر پیوستن پیوستگی باشدش
چو بود نه پیوسته آن دستگان / چه زان دستگی جان شناسد زیان
ترا رستگی باشد از بستگی / که آسوده باشی ز پیوستگی
مدان بستر پای و خواه خستگی جان / کسی را اگر پیوستن با دستگان
بر بند بجز رستگی زاب و گل / بر پیوسته پیوند دادجان و دل

زکرستی



تو گر نیستی شاخ پیوند باش / ز پیوند با کان پیوند باش
بد ختی نبو میوه پرورد نخست / کرد میوه تلخ مرکز زیست
ز پیوند اوگر بری شاخ خویش / دمد گر تر شاخی از شاخ خویش
برآورش باشد نو مند بیش / چه گویم که گر از بر و مندیش
برآورد هم قند و شکر بود / اگر نه هم لعل و گوهر بود
ثریا رش بود لعل و یاقوت دیگر / نباشد اگر انجم و ماه و خور
دهد بر او نکهت یاسمین / اگر نبودش نخر مثل چین
کند خاک را چو او مثل ستیر / نیارد کرش غیرت سیم و زر
چو پیوند بوده است با طوبیش / بود بیش از این در خور خوبیش
ز طوبی بشهر چه کی آرد و / همان آورد بار بی گفتگو
اگر لعل و گوهر تمنای اوست / حق از لعل و در کام بخشای او
دگر سیب و امرود خواهد دلش / کل از دو رد بد ناب و گلش
دگر قرب یزدان تمنا کند / بجاو نکر قد سیان جا کند
دگر شکر و قند می بایدش / همانگه تمناست می آیدش
و از حور و غلمان دل او شاد / ز غلمان و حور وش برآید مراد
مراد دل و جان زخو اینش هند / دلش هر چه خواهد همانش دهد
دهی نخل امید اهل صفا / که با طوبی اوراست پیوندها
نخوبی انجه خواهند و کار دیار / بروید ز تا پند پرورد گار
وسایط [illegible] دشان ارتباط / شود مرتبط تا بعتبض انبساط
بود هر سببانش رابطه / غم عاشقی بهترین واسطه
دگر واسطه رسم و آیین بود / همین رسم و آیین تمکین بود
چه حاجت بقانون و آیین تو / که جانها بشارت دهد بی تو
بجان باختن بودی از تیغ و سر / نخستین حسینی در این کار بود

ولی پای و نقل و گلزارها / مدان غیر بیکاری این کارها
بعشق مینوش و هشیار باش / ز گلچین حذر کن بگلزار باش
گر کوهی کهی خو منی ار زنی / نیرزد ره و رسم هر پر فنی
ره و رسم و قانون این نو / بچون منی خو منی نیم جو
مرا دین و آیین شبیر است / دنم نعره تا کی بره کر کراست
محمد رسولست وحید و ولی / برهان قاطع نص جلی
مصون نیز شرعشان از زوال / حرامش حرام و حلالش حلال
ازین دین بهدین عزای بوالهوس / بگل کرند جان دمی خار و خس
ز فی دست دردا می الهی / گرفتشا سعادت گرهمی آگهی
تا ابلهان برزکار اکهان / کر کره بود مایل کرهان
ترا دین بیش ازان بد بود / گرفت پی صرف خود بود
بفر دین کرزی بدین دگر / روی دین چین د چنین دگر
ز این باطل سوی حق گریز / مقید مشو سوی مطلق گریز

حکایت رفیقی با شخص با کرم صحبتی یار فیق کرد در صورت رفعا بلوی بود اما رفیق نبرکار کال رفاقت با خود دین جمع نشود و نهایت صداقتشان حقیقت رفاقت صورت نزراده وخش ... فی بوش

سوی فارس آمد ز ملک عراق / یکی ز اهل طغیان و بغی و شقاق
چو شیطان شد پر مکر و حیل / ندا میخت با من چو شیر و عسل
اگر سرو و گل و رخ و خار بود / مرا یار و یا رهوادار بود
مرا مدتی بود با او انیس / بگلزار همدم بمجلس جلیس
بودم جو اگر ز این او / فزودم بتوقیر و تمکین او
نیفزود او هم بکو برادب / برنج و تعب یا بعیش و طرب
همان ما شنی از من احوال خویش / نگفتی ز افعال و اعمال خویش
چو سالی گذشتان هوادار من / گراکر بود او زمن و کار من

زشیراز



زشیراز راه صفاهان گرفت / ره کوی خویشان و یاران گرفت
نه تنها ز من بی سبب دور شد / که از باب عدل نیز مهجور شد
بر ایشان نعمانی ز ارباب دل / ز آشوب تن خود د خونابه دل
بدار الامان شد ببیت الحزن / گر بیت الحزن باشد ایوان تن
هر چند بجز رنج و محنت کسی / گر پیوند دارد بخار و خسی
چو پیوند با اهل تن باشدش / حسن و خادم سیمبر باشدش
نه بیند فراغت چو ارباب عقل / ز کشاد و رفتار اصحاب نقل
خیالیش هر دم گریبان کشد / گریبان جان پریشان کشد
کند هر خیالی پریشان ترش / هجوم آورد خیل غم بر سرش
ز خیل خیالات بیپا و سر / شود مانده چون مرغ بی بال و پر
بد سنجرانش شود دستگیر / برانگیزش از پا چو شمشیر و تیر
شود دوزخ حرص در دل پدید / بود دائمش نعره هل من مزید
کهی زن طلب گاه فرزند خواه / کهی یار جو گاه پیوند خواه
کهی کاد و خو کرد و سیم جوی / کهی ملک داور نکو و بهیم جوی
کهی کینه کش کهی مهربان / کهی روح پرور کهی جانستان
هر لحظه فکری عنان گیر او / بهر دم دگرگون شد پیر او
زیکسو غم نان و فکر عیال / زیکسو تمنای ملک و منال
گه از ذوق شعر و گه از ذوق علم / مبدل کند حلمش بعلم
کهی پای او خسته از خار غم / کهی پشت او خم ز بار الم
غرض مهر خویشان و حب وطن / عو دش هم آغوش اهل فتن
دوان ملک شد باز اهل هوس / باهل هوس همدم و هم نفس
خیالش بدین داشت کازاده کی / بود ترک دین و دنجرد ساده کی
گر گویند ارباب علم الیقین / گر قید است در راه حق کفر و کین

بیا دیت از کم و دین در گذشت | توان تا چو پاکان بران در گذشت
چو افتادش اندر دل این نکتها | بر آن دینچه اول بر او بود تا م
نخستین بگفتا بترک نماز | که حق را چه حاجت بعجز و نیاز
نیاز از برای امیران خوش است | که عزاب و خشم شهان آتش است
مبرا بود حق ز خشم و غضب | که خشم و غضب نیست جز صنع رب
نه صانع بود عین مصنوع خویش | نه دافع بود جنس مدفوع خویش
دگر حق ز صوم و صلوتش چه ذوق | که باشد منزه حق از ذوق و شوق
بگفتا این و شد تا دل امر حق | ز احکام حق شست لوح و ورق
چو از بدعت مشرکان بوی برد | بهر دینی از کافران گوی برد
شب و روز مشغول لهو و لعب | ز لهو و لعب در نشاط و طرب
ز شرب و قمار و ز زنا و لواط | نبودیش چون قوم لوط احتیاط
پی مرهم نفس شیدی نبود | که باید مقید بقیدی نبود
نفس را ابلیس وحی آمده | که سد ره این امر و نهی آمده
بود در هزاران ز هر دان امر و نهی | بلی این بود دین ارباب بحی
چو ابلیس نفس پلید از دغا | کند جزء کل بل خرد در جفا
شود کو تران کار دست خرد | ز نیداد جودش خرد سر خورد
کند نفس سرکش بتن سروری | شود کرم سپاه و کین پروری
نه داند از جهل هستی ز نیک | بود در پی صرصر خویش لیک
بخود نیک و بد با نکویان کند | هوا خواهی زشت خویان کند
کند هرچه خواهد نا عاقبت | که چه بود جهنم چه باشد جنت
جهنم همانا که رهد تن است | بهشت این خوشیهای نفس است
چنین خام را باید افروختن | مکافات او نیست جز سوختن
غرض مدتی بود در ملک خویش | شب و روز سرخوش ز خمر و حشیش

بوام



جگرم کرا جان نفس دنی | چه کرد از اطوار ناکردنی
پس از چندی آهنگ شیراز کرد | پی شغل دیوان سفر ساز کرد
ز شیراز شد تا بار باب عشق | نماید ده و رسم اهل دمشق
که اهل دمشق اغنیا دید | هوا خواه خصم و جفا کار دید
بدان شهر دلکش چو منزل گرفت | از آن اهل آن ملک داد دل گرفت
سیر گشت بر خلق در دو سعید | بلی دشتی این سید بو سعید
بمن گرچه بود آشنا بیش از آن | که کرده ره خطر اصفهان
دلم با نداستن خوی او | شد مایل دیدن روی او
نرفتم بگفتم نرفتم نشان | از آن تا بد جیش دردی کشان
چو چندی گذشت آمد از سوی او | بریدی برم خوی او خوی او
بگفتا فلانت رساند سلام | که ای خفته بر ترک ناموس و نام
بلا قید یا دعوة کرده سیده | بکوی این گلستان چه گل چیده
چه گل چیده کان نچیده ایم ما | چه بر دیده کان ندیدیم ما
بلا قیدی از تو فزونیم فزون | مبین چون حریفان ز بونیم زبون
مگو این زنان چون مبی در دکان | بود نا مقید با این و دین
نه دین و نه خود ما ز عدل و ثبات | نه صوم و صلوتیم نه حج و زکوة
سر و مهر چون رند هر جا شیم | بونها گران باده پیما شیم
ندیم پی شب سحر بود آفتاب | مرا جز که مخمور و مست و خراب
بهر بزم که نوشیم قدح باز نان | بود زهره رقاص و دستان زنان
زنیم بر ز امرد که اختلاط | که با او توان هم زنا هم لواط
نه دردی ندارم سرمه چون نبود | توان خورد اموال اهل تبود
بلی جمله اهل قبور خلق | بکوبند و مست و خورند خلق
همه خنده در کور تن مرده وار | بگیرد کی نا عبرتی اعتبار

[illegible]

درین کالبد گر بود تنگ گور    گرفتار دنیا در شش قفس چو(ر)
مگو مخرج الحی فرد صمد    کند زنده شان تا دهد انس جد
چه داشت کو راست تن هر جا    مگو چون دهد جا کند در جهان
ولی دین و دانش نیاید بکار    چو جان دستاد این کاخ ویران
که هر کس بدو یافتند دین بود    بعقبی استاعی و زاهی مبین
بوحدت ز کثرت نیابی نشان    نشان را چه مقدار یابی نشان
گرت دیده می باید اینجا بجو    که اینجا بود دیده ها محو او
سراسر شود محو آن نور پاک    چه افلاک و انجم چه دریا و خاک
ز آفاق پیدا از انفس پدید    بجائی که نبود تقید رسید
همه محو و مستهلک بود او    اگر خلد و کوثر اگر حور او
چه از صور خیزد نواهای غیب    بباید فرو برد سرها بجیب
بود سربلند آنکه مست لقاست    سرافیل و صور است و صوت و صداست
زهی سربلندان بی باد و دست    که مستند از آن می ز روز الست
همان حرف قالوا بلی شان بگوش    نزد در گوش حس بگیر در گوش هوش
همان سرخوش از جام وحدت همه    مبرا از آثار کثرت همه
دگر باز حرف از می و جام شد    می و ساغر و دانه و دام شد
دگر باز سوی عنانم گرفت    عنان نرگس یا نجانم گرفت
دگر باز دست من از کار شد    دلم بیخود از یاد دلدار شد
سرش گر پر شور و بی مغز بود    ز نکوی جانان شور نغز بود
دل من گر بود از ازل می پرست    ز بام بیم شد بکلی ز دست
چه شد ساقی و کو سبوی منش    چه شد مطرب و کو نوای خوشش
چرا باده نخشان نوشید جام    چرا امید شان نبخشند کام
چرا در خم میکشان نیست می    چرا در لب مطربان نیست نی

بکار



بجان دهد ساقی ار ساغری    صد جان حزم کو بر او و سری
که جامی بجانی بر ارزان بود    بود گر چنین بس فراوان بود
ز هستی نداد مراد دگر    نمی خواهم گشاد دگر
بجز میکده نی بجز سرخوشی    بجز جام پیمانه ای بجز بیهوشی
ز هستی نخواهم در مستی است    ولی مستیم در می دستی است
می گر شود دستم از هر جهت    بپاشان کرم دی برود است
شوم فارغ از فکر اغیار و یار    ز یادم رود فکر بهر او و یار
ز امسال مانند پاری مرا    ز اغیار مانند پاری مرا
ببانم بپاشان کر بود بخت    در دستم شکست شکستم درست
دل من شود دیده یا دین    مرا چشم اغیار بین نماند
همه چیز دیگر همه و چیز دیگر    ز نم خوطه در بحر فضل و کرم
بگو بنهادم مقالات غیر    سوی کعبه چون خواند یادم ز دیر
مرا کعبه خاک سر کوی اوست    مرا قبله طاق محراب ابروی اوست
کنون می روم بر سر قصه    گران قصه هر کس برد حصه
چه تنها بیامد در سینه داشت    ببیند اگر مهر اگر کینه داشت
بل و گفتم ای واقف یاد خویش    خبر وی دهکو و بنیاد خویش
بگو با انیس شب و روز خود    گر آشنا داستان بخت فیروز خود
گر لا قید یا بنت اگر گر تراست    معاذ الله این ظن بس بی خطاست
من و قید لا قیدهای بی هنر    چه نسبت بهم گو علی گو عمر
من ان خواهم از حق که هر که بخواست    تعدد بود عیب نزکج نراست
مرا آرزو مرگ در بیهوشی است    گر این خواهد از حق گر هوش هوش
چکاردم بقید و بلا قید نیست    که نه واقف عقل و نه ز دین
بود عقل را عاشق رسم و دین    ز عشق آمد آن آسمان بر زمین

مرا عشق مرکبست و سودای مرک — حکادم کی برگ امرود و برک
زمین درد کرد و دبیرسی چه — کر بودی از این پیش واکنون کر
سی باشم اگر تا حبیبم — ولی اکنم تا سان کنیم
زخود کو کر لا مبیت قیل تو ا — جهان پر ز مکر تو و شیطنت
کرائی بجز و کر بزی ز دین — بود صرف جوئی نرلا قیدی این
تو کر حق پرستی بحق بر پناه — بجز حق مکوی و مجوی و مخواه
ببین سوی حق ذالجلی سر بسری — بردین داهلادان و مزکافری
خدا بین خدا جو خدا خواه باش — ز نیک و بد نفست آگاه باش
اگر مهر اگر کین شود دام او — اگر کهنو اگر دین مبر نام او
رضودت سفر کن بمعنی درای — ز معرب جهد کن بر مبنی گرای
که معرب تغیر پذیر آمده — ز اعراب عدد دارو گیر آمده
بود مبنی آسوده از نفاد و گیر — و ز اعراب بود تغیر پذیر
بیک حال بوده است و هست و بود — کرت هست یاد از ازل تا ابد
بیک حال بین و بیک حال باش — ز شادی و ماتم بر نهان و فاش
ز اضداد بکن دور ا ز اضداد نیز — کز اضداد ناچیز کردیده چیز
بر دین جهد وادی بجوی حکی — مدافق بجا می از این جهد بنز
جدا چون رندان دامافتی — ز تقلید عزلان بجاه او فتی
نهان شیطان جهی بر کسی — بحکم هوا جاه دیگر کسی
چو نبود عصا کن ترا در قفی — ردائی رنجاه افتی اندکوی
شوی نامقید بشرع انجنان — کر خوبت بهد کرد دانند جهان
مقید مترک شرایع شوی — کرا اگر زنیست بدایع شوی
و سر بدایع بخت اکنهی — کسی کو بود نفس خود دانی
کند ترک دین از ره جاهلی — نداند جاهلی بلکه از کاهلی

چو کاهد



چو کاهد ز صوم و صلوة و نکاح — فزاید بخمر و لواط و سفاح
مقید بود بند زا بلهیت — مقید برای دینی الخودحبت
اگر توک کرده شرابست شبی — ز شب تا سحر کرباب و نبی
نفرهنا کر بجوئی رنسی — جهانی زا شوب برهم زنی
شوی قاتل اولیا چون علات — چو منعت رسد و لواط از ولاة
بر خیشان معتقد شدن بر جلا — خود اضافه نبود از اعتساف

حکایت پدر با پسری که بر لب بام بود — و حکایت نصیحت پدر با پسر

بجی با پسر گفت کی دلپذیر — مرو بر لب بام کافتی بزیر
برفت افتد و پی کر از پی فتاد — جو افتاد کشتی زمانه زیر باد
نه بر خود بعدی که هیئت کند — نرا افتد بکم کر بر دن کشد
نکه دار اوسط بدنیا و دین — که خیر الامور است و عین الیقین
ز دنیا و دین گر توانی رهید — بحق الیقین میتوانی رسید
نه دین را بدنیا دهی سر بسر — کنی حلی و کوش بدل باسقر
پی صرفه نفس دنیا پرست — ز دین بکند دی تا چه ادی بدست
زجان بگر کن نفی دوزخ دد کرد — که بر صرفه بود مدادت دکر
زجان درد کن نفس بر کار دین خود — چه خونا بها خورد تا مرد مرد
بود کار جن دکر مرد ابزیود — ولی و لی حصم مپکا بزبود
بجای بمیر که مردا بر خفت — که سجام او را بریکا بزگفت
که مرکب بر مطها در انکار داند — که ایات یزدان بجا خواند
که بعد از پیمبر کشید از خسان — جفائی که نا ید ز هر ناکسی آن
کر با قوت دد خود و مرد ابنی — دبیکانه نبی رفت بیکانه کی
بلی اکر جان باخت در راه حق — نیابد از او غیر دلخواه حق
زجان کشته در عشق یزدان بری — کی امداد او غیر صبرت بری

کند هرچه خود بنده کی بایدش — همان بایدش کو بفرمایدش
اگر خصم بدخواه بنوازدش — وگر سر ز پیکر جدا سازدش
تخلف کند کی ز فرمان دوست — گر او مغز هست و این همچو پوست
عوض هست هر دام جز دوست نیست — وگر نه بکار دگر نیکوست زن
مباش ای مباش از خدا شرم کن — ز حق گر نیاز خلق آزرم کن
من ار نیکم ار بد تو خود را نگر — کرم چون وفاداری جز الله نظر
چه دانی خیال دیگری تا چه هست — همه دل خداوند زیبا و زشت
چه زین چی کند یا چه زین بس گزد — بخلق آفرینند ه سخن و زدد
مرا با خدا این دل من واگذار — تو رو کار خود کن بعبرت چه کار
بیا ساقی آن نوش بی نیش ده — مرا همچو بر دل ز نیش مسته
که باشد ز نیش بد اندیش ریش — مکن می ز یادم برد نوش و نیش
ننالم ز نیش و نه خندم ز نوش — ننالم بعقل و نه نازم بهوش

کفتار در نصیحت فرزند ارجمند دلپسند که اگر موافق خواهش دل استمند و در جهاد دین کوشد نه هیچ فرزند سعادتمند [illegible] متابعت نفس هوا و صورت خویش [illegible] خود پسند [illegible] اعمی و اضل سبیلا [illegible]

الا ای بهین گوهر شب چراغ — که تابد ز روی تو کلکت داغ
تو ای آفتاب جهانتاب من — برج دل و جان جهانتاب من
ترا آفریدار چه یزدان ز خاک — دلی خاکیا هین بجان پاک
که گر دل کشیدت بخاک نژند — بخاک افکندت دوزخ بلند
کشانندت از کاخ افلاکیان — چو پاکان با فلاکیان خو گیف
وگر سوی چرخ برین رد کنف

افلاک



ز افلاک برتر بود جو کهت — شود جهر و صبر حاجب دو کهت
غرض جان با با ز من در پند — نجاتا ذکر فنادی آسان بکم
مکن جان خود را گرفتار بند — که دشوار یابی نجات از کمند
تو تا طفلی آسان بود در سکیت — ز دل بستگی یاد دلخستگیت
ولی چون شدی کهل از کاهلی — کنی هر چه کرد ابله از جاهلی

حکایت صیادی که چو یابو صید ابله بود چون چشمش بر صید افتاد و سنانی تیر کش برد که تیر دراورد صید از چشم [illegible]

یکی ابله از بهر صیدی شتافت — بصحرا دوید و کمتر بیافت
ز کوشش بهر گوشه مرکب براند — که تا خویشتن را بصیدی رساند
همان بود تیرش بترکش همان — که حیف از برش بجوید از کمان
بر آورد تا تیر و بر وی فکند — برون جست و دار ان شکار از کمند
بیاد پیشش تیرش اندر کمان — ز سوق تیرش شکاری چنان
فکند کاهلی بیش ازاین در کنار — مکن ابلهی تا بسوی شکار
ببندیش از آن روز کاخلاق بد — کند خوی نیک ترا منقصد
بود در دلت بر نکی اندرون تو — دمد خلقهای بد از خوی تو
چو ممکن بود هر این مشت خاک — تخلق با خلاق یزدان پاک
تو هم کن توسل با شفاق او — بهوجز تخلق با خلاق او
مکن خود ستائی شوق پرست — که با تن پرستی کی او خود پرست
ز یزدان کسی را گر آگاهیست — بجز بندگی خوشتر از شاهی
همان بنده و بنده بند دیش — نهی بنده که با خداوند دیش
بود گر خداوندیت آرزو — ده بندگی نا توانی بپو
ملا دل بدنیا گر دلداد ینی — بهی کمتر است از دل آزادبنی
جهان را بهی مول غدار دان — جفاکار با یار و اغیار دان
کند سرد بیگانه و آشنا — مکن نا دهی کش ز نسلت بها

جناب شاهدی را اگر کنم نام — اگر داندی از درد دل ایذا م
فریبش محو دنیا فریب خود — میفزا او تا ز تو بنسرد
کند دوست تا پا آردوی ازو — کزینش هر کاخ و هر کوی ازو
مرنجان دل را ز من گوش کن — ده و دسم مردم فراموش کن
اگر خوی نیکی به بینی ز کس — باو همرهی کن هدان خوی دبس
کر اغلب طباع دنی وکین پرورند — مدار از هم افعی و اژدر سند
همه مار کزنده برنیش و بزهر — همه شیر پوشر زه خشم و بغض
مدار ز دون هم ز مر و شکوه — یکی شیر بیشه یکی مار کوه
مکن صحبت جاهلان اختیا — کر شیر و پلنگند و افعی و مار
بر نیکان نشین تا ز نیلیا خرتی — شوندت ز نیکان مشتری
ترا در پهلوی خاصان برند — بجیب فروشند و دایم خوند
بمیری ز خوی جمیع فرقت — شوی زنده با خوی خاصان حق
نکو کارت از خلق نیکو کند — بلبل ترا در ثنا هو کنند
وکر روبهی در دهر اس اژدها — بشیری برادر دلیریت نام
ز جان دود کن کبر نفس چو کبر — کر جان هم چو ما هست واد هوا بر
بپوشد رخ ماه را ابر و میغ — چه پوشید گفتش چو دانی دریغ
زکبر و دیاد و دی اولی بود — دلت گر هوا خواه مولی بود
مکن با کسی جور و کین پروری — کر از جور و کین پروری بگذری
مخور دهر تا تل کر جان درست — شکر خور گر شیرین امور دت
چه باشد شکر صحبت اهل حق — بود دهر تا تل فریب مضل
مخور در دیکلم فریب هوا م — کر غامی نداند حلال از حرام
بود علم از خاصه اهل حق — کرد اسند چه چه دین حرف سبق
بیو ز اهل حق پس روشن دلی — که از وی اسرد حل هر مشکلی

امزا



ز خاک درش ده جبین را ضیا — ز گرد رهش دیده را توتیا
اگر ریزدت خون دل در قدح — وگر بخشدت جان ز راح فرح
شتابی رخ از روی و سیمای او — مپیچی سر از رای و ایمای او
نخود سند باشی ز هلا دادیش — مرار زده جان از هلا دادیش
بعشقش فدا کن دل و جان خویش — بگیران او واگذاران خویش
ببر عقل و سودای دلبر بجوی — ز دلبر بزنها سرافسر بجوی
بره جان و در هر دلی راه کن — بکن کوه و جا در بن کاه کن
بهر گاه کوهی هنان دان نهان — بهر قطره بحری عیان بین عیان
نکم کاه بیوجود بو از بیش — ز پی کاه میبین چو فرزانه بیش
همه عین خود یاب چه خود چه غیر — همه محو خود بین چه مسجد چه دیر
تو فی مقصد از خلقت کاینات — مهل ذات و هستی مجو از صفات
تو فارق و عالم صفات قواند — دفر دین جان شاهها متواند
چه جویی ز غیر ابجر باشد نهان — بجان تو ای فخر اهل جهان
نخود جو ولی با تولای دوست — کر درد کو و گر جلوه کر ذات اوست
بگی پیر چو کن ز بخت جوان — بود زیر فرمان زمین و زمان
بفرمانبری جست و جا لا یلایش — بجان منکری خاک و افلاک ملک
ز جانش پیشان بر دوش نهاد — چو دو جان سپاری در دینت
دو صد جان ده ملحق چو یکجان دهی — اگر جان بفرمان جانان دهی
بفرمان جانان مکن اعتراض — چه در انبساط و چه در انقباض
اگر گویدت کوهکن تیشه باش — وگر گویدت باده ده شیشه باش
اگر زهر خواهد میفشان شکر — وگر سنک خواهد میاور گهر
کر شکر شود زهر در کام او — که گوهر شود سنگ بر نام او
مکو هست جز وی که پی کل بود — که هر خادی اینت از کل بود

بر درش خاک اکسر

نبو مو دن ما نی و پلی نکر    نبود نیز جبرئیل منکر
ملائکان نهان بس یکی رابطه    کر شد هستی جلد را واسطه
بان رابطه کر شوی مرتبط    شود هستیت هستی منبسط
نه بینی بجز خویش در هر جهت    ز اجرام و اجسام و بالا و پست
بود قرب حق دوری از ما و من    چو پروانه مهجوری از جان و تن
با سایش جان ترا شوق نیست    ندیر اف تن کرت ذوق نیست
کر تن غیر جانست و جان غیر تن    سلیمان کجا و کجا اهرمن
بخویشی کرفتار تا همچو دیو    برادری حود بو از غم تن غریو
بود بعد حق کاشغار قرب تن    رهی کردن شکر ذو المنن
بود عمر باقی بحق زنده کی    کران زند کیراست از زنده کی
نه خود دوستی و با خدا دشمنی    ز بیکانه با اشنا دشمنی
بود بر زاسایش جاودان    کرا خویش باشی بباغ جنان
سر سهو پای تو در سنک نیست    چو آخر کرینها خداوند نیست
اکر دل نوازی و دار و دن است    کر کوه دوی هیز از بودن است
مبلغت عمر با بخاری برش    کون دو کر با عز فی بر دنش
کر کوه دوری اسب خلعت هم    غلامان با حسن و طلعت چو مه
دکر باشدت جوی از کوه بیش    ببخشد بکاهی ز الطاف خویش
دکر بایدت خلد و حور از قصور    نوازند دلترا بحور و قصور
دکر وصل جانان بباید سوا    بجانان دل و جان کر ایکا
ولی در درست سازد بیست    رضای خدا خوشتر از هر جهت
اکر خود بخشی چه خوشتر ز خود    دکو فوز بیچون چه بهتر ز نور

حکایت بنده که چون بعو اجبر و را در کال ابلکی سر افکند که بد بر ملات ما اثر و ری داد و او بنا مناب خود ساخت بنده در خاکساری عجز بر روی خویش کشود و با خواجه بنیاد عجز و زاری نمود و کفت



کر غلط از من سر زد کر بر از من خود محو و محو بکار و بار ملات و ضلال خویشم کرفتار می کنی د بلا
تو بر از ملات جهان خوشتر و سود بو عشق تو بر از سواد اعظم کون و مکان جنت خدا بر جوید و مخیب

یکی خواجه از بند شاد شد    دل بنده از بند تن آزاد شد
کر در بنده کی با خداوند خویش    کذشت از زن و مال و فرزند خویش
اکر رخ چو ماه از عرق در محاق    دکر طاقت از هجر او کشته طاق
اکر دل کند دکاه او ساخته    وکر جان بسودای او باخته
اکر سر شده خاک در کاه او    دکر پا بفرسوده در راه او
اکر فخر در عشق او کشته ننک    دکر شهد با زهر هجرش شرنک
اکر چشم او ار خوان نادان زد    وکر بدی او دعفران زار او
اکر جان او در غم او فدا    وکر مال او در ده او هبا
غرض سر چو زاد و زیان او    اکر تن اکر دل اکر جان او
چو دید ش چنان خواجه نامدار    کر بود از عنایات حق کامکار
بکو کفت کی مالک ملک تن    رهیده ز تن فارغ از خویشتن
چه خواهی دمی تا سپارم بتو    اکر جان و دل واکذارم بتو
کر جانی مرا ملکت خوشتر ز جاه    زمین تا توام بهتر از آسمان
کسی کو کند جان نثار درهم    سزد جان بخاک رهش کردم
چو در عشق من سینه و باین ترا است    چو در هجر من دیده کریان ترا است
اکر جان اکر تن نثارت کنم    نثار دل و جان زارت کنم
بکو تا چه خواهد دل زار تو    تن خسته و جان افکار تو
کر خواهم مرا نزا اکر خواهی تو آن    اکر دین و ایمان اکر جسم و جان
اکر جان وتن بذل راه تو من    کنم جان خویش و تن خویشتن
دکر دین و ایمان فدای تو باد    فتی بر دلم تا سرای تو باد
تو بهتر ز جان در جهان از سوا    کرم جان هم از دام جانی سوا

کی کند کناه ... ز ... ان

اکر ... در ... و ... آ ... ن

نثار تو سیم و زر و لعل و در | که اینها همه ذره‌اند و تو خود
ز تو لعل و گوهر شوند آب دهان | طفیل تو اند از سمک تا سماک
تو مقصود حقی ز ایجاد خلق | برافکند دهر تو بنیاد خلق
که از تاب بینش بعالم کند | همه گرچه از ده وده آدم شدند
همه کاردشان مادری دگر تو است | اگر دامنان مردی و مردمی است
بگو را چه بیگانه و خویش نیست | بود کرده و یاده بی جیش نیست
بگو تا چه خواهی که آماده ام | بفرمانبری بر در استاده ام
بدو گفت معشوق سودا زده | ز لعل لب خواجه مینا زده
که چون تو شدار وی بهای یاد | نیابی بکار دل سوگواد
مرا بوسه لعل تو از هر چه به | وجود تو در عالم از هر که به
را دادیم چند گوئی سخن | که چون بنده کی بیناید ز من
مرا تا که بالا بر افراختند | همای سر افکنده کی ساختند
کرم خواجه در بنده دلشاد بست | مرا بنده کی بر دا زاد بست
کرم بنده خویش خوانی چونین | ز شادی نگنجم چو شاهان خویش
توئی مهتر و من کمین کهتری | که هستی بدیدم ز تو مهتری
اگر پر شود عالم از مهتران | توئی مهتر و دیگران کهتران
اگر نایدم بود در تاب و تب | نشایم سر از خدمتت روز و شب
وگر بایدم خورد خون جای می | کی آدم ز کوی تو رخ سوی کی
بود دل که سر گرم سودای تست | همی ناخر غیر از تمنای تست
ترا خواهم ای ارز وی دلم | بسوی تو پیوسته روی دلم
چه باشد زر و سیم و لعل و گهر | که تا چون توئی آیدم در نظر
دل خویش از آن دم که دادم بتو | نظرها کشادم کشادم بتو
نیفتاد چشمم بسوی دگر | نیفروخت رویم ز روی دگر



ندیدم رخی چون رخ خوب تو | نشد فرق سر جز لگدکوب تو
تا بر گزیدم ز اغیار روی باد | فروزنت چو دیدم ز خوبی دو یاد
بدل عشق و در سینه مهر تو بس | فروغ فروزنده مهر تو بس
چو دادم بعشقت جان برای نثار | چه سازم بسیم و زر ای کامیاب
بزر سیم و زر هر دل آماده کاش | کردیند ذره‌ای از اده کاش
ترا حاجت گوهر و لعل نیست | در آتش برای زرت نعل نیست
که رونق شمار است در مخزنت | وز اندازه بیرون در معدنت
جهان از من استاد و توئی ذاکن | قرار دل و مونس جان من
چو بنده بپای خداوندگار | بپاسخ نمود این گهرها نثار
دل خواجه شد مشرق مهر او | بر افروخت چون مشعل چهر او
چو دید آنچنین یار جانبخش خویش | بر افلاک راند از طرب رخش خویش
چنان کرد جا مهر او در دلش | که گفتی بود حل در آب و گلش
ز افسون و نیرنگ ناز و نیاز | یکی گشت محمود و دیگر ایاز
یکی گشت لیلی یکی گشت قیس | در این عشق رامین و دان حسن ویس
یکی گشت شیرین یکی کوهکن | دو دو تا ز جانان در آن انجمن
یکی تنگ شکر یکی باغ گل | یکی درج گوهر یکی جام مل
بهم محو و پیوسته با یکدگر | چو با شیر شهد و چو با گل شکر
بلی عقل از این کارها کم کند | که گرد اگر قطره را یم کند
دل عشق از این کارها کرده پر | کز پس دارد و فتنه را کرده خور
معقل ار فزائی فزاید خیال | تنگ گردد محال از خیال تو حال
بعشق ار گرائی بکامی ز خویش | بجز وصل جانان نخواهی ز خویش
نگارین بروی و فرخنده رای | دهد جلوه چون روی فرخ لقا
خیال تو چون جان لی شود | محال تو حال از وصالش شود

شود محو رخسار چون او — دل ریش و حال دگرگون او
بگنجد سودای آن دلربا — نه در دل تمنا نه در سر هوا
هوا و هوس رخت یکسو کشند — چو مستان می یاد ساغر کشند
هوا و هوس را فتیلست کار — کجا هستی و مستی وصل یار
مجو هستی آنجا که دلبر بود — که آنجا همه جام و ساغر بود
بجز مطرب و می مدان کو مجو — دگر خود پرستی با منو مجو
کر خو میکشان اید و باد نیست — بپالوده آلوده را کار نیست
گر آلوده پالوده کی بایدش — نشستن بپالوده کان شایدش
دگر بودش میل پالوده کی — چکادش بپالوده زآلوده کی
بود بزم حق جای پالوده کان — منزه ز تخلیط آلوده کان
ز خود دور ساز اول آلودگی — پی آنکه طمع کن بپالودگی
بپالا ز آلایش کبر و ناز — دل خویش و آنگه بکوی نیاز
که غمخوار مانیاز از غرور — دهندت ره اندر سرای سرور
سرای سرورت چو شد تکیه‌گاه — بجز فضل یزدان نه بینی پناه
پناهت چو اشفاق داداد شد — فلک یاور و اخترت یار شد
کنی نوش پس شیر جام طهور — ز مخمار فضل رب غفور
ز خود فارغ از خویشی و بیگانگی — ز نان تو بی کرم کاب نوشی
حریف تو آنان که رو این و آن — دلش فارغ آسوده از قیل جان
بری زانچه ایل بجنا دو من — مبرا ز تخییل و پندار من
همین قدر دانم که آن بسته‌اند — که عمری درین کالبد خسته‌اند
تو هم بیش از این کی توانی نشست — کسی را که جان در ره دوست هست
مگو جا فشانی و خود او نشوی — دو او بکی گذاری دیگر و نشوی
ز وهم دیار نگار مبادی نظر — نه چشم سرت باز و نه چشم سر

الرار



ز اموات خوانند تا اهل قبور — گرد گور تو خضر با صد غرور
ز احیا شمارندت ارباب عشق — گر دیدی مهر مجابا شراب عشق
ز اموات خوانندت اهل ریا — گر این زنده کی را هند اعتبا
ز احیا شمارندت اهل نجات — کز سراب کشند آب حیات
چو اهل نجا شد اهل خرد — بود از ایشان حیا تا ابد
چو دستند از آفات علم و عمل — از ایشان ابد شد ابد شان ازل
ببرق امل خانه عمر بخشند — چو شیر و عسل نام امید خند
همه کاردانان نیک کارگاه — نشسته بنام نیاک پادکاه
هواشان هوای همه از اتحاد — نه از خاکی این دیگر آتش نهاد
کسی کین هوا باشد اندر سرش — قدم ها زند دیا نکرهد تزش
نه کردی برد بینی از خاکیی — نه تا پاکی اعضا زنا پاکیی
مراد فتحی و دستی بود — شکستش همین درستی بود
نه پاکیش دانی نه ناپاکیش — نه خاکیش خوانی نه افلاکیش
نگنجد بوهم تو اطوار او — نماند بکار دگر کار او

حکایت رفتن موسی بخدمت خضر و طلب تعلیم نمودن موسی از وی و جواب خضر که انا بلیت مجاهی مرا بکاهی از رموز من نیست و موجب اعتراض تو خواهد شد و اعلام برآنکه انفس از زیادی دیدن موسی که برا الطاف و تحمل امر کنی هست و افقت وی با وی و بصبری و حادثه شکستن سفینه اولا و اعتراض وی بر کشتن غلام ثانیا و شکایت از ساختن دیوار ثالثا و جدائی خضر از وی و بیان حکمتها که کردار سر کار مخفی بود بر حضرت موسی و تن در دادنش بمفارقت حضرت خضر علیه السلام

شنیدم که موسی نیکو اعتقاد — روان شد سوی خضر روشن نهاد
که تا یاد گیرد علوم لدن — برارد نهال جهالت ز بن
سوی خضر دانا چو راهش فتاد — بر آن در یکتا نگاهش فتاد
بدیدش یکی بحر مواج علم — سرش زینت درة التاج علم

فروغ رخش خلد را حور بخش | صفای دلش حور را نور بخش
ز علم لدنی گلستان دلش | نرسته گل جهل و کفر از گلش
بکم کشتگان رضا روی او | بلاداده گان جان فدا کوی او
ز آب حیات آتشین طلعتش | قبای رضا از خدا خلعتش
چنان در پی خضر موسی فتاد | که شاگردی اندر پی اوستاد
بدو گفت خضر ای رفیق منی | رفیق شفیق طریق منی
همه ضبط باش و همه انقباض | همه عجز باش و نه اعتراض
ز من هر چه بینی مجو شرح آن | مگو کز چه کردی چنین یا چنان
که گر شرح آن را بدانم صلاح | نیم هیچ سر از راه و رسم فلاح
ولی صبر باید ترا صبر نیست | گرایی بجبر ار چه آن جبر نیست
بدو گفت موسی که امر آن تو است | سر و تن دل و جان همه زان تو است
نپرسم چو نابد بد در سبق | مؤید شوم گر بتابد حق
پی خضر موسی شد اندر طریق | چو نعم الطریق از پی الرفیق
کن شدند در بحر بر کشتیی | که بودش بر خشت بر پشتیی
درستی که در شیوه خضر بود | بجیبی شکستی بکشتی فزود
بدو گفت موسی کزین کار زشت | نخیزد ز پاکان قدسی سرشت
شکستی چرا کشتی این فریق | که کشتی بود مرکب این طریق
چه سازند بی مرکب ای نیکخو | که چون برگ کاهند در پیش کوه
خضر گفت کای یار فرخنده فر | نگفتم که با من نیاری صبر
ترا چون نه بر ابر حلم ماست | چه یارادت جبر ما بر علم ماست
ترا چون نه کر کرده مرحید راست | چکاد افوت باد و خبر است
بدو گفت موسی چو شد منفعل | که کردم فراموش و گشتم خجل
تو پندیری ار توبه مخلصی | بجو سید عالم ده کو مخلصی



دگر باره رفتند تا کوه و دشت | یکی طفل دیدند در سیر و گشت
سر از پیکرش خضر صاحب نظر | جدا کرد و بگرفت راه دگر
برنجید موسی بجوشید از غضب | نتابید دوری از طریق ادب
بگفتش که گر کشتی چرا کودکی | که بد عصمت او نباشد شکی
چنین کارها کار دیو شقی است | هراسان از او زاهد متقی است
نه این پیشه بوالفضولان بود | بجولان ره و رسم غولان بود
بدو گفت خضر این نه زاهر یقینست | چنانم ترا صبر و طاقت چو نیست
نگفتم که نبود صبوری ترا | سزاوار گردیده دوری ترا
کلیم اندر آمد بعجز و نیاز | بدو گفت کی خضر اهل راز
مبین در من و در دل بیکار دیم | ببین در نیاز و جگر خواریم
پشیمانیم ار گر جرم خطا شوی | دگر عذری ار پذیرا شوی
دگر هر چه گویی اطاعت کنم | گله گر کنم ناستطاعت کنم
اگر پرسم از نیک و بد قصه | مده ناظر جاری بهر حصه
پس بوقت از و خضر با هم بگشت | چو یاران شدند از پی سیر و گشت
در افتشت گشت ایشان تا دهی | که بود اندر آن ده نه دوزخ
پلی دوستانی بود دو دوزخی | بخوی پلید از صد بهشتا سخی
شهرش ازان راه بر عهد کسی | که از دادن جان بهر اسد بسی
نرسد که از دادن جان پلید | بلاد الهمش جا بود چون سعید
شهر اند را که چو شهری بناز | بود شهر غیب از کرزار با بناز
به جان شهر اندر آشنا دکام | جز سوی دستان و دنیا ندام
بود در دوستانی مختنث نر زن | نه مرد استان علم و نه زن وطن
غرض چون در آن ده رسیدند یار | نبردان دو تن را یکی در سرای
یکی زاهد ده این سعادت نیافت | ندیدش فروغ ارادت نتافت

فنا دش نظر خضر بر بسته        بدیوار ویران خم کشته
بر افراخت دیوار خم کشته را        شکیب ان کل با کل اغشته را
بر اشفت موسی و با خضر کفت        که کس هر دمی کند کار مفت
نکیری چو از مزد کردار خویش        نکیری چو زایشان بجی یاد خویش
بفرمود خضر ش که هذا فراق        کرار دمان اجنبی اتفاق
که هجر و هنکام دوری رسید        چو صبر تو بر ناصبوری کشید
بلی کار عشاق شور و شغب        نباشد چو در سینه عشق و ادب
هجران کند کار مشتاق زار        کر نبود سزاوار دیدار یار
ادب شرط عشق است در وصل دوست        نه ان عیش امنیت و این عین اوست
کسا نیکه رخ تافتند از ادب        نبینند کامی زکام طلب
زبان بستن اولی بود پیش دوست        همه کوش باید شدا کر او است
غرض شد مبدل بهجران وصال        زبان شد و بال دل خسته بال
چو پای فراق امد اندر میان        خضر پرده در شد ز دراز نهان
بکفتا کران کشتی را کر من        شکستم دران بحر پر فتن
زاد باب فقر است و اهل فنا        که مفتون عشقند و مشتاق ما
بغصب اهل ظلم ان کشتی که چه        کرفتندی از وی نکردم ستوه
بلی کشتی تن کر از دست عقل        شد در کف نفس قانع بنقل
حیات عقل در در وطر عشق و درد        کند رخت جان سوی خلاق و مرد
دکر کودکی را کر خون بخیتم        نجان کرد هستی برا نکیختم
بد اندیش و بد خواه و بد کیش بود        مزاد از پکانه و خویش بود
منوم برا دو ذمی را هشت        بکلزار شد کرفتی را هشت
و کر ما درش شد نجس یا بد        ازان بر عوضشان دهد داد کس
بلی تن چو باشد علیل و سقیم        با در روح طیب نکردد ندیم

دهد داد



کر جان راست در خور تن نازنین        از این بر دهند ش کنار دکر این
دکر چو بکردیوار را ساختیم        بلا فشان کر باید بر افراختیم
بود دار کسم حرز دل جنیم داشت        کر ماه شبم الکر خورشید چاشت
بمرد اسمان کرچه با دور کار        هبا شد زان با خرانی نهاد
با جوت مرد مهر کیتی فروز        کند روز شب یا شب ار دیروز
بفرمان یزدان کنم کارها        بر ادم زپای جان خارها
برو بام از خاده ها لالها        دکانها بنا دایم از کالها
بنیر بن و کل با بخاشاک و خا        کم هر چه فرما ندهد کر دکا
بفرمود بامن خدای جهان        بود زیر دیوار کنجی نهان
با ایشام ارباب فقر و فنا        کر کشته شد محو لقای خدا
چو دیوار ویران در اید ز پا        هویدا شود کنج اهل وفا
نمودم پی حفظ کنجش درست        بفرمان حق بر بدو رو نخست
بو ده هر چه کردم بفرمان حق        کرت هوش بودی نبودی قلق
کجا شک دل کی شد حوصله        شود دشت پیمای این مرحله
ره بینان کجا جا اکر کاه کاه        رسد کاروان حقایق دراه
دلی جو چو کرد و ن کردان خراب        کر کی بکجا دانش از در ماخ
دلی سخت تر ذاهن و در دو بجوب        کرت هر هی با ممنت ار وزی
کر این دل کرداری نبرد ز بیچ        چو زودار و ردنادی و نابیچ

اشارت در رجوع بنصیحت فرزند کرد و خلاصت پر روش ضمیر بخش تسلیه شیوه را سر عنی ننار اید

تو هم جان بابا شنو یاد کیر        ز خضر انچه فرموده ارشاد کیر
بود تا جو دکر سر از بند کیت        مبادا بره جز سر افکنده کیت
بفرمان او باش تا جان تراست        اکر جان هوا خواه جانان تراست
شو نا ستا ذش حلا یک نفس        کراز شهد دردی بجوید مکی

هرجا که باشی بر دوست باشی — نظر بر نبی کر شادیه اوست باشی
بجز یاد او در دوات مباد — بجز نام او بر زبانت مباد
خیالش ندیم ضمیر تو به — مهش آفتاب منیر تو به
چو او محو در ذات اشیا شده — بر اوقات اشیا هویدا شده
تو هم چون شوی مات در ذات او — شود مات تو هرچه شد مات او
نه بینی دویی در یکی وا رهی — چو از قید اوصاف و اسما رهی
ز نیستی پا بر بساط وجود — کشی رخت جان از رباط وجود
نهی بار در بارگاه عدم — کنی کار در کارگاه قدم
چه باشد بر از باد بی باد بیت — چه کار آید از کار بیکار بیت
همه کارها از تو رونق پذیر — اگر کار برنا اگر کار پیر
همه بارها از تو بر دوش خلق — اگر بار حلق و اگر بار دلق
تو آزاده مردم ز تو زیر بار — تو آسوده و از تو انجم بکار
تو فارغ ز بند و همه در کمند — تو درمان درد و همه دردمند
تو فرمانده و خلق فرمان پذیر — تو درمانکن و همه دردمانگیر
رباط وجود از تو برپا ستاد — بساط شهود از تو آراسته
ز تو منتظم نظم چرخ بسیط — ز تو منعقد عقد بحر محیط
عناصر ز فیض تو پیرایه گیر — بدایع ز لطف تو سرمایه گیر
ز تو خام پخته ز تو پخته خام — ز تو دام دانه ز تو دانه دام
ز تو خاک گلشن ز تو خار گل — ز تو کوه معدن ز تو تاک مل
ز تو هرچه گنجد به وهم و خیال — ز تو هرچه آید به مثل و مثال
ز تو ساقی و ساغر و نقل و می — ز تو مطرب و بربط و چنگ و نی
بیا ساقی آن جام یاقوت دار — بکام من هم چو یاقوت بار
که یاقوت تر قوت جان منست — غذای تن ناتوان منست

امیدوار



ز یاقوت تر گر دهی قوت من — بهوش آوری جان مبهوت من
که مبهوت شد جانم از فکر جان — مگر می کند پیر ما را جوان

گفتار در نصیحت دل با در کار خویش که گرفتار غفلت و جهالت گشته و از نعیم ابدی گذشته و تخم امل در مزرعهٔ قلب مغلوب خویش کشته دایم از زهر امل تلخ کام و خون جگر و از جبال الغام نفس محبت و جام از آغاز و انجام بی‌خبر و نهال خیالات بیهوده‌اش بی‌بر گاه از فریب نفس گمراه در چاه و گاه از امل و هوس قلب بخواه دور از راه

جبال هم ز بند و هردم با خود بسته هم بپیوند بر
نهال فریبش تنومند و بر شاخسار بخششش برومند

دلا چند پویی ره بی رهی — نباشی چرا رهبری را رهی
که از راه و چاه آگهی بخشدت — نجات از غم گمرهی بخشدت
ز خاکت کشاند نشاند بگاه — ز چاهت رهاند رساند بجاه
رفیق تو گردد کند در طریق — ترا رهنمایی به اعلی الرفیق
ز بند طبیعت ز زنجیر بند — گشاید ز پای تو زنجیر و بند
ترا بی اشارات درس و سبق — رهاند ز باطل رساند بحق
بر اندازد از روی پنهان نقاب — کند جلوه هردم هزار آفتاب
شود دیده‌ات برج انوار غیب — چو شد سینه‌ات درج اسرار غیب
ببینی حقایق بدشت شهود — بباز نخل طوبی بچشم شهود
ببینی هرانکه که خواهی درود — بچینی هران بر که بینی بر او
ز هر سر که مخفی بود بر فلک — خبر یابی از فلک بل بر اسرار ملک
کند آگهت فضل پروردگار — چو گشتی خبر یاد دیدار یار
بر حق یقین دان که جز بندگی — نیارد ثمر غیر شرمندگی
ز شرمندگی گر دلت مایلست — دهی گر کمان ده نه از راه دلست
ازین در گذر چون دهد دست آن — که دل باشد از دوست غافل ترا

بود خلقت عالم ای جان من … بی دیدن روی جانان من
ترا چون دهد دل کر چون ابصار … نکری ره و رسم کار اکهان
نثاری برون کوهری زین صدف … تماشا بباطل صدف وا تلف
نه بینی جمالی که خورشید مه … بود بی رخش تنک دیو سیه
بود کر چو کوهی نیرزد بکاه … بروی منش خرمن مهر و ماه
کرت چشم حق بین دهد کردکار … به بینی بماه خورشید واد
ببینی هر ذره مهر دکر … هو بهر نهان سپهر دکر
پران مهر و مه رخاک ره نکره … کم از خاک ره مهر و مه نکره
بچو اول ان دشت شاهید مهر … کر مهرش ثنا خوان بود مهر
بخاک در ش دیده کور نهر … نکو درهش دیده دانو دشته
چو دیدی رخ او کم خویش کیر … ز خود در کذر دامن خویش کیر
هوای دلارام فرزانه خویش … ترا بر ز خویشان بیکانه خوی
کر هست آشنا خوی بیکانه دو … بر از اشنا دوی بیکانه خوی
کیو اکر باید دل دیده ور … بعشق بصر چون مصاحب نظر
کر روی بود ماه خورشید … ز خورشید هر دیده کر در نیا
پا باد شود چشم چشم تو … ننک اب بر اتش خشم تو
برد بت چو باشی ز توفیق دور … جهان تا بدا ز جهر تحقیق نور
کر از ظلمت نفس دور او فتی … سزای سرای سرور او فتی
عنانت رها کر کند غول دیو … ز هم بکسلی رشته مکر دیو
بظلمت کر غفلت ای یار مرد … بشو حیف غولان بغولی کرد
مباش ایمن از دیو نفس چو دیو … مرو سوی دیوان بر مکر دیو
بد بوان چو دیوانکان کم کرای … کر دیوان حق بود در قفای
بخلق حق از خوی دیوان کریز … ز دیوان خدا داد انسان کریز





کر جوان نخواهد حیات جلال … کر طاقت نیاید عذاب شدید
کر جوان نداند بجز خورد و خواب … کجا تن در دهد تن برنج و عذاب
با انسان کی تا کر انسان شوی … رنجی دور شو تا همه جان شوی
دمی دو کر رفتند خاصان حق … چو رفتند بیرون از این طرق
کشیدند دامن ز افلاکیان … چو افلاکیان از کف خاکیان
ز دوزخ کذشتند وا ز باغ خلد … کرفتند راه مقام حضور
کشیدند پا زین سرای سپنج … رهیدند از اندوه و آزار و رنج
نشستند باهم بکوی حبیب … رهیدند از افسون و مکر رقیب
ببزم حضور از شراب طهور … همه باده کش بر سریر سرور
بجام ازل شمع کاشانه شان … عجائب عواقب بپیمانه شان
همه از عنایات پیران عصر … که افزون ز حد است بیرون ز حصر
بفلک فلک ابر دریا نشاد … ملاک ملک باز عنقا شکار
همه از خطایای لاریب عیب … کر آورده بیرون سر از جیب غیب
بر اصحاب عقل اختر دلفروز … بر ارباب عشق اخکر سینه سوز
همه از کرامات پر معنا ن … کر ارام جان جان و جان جهان
بروشن روانی چو بحر محیط … بفر خنده رای چو چرخ بسیط
چه کویم ز اوصاف اغاکیان … کر جسته سبقت بر افلاکیان
با اهل حیات چون افتاب … کر هر ذره زانشان بود بهره یاب
تو هم رسم اوتاد و اقطاب کیر … ره آفتاب جهانتاب کیر
بد و نیک را یاد جان بخش باش … هر انجا توانی توان بخش باش
مباش از فناند چه خوش بخاک … ستم بود دیر اسعقبه هلاک
مرنکر سر ترا شکاند چنک … لسنک ستم چون ستمکاره چنک
نو شاف ارعی بر مجوانراش … مزن سنک بادی بر پیمانه اش

حیات … [illegible]

وگر نرو فاکیش ود للا دبانش — هوادار بکا نرویا دبا ش
کران یار بیجا کر جوبای اوست — ندانسته هر کس چه دشمن چه دوست
هر کس بود عشوه دیگرش — نبود بلبله جلوه دیگرش
هر خار دارد دگر گونه ناز — هر گل کمارد دگر گون شاز
اند بر دل ذره چون آفتاب — ود دو سنلک سیراب چون لعل ناب
زد و خاکر آپیش او یک گهر — گل و خار را پیش او یک ثمر
شب و روز را پیش او یکحال — سرو سال را پیش او یک کمال
چو چند چون فنی کیف و کم — کم و بیش نبود برش بیش و کم
ز هر جا همان ذات شد جلوه گر — هم از حنظل ای جان هم از نیشکر
اگر بیش اگر بی نظر گاه اوست — اگر بیش اگر کم کند کار اوست
چو یکسان بود با همه رحمتش — چرا پس بر یکسان دهی نسبتش
اگر هم چو شکو وگر چون نبید — همه مظهر ذات پاک و سفید
ز بالای افلاک تا زیر خاک — سراسر همه جسم و او جان پاک
همه هست دارد هستی از آن شاه — همه هست و او هستی افزای شان
از و هر چه دارند از و هر چه هست — ندانا و نادان بیا لا و پست
ترا ز آسمان تا زمین بخشد او — کرت دیده عیب بین بخشد او
شود مه هلال آسمان سرا — سزد عرش فرش آستان تو را
نبینی جز او در زمین و زمان — اگر بنگری بی مکین و مکان
ز هر سو چو او جلوه گر گردد — کجا بنگری پیش گردد
چو در هر دلی بینی آن دلبری — نیابی درآن ار یکدل دلبری
چو هر ذره را بنگری محو او — به هر سو که رو کنی بود محو او
نبینی جز او جلوه گر در وشر — نه بینی در دشت پل سبند و کهر
اگر روز عکسی ز روی بود — وگر شب سوادی ز موی بود

اگر حق شناسی کست



اگر حق شناسست اگر خود پرست — بود مظهر ذات او هر چه هست
ولی از صفت دیکن و ز ذات جوی — بذات از صفت را اگر شد ماه جوی
در آیینه نتوان رخ یار دید — خوش آنکس که بی پرده دلدار دید
که آیینه چند کس ادیار خویش — ز دیدار ذات قانع بر پندار خویش
تو یاری مبین در یکی خیالها — مشو قانع از سر با بیمرها
که آیینه هر چند روشن بود — کجا چون رخ دلبر من بود
دگر یاد دم امل ز دلدار خویش — که شد بی رخش خون دل زار ریش
دگر باز پیلبان از دست شد — که از نام هندوستان مست شد
نبر شور هندوستانش فتاد — ز کف دامن دوستانش فتاد
دل دوستان خون شد از زاد ریم — چو دید بلی دوست خونباریم
دگر با ندادم تمنای نجد — که جان آمد از عهد جانان نجد
بود نجد میقات ان ریگستان — که رفتی بوصید نخچیر خوش نشان
بود نجد منزلگه یار من — که افتاده انجا به گل بار من
دگر باز دادم ز سودای دوست — دلی پای تا سر تمنای دوست
ز هجران یادم مژه تر مکر — شرر در دل و شور در سر نکو
دلم خون شد و دیده ام خونفشان — ز مهجوری دلبر پر فشان
دگر بار از اشکم جگر خون شده — ز هجران یادم جگر خون شده
مژه لاله زار است و رخ لاله زار — ز سودای دلدار لیلی عذار
خروشد که جان در پیچ و تاب — خراشد نوزش دل شیخ و شاب
دگر باز آهم بر افلاک شد — بر افلاک از خطه خاک شد
غم فرقت یار شیرین عتاب — ز دل برد طاقت ز تن برد تاب
فراق دلارام نوشین دهان — بکام کند تلخ عیش جهان
همان به که گیرم ره کوی یار — کنم جان نثار ره او نثار

دهم زانده دل که خصم تن است / شوم سوی جان که یار من است
نشینم بزمی که یار اندروست / هوادار جان نگار اندروست
خورم باده با یار سیمین بدن / که آرام جانست و آشوب تن
دهم جان بپاداش دیدار یار / دهم از تن زار ناپایدار
نه مهجوری جان نه آزارم کند / نه رنجوری تن نگارم کند
چرا بی سبب بار هجران کشم / چرا بی جهت زهر حرمان چشم
بخواب اندرم زین جهان خراب / که بیداری او بود عین خواب
بغفلت چنان گشته ام پای بست / که گم کرده ام از بیهوشی پا و دست
چنان زد جمالت ره عقل و هوش / که شد حنظل شکر و نیش نوش
بود تا شدم زشت از اخلاق زشت / هشتم کنشت و کنشتم بهشت
همان به که جویم سرای دگر / کنم رخت از اینجا بجای دگر
همان به که پویم سوی آن دیار / که برتر ز حصر است و فرد و بی یار
همان به که گیرم ره آن جهان / که نبود در او فکر سود و زیان
نبندد کمند نوائب جهم / ز سود و زیان حوادث رهم
نهم روی بزمی که ساقی در او / می و مطرب و عمر باقی در او
نه ساقی ستانم می لاله رنگ / خورم می باهنگ منشور و چنگ
زنم چنگ در زلف مشکین دوست / که مشکین چو زلف پرچین اوست
خورم باده با یار گلگون عذار / که لعلش دهد باده خوشگوار
زنم ز آتش عشق جانان بجان / فروزنده برقی چو برق یمان
که سوزد گل و خار هستی همه / ز خودبینی و حق پرستی همه
نه من مانم و نه خداوند من / که از فکر خود مانده در بند من
خدا ماند و ذات پاینده اش / که نبود گذشته و آینده اش
که پاینده جز ذات والای اوست / که برتر و بالا ز الای اوست

کشایسته



که شایسته هستی سرمدیست / جز ایزد که حدش نه جز حد بیست
برون از جهات است و دور از حدود / جهات و حدود از وجودش وجود
سجود درش مایه افتخار / زمین و زمان زاید چون و بار
گز و خاک را گل پر از گل بود / وزو تاک را دل پر از مل بود
کف خاک صحرا ازو پر گهر / دل سنگ خارا ازو پر گهر
صبا در چمن گشته فراش از او / نی اندر نیستان شکرپاش از او
شود وادی ایمن اطراف باغ / فروزد ز گل چون بگلشن چراغ
هر ذره زو تاب و تاب دگر / وزو هر یکی آفتاب دگر
هزار آفرین آفریننده را / که نبود رخ آینه بیننده را
نه از بحر و بی بل ز هر قطره / نه از مهر و بی بل ز هر ذره
چه قطره چه دریا چه ذره چه خور / ز خود جمله خالی و زو جمله پر
همه مظهر نور بیچون او / همه حامل در مکنون او
ازو داده هر یک بنوعی خبر / بارباب بینش باهل نظر
فتد دیده بر هر چه بیننده را / نه بیند بجز آفریننده را
بود آفریننده مشهود او / دلیر اگر حقیقت معبود او
فروغ رخش بر جهان تافته / وزو جلوه کون و مکان یافته
زمین و زمان غرق نور وی اند / مکین و مکان مست شور وی اند
بوی ده دلا ای ابله کج گول / رهی تا ببغوله ز آسیب غول
که غولان ببغوله روزگار / کنندت هراسان ز ناموس کار
جدا چون نمودند تا ز مقصدا / چنان دان که گشتی جدا از خدا
جدا از خدا خود پرستی کنی / بمستی از خمر هستی کنی
شوی سرخوش از باده صلح و جنگ / کنی مستی از نشأه فخر و ننگ
بناموس سالوسیان رو کنی / بسالوس ناموسیان خو کنی

بخلوت گرای چو سالوسیان / بخلوت فزای چو ناموسیان
که اینست رسم شیخ خلوت‌نشین / نه جلوت طلب بلکه عزلت‌گزین
تنم دور بوده وار از خلایق بود / دلم دور بوده وار از علایق بود
کجا نشانه جز وحدت تراست / که وحدت بباید کثرت تراست
کثرت ذوق وحدت ندیدی مذاق / ببین که ترا با خلایق نفاق
نه در بند خلوت نشینی بدی / نه در کار جلوت گزینی شدی
بود سرخوش باده بی‌خمار / نه از اغیار خلوت گزین نه ز یار
نه از ابر اندرزه کاهد خویش / نه از ابر اندیشه کاهد خویش
نه با این چو شهد و نه با آن چو زهر / نه با این بلطف و نه با آن بقهر
نه با عارفش میل هم‌خوانگی / نه با زاهدش عزم بیگانگی
نه بال و پر مرغ همسنگی باز / نه جنگ و نی و بزم مستیش ساز
نه در دانش اطراز فنا او وطن / نه در پیچ و تاب از بلا و تعب
هم آغاز بیند هم انجام را / ولی عین هم کام و ناکام را
ز نقش بود دیده روشن جان / که جز حق نه بیند بکون و مکان
ولی عشق باشد نظربخش او / بپای محبت رود رخش او
کثرت شوق دیدار جانان بود / ترا عاشقی راحت جان بود
مجو غیر عشق ایکه [illegible] تن / نهادن اگر بایدت بار تن
بود عشق صیقل که آئینه را / چه آئینه آئینه سینه را
شود پر ز انوار حق سینه‌ات / نماید که او زنگ آئینه‌ات
که گر دیده هر شکل انسان ز عشق / دلیرا اگر بود هر انسان ز عشق
بعشق ار نه بندی دل خویشتن / کی انسان کنی شکل خویشتن
سوی مرد رو گر ترا مردیست / که نامردی زن نیب دردیست
زن از مرد بی‌درد بهتر بود / نه دردی دلش گر بر آذر بود

کسی کز



کسی کش نباشد غم عشق و درد / مخنث بود نه زن و آن نه مرد
لگام ار کند مرد باز از عشق / خریرا اگر بود خر بیار عشق
ندیدی که چون ز عشق اثر / نه افسانه بر سر زبان خرش
که افسانه از آن نکوتر بود / کسی را اگر از خر فزونتر بود

حکایت خربنده که خر گم کرده و در جستجو می‌گشت بخانقاهی رسید که شیخ ابو [illegible] فضیلت عشق می‌نمود و می‌گفت [illegible] بجز عشق [illegible] سال است [illegible] خربنده در جستجوی خر خود داخل خانقاه شد [illegible] شیخ [illegible] کرامت [illegible] کفت [illegible]

[illegible]

ز خربنده در اخبار زیخوری / شنیدم ببغداد که خری
پی جستجو گشت هر سو دوان / که بد بنده خربنده خود را بجان
بهر کوچه او را خر بی دگر / دلش را بهر لحظه جوش دگر
مبادا [illegible] بهر کو نداد در نکند / که خر خسته خربنده وار بند
بهر کس که از خر نشانش دهد / بری بخششی بیکرانش دهد
یکی شیخ در خانقاهی نیاز / همی گفت راز از عز و نیاز
که دانشوران محقق بود / که مغرور در راه در حق بود
نیاز است سرمایه بندگی / و زور زندگی راست پایندگی
دلی موجب عجز اهل نیاز / نباشد بجز عشق ارباب ناز
بود عشق در خور کبر و غرور / ز کبر و غرورند عشاق دور
طلبکار عجز و نیاز است عشق / بود عیش در ناز باز است عشق
بود عشق مغرور و مسکین پسند / کشد عاجزانرا ببند و کمند
بارباب ناز تن سر و کار نیست / جز از درد را در بزمش بار نیست
چه میگویم از عشق پیدا شده / هر آن سر که در دل هویدا شده

زعشق است برجا زمین نژند | زعشق است بر پا سپهر بلند
زعشق است شاهد رخ افروخته | زعشق است عاشق جگر سوخته
بود شاهد از عشق گرم ربا | بود عاشق از عشق محو لقا
خود آرا محبت دهد بال و پر | محبت کند نیز پیدا و سر
چو پروانه عشق است سوزنده‌ای | دهد نیز عشقش فروزنده‌ای
زعشق است سوزنده نار جحیم | وزو شد فروزنده نور نعیم
زعشقست تسبیح کروبیان | که بی نطق و حرف شد تسبیح خوان
بفلک فلک ناخدا گشت عشق | بملک ملک پادشا گشت عشق
ضیا بخش خورشید عشق است و بس | هوادار جمشید عشق است و بس
که جز عشق انگیزد از تاک مل | که جز عشق رویاند از خاک گل
نیاید که جز عشق اسرار غیب | نماید که جز عشق انوار غیب
که جز عشق پوشد لباس جدید | هر لحظه در بزم گفت و شنید
که می داخل او در صفا او در | که بی داخل او در نوا او در
بجز عشق کار عشاق از وست | بجز عشق کاشوب آفاق از وست
که مر باد خاکی سبق برد | که پیغام عاشق بمعشوق برد
که از دل آورد دل بر زبان | که گوید غم دل بجانان زجان
که در لفظ معنی پدید آورد | معانی بگفت و شنید آورد
زیزدان که کرد انبیا را خبر | بجز عشق دانای با کر و فر
زشیطان که کرد اشقیا را نشان | بجز عشق فتان آتش فشان
مه عشق در هر فلک بوده است | وزو جسم و جان را فرح بوده است
چه خورشید و چه ذره سست و بند | چه دریا و چه قطره پست و بلند
اگر شاه اگر بنده بی عشق نیست | که هر زنده با سینه بی عشق نیست
گر و مه گرفتار عشقند عشق | حس و کل هوادار عشقند عشق

اخت



زعشقست بنیاد بالا و پست | زعشقست ایجاد هستی درست
بود عشق سرمایه خاکیان | بود عشق کالای افلاکیان
زعشق آمده شمع سوزنده خوی | فرازنده قد فروزنده روی
زعشق آمده مهر رخشنده چهر | هر ذره در مهربانی و مهر
زعشق ابر نیسان بارنده در | کهی خالی اندر بود گاه پر
زعشق آب نیسان درد مان فزا | بود یک زمان درد و یکدم دوا
هر ذره میلی در آمیخته | وزو هر چه با یکدیگر آمیخته
ببلبل در آمیخته شوق گل | زجانش بر انگیخته ذوق مل
ز قمری برآورده سر عشق سرو | پر افشان بر و آمده چون تذرو
درآویخته عشق لیلی بقیس | شده لیلی و قیس را مهر و دیں
بشیرین دل کوهکن شوق قند | زعذرا سر وامق اندر کمند
زپرویز میل شکر جان شکار | ز محمود عشق ایاز آشکار
زیوسف زلیخا بجوش و خطر | پدید آمد از حق شوق خیر البشر
زاحمد دل حیدر اندر ثنا | وزو جان ما را هزاران ثنا
در آهن ربا میل آهن گواه | بدان سان که در کهربا عشق کاه
زمین عاشق آسمان آمده | مکین شوقمند مکان آمده
دلا بوستان یاد دید جنت | قلم را هوای نگار ید جنت
هوا مایل عنبر افشانیست | صدف طالب گوهر افشانیست
که عاشق تاج شاهان بود | شهانرا دل تاج خواهان بود
شهانرا که شد دل بفرمان دهی | بود نیز خواهان شاهنشهی
بفرمان دهی میل فرمانها | چو شاهنشهی را دباب منتها
بدین میل ارباب دهد و ورع | بدنیا تولای اهل طمع
بعقبا شتیاق بزرگان دین | بحق عشق ارباب عین الیقین

غرض ذره ذره که در عالمند | گرفتار عشقند و مستمند
ز عشقند غمگین ز عشقند شاد | مقیمان ایوان کون و فساد
چو گفت این سخن شیخ دانش قرین | یکی گفت شیخا مگو این چنین
که هفتاد سالست تا در جهان | کنم زندگانی بسود و زیان
نه با مرد میلی نه با زن مراست | تو گوئی زن و مرد دشمن مراست
عنن دادم و شهوتی نیستم | چنین بود و هست و بود دشمنم
نه امروزم از ضعف تن عشق نیست | که هرگز ندانسته‌ام عشق چیست
ندانم محبت چه و چیست عشق | چو در قالبم ذره نیست عشق
چه گفت این سخن مرد گم کرده ره | ثنا ماند از آن خانقاهش گذر
بگفتا خوی کرده‌ام دوش کم | در این خانقه نیست جای ستم
بدو گفت شیخ ای لعین خر بیار | ملک افسار و کن پوستش استوار
ببر هر کجا خواهی این گول گیج | که جنبش نیارد جهان را خشیج
خواست آنکه شهوت نداند عشق | ببینش شهزاده و بر تاد شوق
بغدادیا گو چنین خر مباد | که گلگشت دنیا مده باغ داد
چو خو بنده شد و انگهی بر زند | بگفتا که خاری بجز ما کز بد
خوش جوان بود و براست این | رضا ندانی به تا که براست این
بلی آنکه خوشبنده خر خواندش | ز خر بلکه بیهوش تر داندش
چه داند که شهوت چه و چیست عشق | کسی را که شهوت نبود نیست عشق
بوی خر که کور و ذا بری | نداند که عاشق بود بر خری
تو گر نیستی خر دیان خران | مکن سرکشی از خرد پروران
خوشی بود بر چو بنود خرد | کز و هیچ خرد برنخیزد خرد
مکن بیهده لب بگفتار باز | که بینی برخ بسته درهای راز
خوشی ز گفتار بیهوده به | لب از گفت بیجا گل اندوده به

لحی قره



سخن نقره باشد خموشی طلا | بود گر سخن قصه اصفیا
وگر باشد افسانه‌ی بی‌ثمر | ز خاکستر آید بتر در گهر
ور افسانه ابلهان باشد آن | دهد ذهن هر قائل بر اندروان
مکن خو بگفتار بیهوده گوی | سخن یا مگو یا که سنجیده گوی
چه حاجت بگفتار بیهوده است | چو ساقی بمی شاخ آلوده است
بیا ساقی ای راحت جان و دل | بیارنده جان و دل ز آب و گل
از آن می که گردد جهان خامشیست | یکی از خواص فراموشیست
بمن ده که خاموشیم آرزوست | ز غیر حق فراموشیم آرزوست

لبی را که بر جام می سوده است

ستایش ایزدی کرد و غایت حیرانیش اسرار شگفتی را شمعی و گفتنی را گفتم اگر چه گوهر شرا بمنقب سفتم اگر چه دیده بینا عالم ملکوت و نه جبروت [illegible] دانشوران حصار [illegible] نتوانند شد و دیگران هر چه هستند پسندیده بصر و بصیرت خویش است هر چه بصر و بصیرتش با کثر قوت فهمش در رسیده ادراک اسرار عجیب حالا کراست که او از کلام پاکان و خواه از سخنان عیب پاکان لکی و عشق اسرار سوختگان خامان از خامست و گفتن رازهای پنهان با بیخردان از نا تمامیست

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

له الحمد کان سر کو نباید بگفت | و دایم بگفتار باید نهفت
شنفتم ز ارباب عشق و نفس | نهفتم ز اهل هوا و هوس
که اهل هوس را هوای خود است | بر خودپرستان چو ملحد شدست
بود خودپرستان خدا بی‌خبر | بخود کامی و از خدا در خطر
فرو گیر دود از غیبش بگوش | که کوشش کرامات از ندای سروش
سروشش کجا راز گوید بگوش | که بگذشته سر عقل دادند هوش

زواز نهان بی نصیب آمده / نصیبش فنون و فریب آمده
کرشمار مکر و فریبت دروغ / دران دو طرف تست پا تا بفرق
ز کید ار کوی قصه و مکر و شید / بدانست شود با همه کید صید
و وانز حق سخن گوئی و اهل حق / شود ذاتش خشم و کین محترق
بجو و هین دم از حق پرستی مزن / کر خود بین خدا بین نخواهد شدن
جدائی بود بهتر از خود پرست / کر هستی ای عقل و بیدار مست
نهان عقل کو محو بینش بود / نی شاغرا فرینش بود
همان عقل کو مکر و نکر آیتی / ز اهل هوا آشکار است تی
بر عامه عقل است مکر و فسون / کسی عقلش افزون کر مکر فزون
و کو نه خردمندی هوشیار / بود کو شرا بهتر از کو شوار
کر این کوشوارت کند حق نکو / کند کوشت آدر الدوانز سرو
ز اسرار غیب آگهی بخشدت / در اقلیم دانش شهی بخشدت
رخت رشک خورشید خاور شود / ز انوار غیبی منور شود
چو مس وجود ترا زر کنند / بجام امید تا ثنی تر کنند
می لعل ریزند در جام زر / کر قوت بود لعل و یاقوت تر
شود کهربائی تو یاقوت تو / ز یاقوت تر چون بود قوت تو
تنا زد ترا غصه دوری برد / که جانت بود مهبط عشق و درد
می عشق و درد دت دمانید کار / شود بخت یار تو و یار تو [illegible]
نکوئی رسی خارج از هر [illegible] / نه ظلم اندر و جلوه [illegible]
نه وسم اندر و عقل را نه اسم / نه جان اندر و باده پیمانه جسم
بقا را در او چون فنا باد نه / وفا را با او چون جفا کار نه
خود را بصر کو ران و چون اکل / ابد را نظر دو دار او چون ازل
هوا را در او نه سوا در قدم / موس را در او نه نشان عدم

الفان



حریفان آن بزم خاصان حق / که بردند بر ماه و انجم سبق
مس و نقد در او هم عیار آمده / گل و خار در یک شمار آمده
بد و نیک همکار و همکار کار / مه و مهر همدوش و هم بار کار
تفاوت نه در خار و گل زان تر / تباین نه در حنظل و نیشکر
بجز یک حقیقت نه بینی عیان / ز معنی و صورت ز نقش و نشان
جهان را همه آن یکی بنگر ای / جو از ما و من وارهی بگذری
نه این عقل جزوی همان عقل کل / که این همچو خار است او همچو گل
رو از چشم عقل و خرد کن نظر / که او وا نبین است چشم دگر
نه این عقل جزوی همان عقل کل / که این همچو خار است و آن همچو گل
از این خار اگر گل بچینی او ری / سر بیخود و خواری سنبل اوری
وزان گل گلاب ار فشانی بروی / نماند ترا حسرت رنگ و بوی
ز هر قیدی آزاد مطلق شوی / سزاوار گفت انا الحق شوی
دلی تا توانی همان بایدت / همان قصه زاهل جفا بایدت
که با اهل تقلید شود در روا / سخن گفتن الا ز چون و چرا
که با بت زنجیر چو نند و چند / توانند از سو به پی سوسمند
نه هر کس به پیو کشد رخت خود / در اقلیم وحدت فند تخت خویش
چه فرخنده دانی که را شغل حق / نپیوند نکاهش بد درس و سبق
بنا بد رخ از مکتب کن مکی / ز حق یاد کرده علوم لدن
و علم لدنی برد پی بدوست / بر از عشق یادش شود مغز و پوست
ز عشق ار بگردد تن خاک پیش / نه هستی بماند نه جا لا کیش
دراید ز پا کلبه هستیش / نه هستی بماند نه بد مستیش
شود فانی اندر بقای حبیب / بقا یابد اندر لقای حبیب
بجز سوی دلدار فرخنده خوی / که مشکین مو دیت و آئینه روی

نبیند نگاهش بسوی دگر | بسوی دگر یا بروی دگر
همه دوست بیند بهر سو که دید | همه یار بیند بهر سو که دید
ز خود رسته داند که بر نام او | نگارد چه از اسرار حق خاص و عام
تو تا بند پندار ظاهر بپای | کجا بند سرکشی داری بجای
بزندان حبس گرفتار نفس | کنی کار تن گاه گه کار نفس
ازین بند و زندان که دلخواه تو | شد امروز و فرداست جایگاه تو
میسر نگردد رهائی ترا | ز تن تا نباشد جدائی ترا
جدائی ز تن رستن از دام او | فراموشی کام و ناکام اوست
ز پندار تن گر رهد جان تو | شود دست دیدار جانان تو
ز خود رد کند دیگران را بخود | بخود ننگری هم عنان تا خدا
ز خود خویش را در ثبات و ثبات ما | خودی آتش و بیخودی آب جان
مزن آتش از خویش در خویشتن | که خاکت کند کهنه چرخ کهن
ز خود در رو از خلق مهجور باش | فروزنده چون نخله طور باش
سویدات تا کجای سودا شود | ترا سینه چون کوه سینا شود
بپاینده کی باشدت زنده کی | کنی زنده کی گر باد رونده کی
چو بی باختی ارزنده زنده ای | فروزی جهان را بتابنده روی
خدای جهانست در بنده کی | وز آن اولیاد است زیبنده کی
تو هم بنده کن گر شاهی بداد | خداوندی و کبریائی دراوست
خدایا نهانش و عیان بنده باش | همه روشن و مهر تابنده باش
که خویشی ندارد خداوند ما | نه با ما نه با خویش و پیوند ما
بود نسبت کودک و کهل و پیر | یکی با خداوند بالا و زیر
چه حیوان چه انسان جماد و حجر | همه دست پرورده او
همه حادث او قدیم آمده | همه راجع او مقیم آمده





سوی او بود بازگشت همه | بود و اوست سرگذشت همه
نکو باش تا ننگری غیر نیک | نداداد دهقان وحی ملیک
و گر بد کنی بد بکارت کند | جگر خسته و دل فگارت کند

حکایت خواجه که سه غلام خرید و هر یک را یک طعمه زر داده بود اگر ایشان فرستاد یکی را همراهی رفیق کرا الرفیق ثم الطریق و سوی اصفهان ابد را مضاعف نمود و دیگری بمیخانه رفت و شبانه دل از دستش ربوده و در ناز بر رویش گشود و چندان خشوع در کارش نمود که هر چه داشت از وی ربود و چون دستش تهی شد از همراهیش سر بپیچید و در رفتن و افلاسش گذاشت و یکی را برد در حال اصفهان نه کم شد و نه زیاد تا هر سه بخدمت خواجه مراجعت کردند خواجه را بصارت نگر داشت خویش بتجربه بصیرت آنگاه شد و از ایشان کیفیت گذران ایشان را پرسید هر یک کیفیت در جواب خواجه فرایند و را فزود و آنرو دوار و را بگذشت و بلا برفته نمود

یکی خواجه اندر سمرقند بود | که لعل لبش داغ قند بوم
ز روی نکو رشک خورشید و شاه | بخال و دو گیسوی هندوی روم و شام
بصورت بشر بد بسیرت ملک | ملک بلکه جویای او چون فلک
توانا بجان و توانگر بمال | بدین پرور و بنده ذو الجلال
بوی بنده بودش هر مرز و بوم | چه از روم و هند و چه از زنگ و بوم
هر یک سه کار دیگر بدش | وز آنها سه خزاین بپا از زر بدش
همه بر سر کار خویش استوار | قوی دست و در بنده کی با کمال
همه زیرک و دانش آموخته | ز دانش بهی حکمت اندوخته
ببازار شد خواجه روزی روان | سه بنده خریدار فروشنده کان
با سوز کاری میان بست و داد | بتعلیم هر یک زبان برگشاد
پی تربیت شان سخن ساز کرد | همان بندگان با بیانات گفت
بجنت از خود و خلق و خوی نکو کرد | وز آن طور و طرز نکوئی کرد
ز حکمت ز رافت رهنت ز دانا | ز نحل معاش و ز نحل معاد

وزان پس هر یک دو سه بدرود     بدادان خود شد و الا کهر
که این دو بادبستان دوست دور     ببوی دبو داکری هر سود
کرفتند هر یک دبادی دهی     یکی کرد خوبان کار آگهی
چو بود اکر از فن سوداکری     کهی کشت بایع کهی مشتری
باندک زمانی تو گفتی فزود     بامدادیادش دسرمایه سود
بصورت دو سه بلده شد کنج     چو شد یاد دانای اکر ده
همی تن او کر بد از آب و خاک     چو شد دامن از لوث هستی پاک
بیک جان که سرمایه او بدا     دو صد جان بیفزود و دست از خودی
خلاصی ز زندان صورت کرفت     رهائی ز بند کدورت کرفت
ز تن رستن سالک مفتتن     روان شد بر مالک خویشتن
یکی اشنا شد بمی خواره     ربودش ز میخواره مهپاره
بمیخانه بربانک طنبور و نی     کرفت از کف ساقیان جام می
بشاهد پرستی برآورده نام     از این خواسته جام ازان جست کام
چو ساقی ز ساغر نکندش رهای     بمی همتی دلش شد بجای
بپای خم آن نقد شاند بست شد     کر با همتش عالی مست شد
بعیش و طرب داد نقدی که داشت     همین بود برداشتان هر چه داشت
باندک زمانی همی شد کمش     جکر پر شراره توان پر تپش
کسانکه با او بعیش و طرب     نشستند و خوردند کردند شب
نکس وار جستند دعوی ترب     دستکوهی چو بکر کرد پی
فراموش کردند عهد قدیم     نکشتند با او دمانی ندیم
فزودند با او بیکانکی     نکردند مردی و مردانکی
نبردند روزی به میخانه اش     نکردند دردی بپیمانه اش
نکشتا یکی مرده یاد ره     در این مملکت خواجه پا شد





غرض چون ندید از رفیقان وفا     نه از کلرخان رسم صدق و صفا
روان شد بر خواجه خویشتن     که رفتش بدو او برای زیستن
یکی شد بشهری و بکشود باد     نشد خاطرش مایل کار و بار
هان کرد سیم و زر اندر مغاک     چو کنجی که پنهان کندش بخاک
نه بوی فزودی نه زو کاستی     نه دادی بکس نه ز کس خواستی
نکردی غزون با یران و این     که دادش خدا و نه دنیا و دین
چو بلها نش از ذوق عیش هنا     نشد جان جهان ناشیان تجا
پی دفع اشوب نفس و هوا     نه دست زنان شد نه کوبند پا
نه رونقی افزود و نه بر بلا     نه دو در خدا کرد و نه در خودی
کهی قصد این و کهی عزم ان     کهی شوق جسم و کهی ذوق جان
فنا زاکر بکندم می هناد     فرو ترد و کام از هوس می نهاد
چو چندی بدان مرز و کشور نشست     دلش تنک شد باز از آن ملک
سوی خواجه خویش شد دوان     همیان ددعه کبی دبردان
رسیدند چون هر سه بر در کهش     بمژکان کشیدند خاک رهش
زیا بوسیان خواجه سرفراز     سرافراز کشتند و کشتند باز
کشودند هر یک چو باد سفر     سوی خواجه رفتند با درکهی
دل خواجه کاشنه دوست بود     بد بیاند و مغز چون پوست بود
ز اطوار شان کرچه اکر بدی     کردند جانشان خواجه داده بکی
نیاورد بر روی شان کارشان     بپرسید از کار و کردارشان
یکی کفت کردم بسی کارها     بدردم فزودم چه دینارها
بیک جان چه جانها کرد باختم     دلا از هر چه جز دوست پرداختم
ز ان پس بمس دلبر مهر کیش     چه جانها که داد از لب نوش خویش
زیک جان بود و صد جا بود     براز بود آفاق تا بود من

یکی گفت کردم تلف جان خویش / بجستم نشان رخ جانان خویش
تلف کردم آن دم که سرمایه بود / وزان برتر از آخرم پایه بود
ز سودای اغراض نفسانیم / فزون تر شد امراض جسمانیم
ز کف رفت سرمایه بود من / نشد بود حق نیز مشهود من
یکی گفت برجاست سرمایه‌ام / فراتر شد لیک از و پایه‌ام
چنان ساختم هم چو گنجش بجان / نه سود استاز و حاصلم نه زیان
نه جان باختم تا عوض یابدم / بیک جان دو صد جان بیفزایدم
نه تن پروریدم که پرورد نفس / فقد باد هر نفس پرورد نفس
بگفتا خداوند والا مکان / که او زان من باشد اندر جهان
که سودا ورد گاه سوداگری / اگر بایع آمد و گر مشتری
نه مملوک بود لایق بنده‌گی / نه شایان سزاوار پاینده‌گی
نه زانست شایسته خوان من / نه زانست شایان احسان من
بخون در کشید اگر ناپاک بود / ز ناپاک خویش ار پاک بود
بانداز دانا اگر امساک داشت / چنان گنج ویرانه در دل خاک داشت
بر خویش خواند اگر آزاد بود / ندیرا بخویش آباد بود
یکی بنده انگند و صد بر گرفت / بها داد و خورشید خاور گرفت
صدف کرد کم در شهوار جست / گل و لاله از ناف کندن خار جست
بیفشاند دوغ و بنوشید می / بیفکند خرمهره بنواخت نی
زنت از پی بانگ و غوغای غول / نشد کج از این ره نفس کول
بیاموخت غول و نغولان همی / نیند وخت کولی چو کولان همی
پی سود آمد بملک وجود / ز تن کاست عمر و بجان فزود
اگر جان بیفشاند جانانه یافت / و گر سیم و زر ریخت دردانه یافت
بسنگ ار دو دندانش گوهر فشاند / و گر زهر داد اند شکر فشاند





ز تن دست و جان بر سر جان فشاند / چه ایمان که بر روی ایمان فشاند
فزون تر ز سرمایه شد سود او / بر آن بود سودا و زان جود او
ولی جود انبار بی بود نیست / ولی سود خود را بی سود نیست
روان شد سوی خواجه بی آرزو / مبرا ز برگ و مبرا ز نوک
نه بر غیر خواجه تولای وی / نه خود دیدن وی تمنای وی
سویدای او پر ز سودای او / ز سودای او پر سویدای او
چو دیدش چنان خواجه در خورد خویش / چه خوبی که فارغ ز هر خوب و خویش
چنان دادش اندر دل خویش جای / که گفتی دو جسمند و یک جسم و جای
همه بنده او هم خداوند شد / ولی بود آمد عدو بند شد
بهر محفل چو ساقی باغ فشاند / شرابی که داس بگوهر فشاند
بیا ساقیا آن راح ریحان شمیم / که از دل برد وهم امید و بیم
بمن ده که بی‌رنگیم آرزوست / به بیرنگ هم سنگیم آرزوست
نه غم باشدم آرزو نه نشاط / نه از قبض شادم نه از انبساط

گفتار در بیان آنکه هستی اش موجب نیستی تعینات نفس کافر کیش و باعث [illegible] عقل دور اندیش [illegible]

از این پس سر خامه پامال باد / زبان قلم بسته زین لال باد
ملال در دلم آتش افروخته / لبانم ز غم دوخته
زبان آتش از کینه در خرمنم / که هم خرمنم سوخت هم دامنم
شد آن آتش اندر دلم شعله ور / که نه خشک از او ماند بر جا نه تر

[illegible]

شدان بخت بد هم قرینم که بین | که نه دل ازو ماند بر جا نه دین
زکوه غمی شد دل و جان ستوه | که کاه وی از من و تن آمد زکوه
زبار بلایی قدم گشت خم | که کاوو زمین در زد داد از وی شکم
ز درد فراقی دلم گشت خون | که چشم فلک شد ز شورش زبون
ز داغی دلم گشت خوناب ریز | که زود دیده گرد دیده سیلاب خیز
ز زخمی بود سینه ام خونچکان | که گر دیده هر دیده رو خونفشان
ز روی نشاط آتشی اندر دلم | که بر باد داد آتشی حاصلم
ز دردی شد از کار جهان دیدنم | که درمان ندارد بجز مردنم
نگر یکی نشانم فرو بخت بد | که نه بودم چو سرو و بالا مرا
اجل کرد قصد دل و جان من | خزان برد ره در گلستان من
جهان و جهان بین من شد سیاه | بکام دل دشمن کینه خواه
درآمد ز پا سرو آزاد من | بباد فنا داد بنیاد من
بباد فنا رفت خاک کسی | که خاک درش بود جان بسی
مزار کسی شد از گلشن روزگار | که گل با رخش ننگ خاشاک خار
گلی چید گلچین ز بستان دهر | که بی او خزان شد گلستان شهر
یکی سرو کند از لب جویبار | که رضوان بکاورا نچیدم ابتا
همانا شد از باغ گلبرگ تر | که هر بلبلی برد سر زیر پر
همانا شد از بیشه غرنده شیر | که شیر جوان گشت روباه پیر
همانا شد از دیده نور خدا | که شیطان بود کرم چون و چرا
همانا ابوالقاسم پاک دل | کشیدش سوی شاه لولاک دل
که عالم همی شد پر انوار غیب | سوی غیب شد موج اسرار غیب
همانا ابوالقاسم حق پرست | علو تثرای پاک رخت بست
که خالی شد آفاق از ان ذکا | بود خاک بر فرق خاک کتا





همانا ابوالقاسم نیک بخت | بر او رنگ وحدت بیفکند رخت
که عالم پر از او وپی او بود | هوا خواه آن روی و آن مو بود
همانا شه بارگاه شهود | نشان دید در کارگاه وجود
که با درد کتاب علم بر نهاد | ز کف ساغر و از سر افسر نهاد
همانا مه اوج برج کمال | ز بیند دهرش سرای جلال
که رو در نقاب عدم در کشید | بطومار هستی قلم بر کشید
ز هستی سر من ملالش گرفت | ملال از فراق و وصالش گرفت
شد آنجا که فرعی و اصلیش نیست | نه فصلی همین بی که وصلیش نیست
شد آنجا که عادی ز هر رنگ و بو | بعد از این و بعد از دوست
بان کار دگر مهر و کین را چه کار | دران با دگر کفر و دین را چه کار
منی و توئی نه در آن بارگه | یکی و دوئی نه دران کارگه
دران کوده انا بر اجل | نه امروز و نه دی بل نه روز ازل
چنان آنچه نیستی بود مست | که تا چشم بر هم زدم دیده بست
چنان آنچه بیخودی بد خواب | که بیداری او بدی عین خواب
نه خوابش همین عین بیداریش | که مخموریش عین هشیاریش
نه امروز نوش این باده اندر سبو | ز دور الستان میش در گلوست
نه امروز دل کند از این خاکدان | که هرگز نبست او دل اندر جهان
نه امروز رخ تافت از خیل ما | که او را نکند ره نجا سیل ما
نه از خاک بود او نه از خاکیان | که او خاکیان نه از افلاکیان
کجا او کجا آتش و خاک و باد | که او آب حیوان بهر مرده داد
کجا او کجا اختر و ماه و مهر | که یک ذره با مهر او نه سپهر
کجا او کجا جام گیتی نما | که این جام بود آن می جانفزا
دلی رفت اگر جام اگر باده بود | ز دست من و هر که دل داده بود

ولی رفتا کو عاکو میکسار — نکاخ من و کوی هر باده خوار
ولی رفت آکو ابا کو لعل ناب — زغیم من وچشمه افتاب
تفاوت درداو نه زنا بود و نبود — مرا کو تفاوت بود در شهود
او و هیچ کم نا اسد از هست و نیست — مرا بر دل خویش باید گریست
کر رفتا زکهنم دامن ان نکار — خورم خون و سوزم زهجران یار
کر رفتا زکهنم ان در تاباک — کر تا سبد ازو ان سلك تا سماك
کر رفتا زکهنم ان مه دلفروز — کر روی دیب رشك خورشید روز
کهی دست دیدم کهی استین — دو بین بودم این بد سزای دو بین
کهی نافه دیدم کهی مشك سو — بپاداش ان ایم اسد سبو
کهی تیغ دیدم زنان غلاف — از و زخم خوردم سزای خلاف
نجوم دو بینی یکی هم نماند — نزنك رفت و بی بیکی هم نماند
شد از پیش چشم جهان وجود — که بود شی دفین و زمانه دنبود
مرا خاك بر فرق او وا بر سر — و زین ماتمم دیده چون نا بکیر
مرا دل در اشوب واو و فراغ — کم از کر باز اد ظرافت سراغ
مرا جان پر اندوه و او در نشاط — نتانا نکه جویم دکر زانبساط
چو باشد سرایش بداد السرود — بود چون قرارم بدار الغرود
ازان لب چو نوشیدم اب حیات — نخواهم حیات از نبات نبات
چو اینت اشوب دو دفتر — کن شم دعیش جهان سر بسر
چو اینت بیداد چرخ بلند — من و خواری و بخت خاك نژند
چو اینت مهر و وفای سپهر — ندادم و خورشید و مه چشم مهر
فرو ریزم از دیده خوناب و دو — خورم خون بجای می لعلکون
زنم شعله از اه جکر سوز خویش — بنیاد جان غم اندوز خویش
خورم زهر قاتل بجای شکر — بجای می لعل خون جکر





زنیم خویشتن زین غم جانکداز — کر دادم بدل درد از ان دلنواز
کشم سرچو مرغ قفس در پر او — دسم تا بان رشك کلبرک تو
بسوزم جهان زاد درون و برون — زسوز و کداز برون و درون
کر سوزد دلم بر دل زار خویش — کر خوشند زمجوری یار خویش
بسوزم چو شمع از جدائی یار — کر پروای خویشم نه پروانه وار
چو برق از بخندم بخندم بخت — کر جان من از سستی او سخت
بلب بایدم لب ز مسمار دوخت — زخنده چو برق ار جهان زان بسوخت
دهانم از ابکی بایدم شکست — روان را به تیغی بباید خست
کل از خنده دارد راحت روزکار — کر ان سر کند باغ هجر یار

حکایت [illegible] ... [illegible]

شنیدم از ان پیر نورانی پاک — چو میشد بی جسمش ازجان پاک
کر سوز حدلت بهر من با خدا — و یا بر خود از بیخودی با خدا
بخویش ازدک نام بنود — زبان بیان درد هانم بنود
ولی یار روان و غار و روش — بنور ضمیر صفا کستر
بکفتم کر ای ای جوان من — انیس دل و مونس جان من
توانا تن خسته ناتوان — قرار دل زار ازرده جان
دل و دلبر و جان و جانان من — کل و کلشن و کام و ریحان من
جهر بخت بر جان آسوده ات — که سوزد دل زار فرسوده ات
تو اسوده زاین کرد بخی برای — و یا حسرت مال و کنجی خوری
تو دانیست بر جان فرخنده رای — مکر انتقالی زجائی بجای

چه دنیا چه عقبی ترا جنتست ‌‌ ز بود تو بل هر دو را نیستی
چرا سوزدم دل بر احوال تو ‌‌ که دورست از ادراك من حال تو
نداد دل کجی قامت راستت ‌‌ که سوزد دلم بر کم و کاستت
خدا از ازل راستکار تو داد ‌‌ وزان راستی دستکار تو داد
تو فارغ ز نقصی و ایمن ز ذل ‌‌ گل و خار جز وند و ذات تو کل
بانجا کشیدت چو دل یکدو روز ‌‌ شدی عالم آرا و گیتی فروز
بانجا کشد کردگارت ازین ‌‌ سزاوار تو کرده بهشت برین
برای خدا م سوزد دلم ‌‌ که از بهر تو حق فروزد گلم
خدا را چه حاجت بسوز منست ‌‌ که هر بیش مرد افروز منست
چه دارد کم از فضل و احسان و جود ‌‌ که سوزد دلم بر وی ای بحر جود
زمین پیش مهر تو یکی ذره است ‌‌ فلك پیش بحر تو یکی قطره است
چه باشم من و جیت نقص ابتدا ‌‌ که سوزد دل خسته من برو
از این غم که بر من کجون دیده دوخت ‌‌ ببايد جهان را دل از غصه سوخت
بحال خود ار سوزدم دل بجاست ‌‌ که جانم بدام غمت مبتلاست
بلی سوزدم دل بر احوال خویش ‌‌ که برکشته می بینم اقبال خویش
بلی سوزدم دل بروز سیاه ‌‌ که پیش آیدم بینوای رشك شاه
بلی سوزدم دل ز بخت نژند ‌‌ که بندم هند بیتو بر بند بند
نبویم چو از گل دم بوی تو ‌‌ مشامم اگر نشنود بوی تو
نبویم چو از نیش دوری ‌‌ چو خون کرده دم دل ز سهجوری
نبویم چو از اه جانکاه خویش ‌‌ نه بینم چو رخسار دلخواه خویش
نباردم چرا خون چو باران ز چشم ‌‌ شود چون هناب ز دوی یاران ز چشم
نبارم چرا اشك خونین بروی ‌‌ نه بینم چو دیدار یار نکوی
نبادم چرا سیل خون بر کنار ‌‌ کنارم شود چون محیان نگار

داور



که گوید که مهوش چون عندلیب ‌‌ نه بینی چو گلبرگ روی حبیب
که گوید که سکری چو ابر بهار ‌‌ نه بینی چو رخسار زیبای یار
که گوید که مستی چون با جان خویش ‌‌ نه بینی چو دیدار جانان خویش
مرا بیتو در تن چرا جان بود ‌‌ که جان بهر دیدار جانان بود
مرا بیتو دل در هلاك آشناست ‌‌ که دل بهر آسایش دلبراست
مرا بیتو تن زار و غمخوار به ‌‌ که بیمار عاشق دل افگار به
کجا از تو دوری توانم نمود ‌‌ بدوری صبوری توانم نمود
کجا بگسلم از تو ای دلپسند ‌‌ اگر بگسلد خصم بندم ز بند
کجا بیتو از صبر و طاقت مرا ‌‌ با نصیبه طاقت لیاقت مرا
که نارم در اندیشه حالات تو ‌‌ فراموش سازم ز حالات تو
نه بینم چو روی نکوی ترا ‌‌ برانم ز دل مهر روی ترا
گلم را ز عشق تو بر سرشته اند ‌‌ دلم را بمهر تو اغشته اند
کجا بیتو تاب آورم زیستن ‌‌ چنان بنگرم خویش چون خوشتن
مرا در فراق تو با زنده گیست ‌‌ ز جان سیر میگردد شرمندگیست
بمرگ تو چون زنده گی زیبدم ‌‌ مگر کیند بخت بغریبدم
خود انصاف ده زینجا ایجار پاك ‌‌ مرا سر بیالین ترا تن بخاك
چو جسم تو بهتر ز جان منست ‌‌ چرا خاکدان تو زان منست
مرا کاش در بر کشد خاك تو ‌‌ بود در صدف گوهر پاك تو
وگر باشدت میل خفتن بخاك ‌‌ ترا خاك باشد بها ز جان پاك
هلا تا کنم جان براه تو خاك ‌‌ وزان پی بر ان خاك نه جسم پاك
که مایل بود دل بد مساز ‌‌ که راغب بود جان با بناد
تو مطلوب و جسم و جان طالبند ‌‌ بود راغب از خویش ها رسند
روا باشد اگر گوهر آب ناك ‌‌ مرا دل درانی ترا تن بخاك

نه خواری باز هیچکس کم شنیم / ولی مرد میدان این غم نیم
بلای نرگس مست لا نشتم / ولی در خود این بلا نیستم
قضای نرگس چو دلی کرد بخت / تبه خونم این شیر برخاک بخت
بود زنده کی همچو من حرام / ز بیم همچون حزم و شاد کام
کرم همچو بخشند باشنده کی / بود مرد تم خوشتر از زنده کی
نخواهم حیاتی که بی دوست / نه بیم عیری که بی بوی دوست
دل خسته را ایکه دیر اشتیق / تو مقصودی از هستی و نیستی
تو چون دفتران بر که جانم دوی / ز سرهوش وازتن توانم روی
تو چون دفتران بر کرد بردکم / سپهر معلق زهیبت دوزم
تو چون دفتران بر که کرد دکون / بروی زمین کنند نکون
قضا بربط چنکی نه تسبیح / کند خورد بر فرق چار اخیج
بود تا بود طاق این نه رواق / خور انداز کوف مراند محاق
مبادا بجز زهره را چنک و نی / باهنک چنکی بلب نقل و می
زمین و زمان باد زیر و زبر / بزبور ز رباد خوف و خطر
فنا را بود بر بقا دست برد / شود شهد حنظل بود صاف درد
حوادث بتاراج از تخت و فوق / نوائب درآیند با بند و طوق
نماند نه خاک و نه آب و نه باد / نه آتش که همچو تعالم فتاد
نه کرده نه کرده ون نه بارنده آب / نه مؤمن نه ترسا نه هند و نه کبر
نه سازنده رعد و سوزنده برق / نه مهر و نه ماه و نه غرب و نه شرق
نه دراج و بلبل نه شمشاد و گل / نه نسرین و سنبل نه مینا و مل
نه دریای اخضر نه فلک فلک / نه صحرای اغبر نه ملک ملک
نه صبر و تحمل نه تاب و توان / نه ایمان و تقوی نه امن و امان
نه عیش و نشاط و نه وجد و طرب / نه شرم و حیا و نه عقل و ادب



روا باشد ایسرو سیمین عذار / تو در خاک و من همچو سیماب باد
روا باشد ای یار پیمان گسل / تو آسوده جان و من آزرده دل
چه کردم که شایسته دوریم / سزاوار اندوه مهجوریم
چه کردم که باید بخونم کشید / بخون همچو صید زبونم کشید
چه کردم که کردون بکین بر دوست / دل یار ازان ایمن یار دیرست
چه سر زد ز من کز من اورنک بهی / رسیدی و خواهی شدن بی سپهی
چه سر زد ز من کز من ایجان پاک / نظر بستی و رستی از آب و خاک
چه سر زد ز من کز من ای کان نور / گذشتی بعزم سرای سرور
نسوزم چنان همچو پروانه سان / که شمع خیالت بود در روان
نسوزم چو ابی ز اندوه هجر / که گاهی چه باشد بر کوه هجر
نسوزم چو ابی که نا رسیم / بسوزد دل خصم در یار سیم
ننالم چرا در غمت رعد وار / که چشم بود همچو ابر بهار
ننالم چرا چون تدرو / که باشی ابالای چو بالنده سرو
ننالم چرا بی رخت چون هزار / که باشی بهار رخ چو گل در بهار
چرا خون نگریم که خواهی گزند / فکن دور عصای بار نخل بلند
چرا خون نگریم که دور سپهر / گسلد دو دم از چه را بند مهر
چرا خون نگریم که بود این / دلم گنج حق را چو خاک زمین
نریزم چرا خاک بر فرق خویش / که اکر شدم خالی از ذوق خویش
نریزم چرا خون ز مژگان بشو / کنخفتی تو و فتنه برداشت سر
نریزم چرا از هر در کام و دل / که بی همچو زهر است در جام دل
کجا ایتو صبر و شکیبائیش / تهی کز تو تاب و توانائیش
کجا صبر و کو طاقت فرقتش / دلی کز وصالت بود فرحتش
کجا صبر و کو تاب حرمان تو / دلیرا که خون شد ز هجران تو

بعزاری

نه وحش و نه طیر و نه جن و نه انس — نه وصل و نه فصل و نه نوع و نه جنس
جهان بی جهانبان نباید بکار — چو گل رفت رفت از گلستان بهار
چو رفتی تو عالم چکار آیدم — خزان گر رسد ور بهار آیدم
نه آدم بود در بدن روی تو — خزانم بود دور عمر از کوی تو
بجسم من آرامش جسم و جان — چو بی تو است عالم خزان در خزان
چنانم بعالم چو رفتی ز بر — مکر خاک عالم فشانم بسر
چنانم بگیتی چو رفتی ز چشم — کر اشکم است چشم چه لعل و چه یشم
از این پس بگیتی من و خامشی — مقدر نباشد کرم بیهوشی
که دور از دلارام جان بخش خود — نشانم بجز سوی او رخش خود
نه او دوم تا هیچ باقی است — کرم با غمش لاف شیدا تیست
نگویم دمی جز در عشق او — سرم را بست از سر عشق او
نه او دوم تا به پایان رسم — ز جان بگذرم تا بجانان رسم
حیفی از این زنده کی عار ترا — از این زنده کی عار بیا و داد
که دور از رخ دلستان زنده ام — نیاید بمرز عمر شرمنده کی
کر انجانی از حد گذشته ام — بله جان و می بین عطای کریم
ستمکر روح شو جان بجانان سپار — بجانان چو دلداده جان سپار
چهل و پنج سالت بباطل گذشت — بباطل بخدمت دل گذشت
بسی نیز مان روی بلدار کن — کرت نیز حاجت است یاد کن
بخواه از خداوند عفو د — چو پاکان تجافی ز دار الغرور
شو غره عمر نا پایدار — مینگی سر خود بتن پای دار

در مناجات با حضرت رفیع الدرجات که واقف اسرار سرایر دانا بما تخفی الضمایر است
از تحقیقات ضمیر [illegible] و منبع [illegible] [illegible] بحر [illegible]
[illegible] صفات [illegible] جان [illegible] رسند و کوهر [illegible]
کرهم افزاید [illegible]

حسینی

۴۵

خدایا



خدایا تویی آگر از حال من — ز اقوال و افعال و اعمال من
نباشد سزای تو کو هیچ بلک — کر مقرون ظن است و بیهوا است
ولی فضل و لطفت چو بی منتها است — بر بخشش رحمت بغفران سزا است
نبخشی تو گر جرم و عصیان من — کر سر زند ز کفران و طغیان من
رسولا نعیمی کند اشکار — شود پرده در هر که شد پرده دار
زبانی برادر دل و جان من — کند فاش کفران پنهان من
شود هر سهو زبان دگر — کند قصه ها سخوان دگر
نگر دار پنهان من یک بیک — چه از عمد و سهو و چه از ظن و شک
مکن فاش جرم بداد الستر و — چو ستار باشی بدار الغرور
همان دار شاذ من که لرزد دلم — بر افعال و اعمال ناقابلم
چو طومار من در نوشتی بلطف — ز عصیان من در گذشتی بلطف
دلم را بانوار ایمان نواز — باکرام و انعام و احسان نواز
نکردی مرا چون بیفجار دچار — زیاری مکن جز باخیار یار
مقرب نیم کرد اخلاص خاص — با خلاص خاصم تو بخش اختصاص
خلاصم کن از دام اهریمنان — نجاتم ده از فتنه رهزنان
مکن بار دو غم خوادم اغیار را — مخوان مدبرم غیر اخیار را
سازم چو اهل هوس خود پرست — کر از دام تن خود پرستی برست
مرا دور کردان ز حق ناشناس — چو حق ناشناسم مکن ناسپاس
ز اهل ضلال الحدائیم ده — ز بند جهالت رهائیم ده
بکاخ لئیمان ز قهرم مخوان — ز کوی کریمان ز مکرم مران
بر بیحاصلانم مکن همنشین — بنا قابلانم مکن هم قرین
قرین کن ز لطفم بصاحبدلان — قبولم کن لطایف ز مقبلان
نکش بر سرم رایت کفر و دین — مخوان بر دلم آیت مهر و کین

ز زهد و دیانت فراغم ده　ز بازار خذلان سراغم ده
سراغم ده آن ره که بوسیده‌اند　نشانم ده آنگل که بوسیده‌اند
کرامت کن آن پاکه کوشنده‌اند　عنایت کن آندل که جوشنده‌اند
میی ده که شاهان نوشیده‌اند　وزو کارستان خروشیده‌اند
دلی ده که چون بید نه دور کهت　سری ده که با کرد داند رهت
غمی ده که غمها ز یادم برود　خیالی که یاد از نهادم برود
دمی ده که صاحبدلان را دهی　نه آندم که بی حاصلان را دهی
کفی ده در او مغز بوسوی　دمی ده در او نفخهٔ علیوی
رخی ده ز نور هدایت منیر　سری ده ز سر ولایت خبیر
ضمیری ده آسوده از مهر و کین　درونی ده آگه ز حق الیقین
دهانی ده از ذکر رطب اللسان　روانی ده از امن دار الامان
درون را پر آتش کن از شوق خویش　برون را منور کن از نور خویش
دلم را ببند خود آباد کن　زمین بوس خویشم سرافراز کن
شدم بر دل من دم عنبر ما　چه عشق حرم چه غم دیر ما
بدیر و حرم روی خویشم نما　سهی سرو دلجوی خویشم نما
مکن همدم دیو گمراه ما　که گم کرد جان آگاه ما
بلا بچون جگر چهر من　مکردان سبیل مکن مهر من
دلم را مده یاد جز سوختن　میاموز جانرا جز افروختن
بجز عشق و سودا منه در دلم　بجز شور و غوغا مهل در گلم
دلم را ز سودا پر آشوب کن　سرم را ز غوغا لگدکوب کن
بر افسر ز عشق و وفا بر سرم　کن اکنون ز صدق و صفا زیورم
ثمر بخش نخل امیدم سرا　ببالی کن نخل شبلیه سرا
می لعل گون ریز در ساغرم　فشان آبی از لطف بر آذرم





رفو کن دل چاک چاک مرا　ز خستن ز خشناک مرا
زمامم منه در کف دیگران　که سیرم ز بیداد تن پروران
مرا فضل بی منتهای تو بس　بدل عشق و در سر هوای تو بس
خیال تو ام خوشتر از هر خیال　جمال تو ام بهتر از هر جمال
ملاء سانیرم ز جود و جفا　ز فقر و فنا بخش برگ و نوا
ز علم و ذکا عقل و جانم فزای　بصدق و صفا همتم را نمای
کرامت کن آندل کز آسوده کیست　چه از کفر و ایمان چه از هر ملتیست
دلیل رهم عشق جانکاه کن　نصیب دلم وصل دلخواه کن
بود کوی تو مهرب و مامنم　ندوز از ازل منزل و مسکنم
ندارم جز اینکو چو کوی دگر　مرانم از این سو بسوی دگر
بجستجوی تو چالاک و چست　ز هر سو بر بیوکه آن سوی تست
شدم تا شدانکار پای طلب　بود هیچ سرم کو هوای طلب
بجز وصلت ای کام اهل نظر　نباشد مرا آرزوی دگر
مرا تا رهیدم ز نیرنگ غیر　کند دل بصلح تو از جنگ غیر
چه میان ما بود غیر تو　چه در مسجد تو چه در دیر تو
توی جلوه گر با رخ پر شکوه　چه در دشت و شهر و چه در کوه
توی خودنما با کمال جمال　چه از درد و محنت چه از وجد و حال
ولی دیده کو کرد در هر چه دید　تا دید و صهبای وحدت کشید
بود دیده نادان چو کار تو بس　تو هم دیده می‌بخش و هم دادرس
خطایی گر آمد ز من در وجود　بود عفوشان تو ای بحر جود
ز جرم و خطا گر چه شرمنده‌ام　همه کرده‌ام آشنا بنده‌ام
مکن هر چه شایان جود تو نیست　سرکیست کاندر سجود تو نیست
شنیدی ز ما هر چه شنیدنیست　و گر دیدی از لطف نادیده گیر

خطاهای ما را مبا ور بروی / که ما جرم کیشیم و تو عفو خوی
که از جرم ما بگذری زیبدت / که مانند ما دیو نشریبدت
کنی هر چه خواهی مشیت نیست / نصه تا بماهی و در بیت نیست
تویی اول و آخر هر چه هست / کوا هم بر این اتنعام که هست
نه آن اولی کاخری بایدش / نه آن آخری کاولی شایدش
ز تو اول و آخر آمد پدید / پدید آمد از تو ان هر دو پدید
بپا باز تو افلاک و اجرام نیز / عیان از تو اجسام و ارواح نیز
تو اقرب و بعدیت با هر کسی / که پوشیده نه تا کونی بر کسی
بروز تو عین بکون آمده / ظهور تو عین بطون آمده
بعیدی و اقرب ز حبل الورید / بچشم دل هر که از خود رهید
بگیر ده بر دادی از روی خویش / نبیند جهان تا نیارد خویش
نه قریب بماند نه بعدی بجای / نه جسمی بماند نه جانی بپای

گفتار در ختم کتاب بمناجات حضرت کافی المهمات و دافع الملمات که قاضی حاجات کافه موجودات حی جاودانیست اکر اصل مبدا ... موجودات عالم غیب و شهود ذات مجمع صفات عظم الله برکات ان کان بخشایش و مجر جودات بمقتضای انا لله و انا الیه راجعون مرجع جمیع کاینات نیز دریای بی منتهای وجود حق بوده و بود و خواهد بود

الهی خداوندگارا شها / ز سر نهان جهان آگها
توی آگه از راز پنهان من / ز امیزش جان و جانان من
ندانم برآیم بکام حسود / نظر تو چه گشت و مقدر چه بود
که از جور و بیداد چرخ بلند / مرا کرده یکسان بخاک نژند
نه بیداد و کین اختر شه جو / که جور و ستیزش بود خلق خو
ز چرخ بلندم هیامون کنا / بخاک نژندم ز گردون نشان
نجور و جفا بخت ناسازگار / که تا دیدی با دشمن و روزگار

بجورم



بجوریم تیغ کین برکشید / ز خونم بخون خواه سامان کشید
دبیود از کهنم تن آن نکار / که میبود در روز و شبم در کنار
بر غم من و کام هر کینه خواه / بفرمود فرو ریخت خاک سیاه
دلم برد و بدا دست جان و تن را / ز تا دلج کلخن و غوغای زاغ
تنم ناتوانست و دل ناشکیب / ز بعد حبیب و ز قرب رقیب
شد از چشم من روی آن دلربا / که هم کان سر بود و هم بحر باذ
شد از دست من دامن آن پری / که هم چون پری بد بر نهان بری
شد از باغ من قامت نخل تر / که جای رطب هان و دل بار بر
ز بام شدان بدر نور بار / که بود شی ز خورشید روشنتر
زند بحم شد آنکوهر تابناک / که شد روشن از وی جهان تابناک
زنجیر من انجم تابنده تاخت / که هر سنگ را لعل رخشنده ساخت
نمود آنکه کردید از و سنگ در / فلک را ندرهای رخشنده پر
زکوهر همی دید چون خاک را / هنا دا ند راو بکر تا پاک را
صدف را بخاک معنبر سپرد / که تا بالای افلاک برد
کرم بود با ذات پاکش قرین / که هم چرخ از و شاد شد هم زمین
جفایی که شد بر من زار شد / که دور از کهنم دامن یار شد
همی گشت از ان گنج گنجینه ام / بر از ریخ شد مخزن سینه ام
دلم خون شد از کینه روزگار / چو مهجور گشتم زامو زکار
جهان شد که کون نهر اکه بشت / بچشم که پرخون ز حرمان اوست
سرم پایمال از غم او بود / که عشقش بجان در تنت بود
تنم ناتوان از تبرای اوست / که مهجور جان از تولای اوست
کجا صبر بی او بود یا شکیب / دلیرا که بگر بشر حق با حبیب
کجا تاب بی او بود یا توان / تنی را که وقف عشق کرده جان

نشان هجر انهر گیتی فزون / چو روزم ز شب تیره تر شد ز بعد
نبادم جو العل از جزع چشم / نشاندم سبل با قوت تشم
بود دو وداوان سرو سیمین بکل / کنادم همی چون دنسرو و سمن
بکرد جو ادامن لاله زار / ز گل بویی دیده اشک باد
بوروز و سالش که فیروز بود / جو ام شد ز خیز و جا لنوز بود
شب هجر بش از شعله اه دل / نسوزد چراجان بجز کاه دل
چو درد و وز وصلش دل بی نفاق / بجون غوطه میزد ز بیم فراق
جوا دو شب هجران سیم سبو / نه غلطد بجون جکر تا سحر
ز هجرش که جانکاه و غم پرور است / مرا غوطه در خون زدن خوشتر است
نسوزد دلم همچو پروانه جون / که سوزد چو شمع ز داغش درون
نبادم جو اشک خون جو سحاب / کر شد دو نقاب سحاب انتاب
فغان دلم زان جکر سوز شد / که هستم چو برق آتش افروز شد
خوش دلم نان خراشد جکر / که با هیر بکل ماند و دست تهی
نشالم حیان دود انار باد فرد / که فردم رخ دوستان و خصم بکرد
شبی روز من دو ز انار ح لفروز / که ماه شبم بود و خورشید روز
یکی تار جو زلف پرچین اوست / یکی تیره چون خال مشکین اوست
جو این هر دو مام دلافروز نیست / شب من شب و روز من روز نیست
نه شب دادم از غصه این تیره روز / که ماندم جدا از مه دلفروز
که روز و شبم یار و غمخوار بود / دلارام و دلجوی و دلدار بود
کو امید هر دست یاری چنان / نکهدار ایمان پرستار جان
از و نفس باین نفس هر نفس / نه بند هوا نه کند هوس
دد و دیو کرده اداره ز نو / تکند هوا و هوس باده فرو
دلا ناده باشدش از نو کی / تناسوده باشدش از سیلکی

امیده



رسیده ز بادش دل از باد عنبر / دمیده ز دادش تن از داد عنبر
سروتن بعشقش میان بسته چست / شکسته دل و جان ز بادش درست
دلیرا که در بندش افتاده بود / نجات از کمند بلا داده بود
سرها که بود آستانش پناه / کنار ملک بودش آرامگاه
رخها که بر در کهش بود لب / بلب روز و شب ذکر و تسبیح رب
بریا که بر خاک راهش نهاد / لبش شاد خاطر ز مدح و کشاد
خبرها که بر پای او سر نهاد / به رجای افشاند و سر نهاد
چه خوها که آدم شد ندانده اش / چه جاها که کشتند شاد آدمی
چه دلها که مخمور گشتند و مست / ز صهبای آن مست جام الست
چه سرها که فارغ ز تنها شدند / چو از سود او بر ز سودا شدند
چه دلها که مخمور گشتند و مست / ز صهبای آن مست جام الست
چه رخها که گشتند تابان چو ماه / ز دیدار آن ماه جادو نگاه
چه لبها که بودند خندان چو گل / ز کیفیت لعل آن جام مل
چه کفها که همچون کف موسوی / چه دمها که هم چون دم عیسوی
از آن کف ضیا بخش اجرام شد / دمان دم توان بخش اجسام شد
چه بوها که خوردند ارباب بر / طفیل وی از نخل بستان سر
چه کوها که گوش حکمت نیوش / کرفتند و گشتند ارباب هوش
چه شرها که وشد مبتدل بخیر / در افشان شد نها کر د روح و طیر
چه شبها که روشن ماند روز / ستمدیده کان زان پی از تاب سوز
چه کینها که شر رفت از سینها / بدل کشت با مهرها کینه ها
چه رهها که آمد بپایان از و / دلیرا که جستا که جان از و
چه غمها که روشد بدل با نشاط / تن را که بود انقباض انبساط
چه چینها که از ابروی عشاق برد / غمش چون غم رند مشتاق خورد

چه خوانها که بخشید از انعام وجود | ز خون دلها اگر روزی نبود
چه میها که در کام مستان نشاند | خیالش که جان را بجانان رساند
چه دیها که زاو گشت رشک هما | دلا ذره‌ها را ز دیدار تابد
چه خمها که رفتار زده سبکتا | که تا کم درد دامن سرخوشان
چه گلها که دست از دم دلکشش | نگار از دست می بی غشش
چه درها که بگشود بر روی من | ز شکوی دلدار نیکو عیان
چه غلها که برداشت از گردنم | چو میخواست بی پرده پروردنم
چه درها که سفت از لب لعلگون | بکام دل خسته بی سکون
چه درها بر از زهره و ماه و خور | ز هر پلک هان درج یاقوت و در
بحار حقایق در و مستتر | ز هر قطره اش چشمه‌ای منفجر
علوم لدنی در و مندرج | بدلها از و فرجها منفرج
نظرهای از رشک خورشید نظر | ز بود ار دلان دست جان پرور
ز رشک دل گر صد جان بیادایش | عطا کرد لعل گهر پاش وی
گهرهای بی عیب دریای غیب | بر او چون اختر شد سر جیب
دلش کشف رازات روز ازل | شدش خلق و خو خلق و خوی ازل
چو احمد در اسد بملک احد | ابد را ازل دید ازل را ابد
تولای آن مخزن رمز کار | بر آورده دل زین دار البوار
غمش مرهم زخم دلهای ریش | نواخش دلها را نعمای خویش
خیالش برای رنج ملال | ز کانون دلهای شوریده حال
دمش داد جان مرده را جو مسیح | ز گفتار دلنشین و حرف ملیح
رخ او که مهر جهانتاب بود | ز لب تا بوطانت عنان تاب بود
چه قابل چه ناقابل او را غلام | چه حور یا چه خفاش از وشاد کام
چه قطره چه دریا باو مستجیر | چه ذره چه خورشید از او مستنیر

بیاز



بیاز چشم مخمور مینای او | زمین و زمان طور سینای او
هر کس که افتادی در او نظر | شدی نار و شور برهم زیر و زبر
ز دیر و ز بر جستی انوار حق | ببیند بحق در دل اسرار حق
بلی چشم بر هم زدن زینجهان | شدی تا جهانی که باشد نهان
وجود و عدم را شناسا شدی | شناسای ذات شناسا شدی
ز مشکین زلفش که در هوش شد | بروش گرامی و ناز و دوش شد
بی غیرت دل بغیرت فزود | بی حیرت جان بحیرت فزود
ز هر چین دیدی بشب آفتاب | ز هر دسته چیدی گل از شاخ تاب
ز هر دل بری مستعد قبول | قبولش نبودی نااهل وصول
نگو هر که خورده می از لعل او | هنادی در افق فضا نعل او
ز لعلش که سرچشمه نوش بود | وزو چشمه خورده جوش بود
بحاصل در جام ارباب دل | بی از زهر هجران و خوناب دل
نشاط جهان هیچ با عیشتان | بفتح و ظفر همعنان حبیشتان
ز ان باده بخور هشیار و مست | ز ان نشأه پر شور بالا و پست
همه سرخوش از باده آن خم اند | اگر جام اگر جوی اگر قلزم اند
از و هر کرا خوان و نان دگر | دل و دیده و جسم و جان دگر
زمین و زمان مست ازان باده اند | مکین و مکان هستی ازان داده اند
کرد در لعل و در جرعه مینای بود | ورو سینه چون کوه سینای بود
ازان سینه کاسرار غیب الغیوب | هویدا بدو حق جو ستار عیوب
چگویم کنز و جز خوا گاه نه | خیال مرا اندرو راه نه
برون از خیال من و وهم من | فزون از مثال من و فهم من
ورای در اندیشه اسرار عشق | هبی دوش تنهدکیی بار عشق
سرش حق نباشد از سر تمن | کجا بر خورد عنبری از برتمن

خدایا ز غوغای و آشوب دل | چو رفتار بود به مطلوب دل
ندانم که بود فتر دوز کار | نگارم چه با سر ادجان فکار
همان به که بندم زبان از سخن | نگویم حدیث دل ممتحن
نشینم بکنجی بیاد تو بس | نباشم مگر بر مراد تو بس
کنارم ز کف خامه و نامه را | بجای دهم خرقه و جامه را
تو دانی و جان و دل زار من | که خود یادگار اند از یار من
شوند از حزین با دل افروزشان | زهی طالع و بخت فیروزشان
دگر جانفشانی هنوزم کجاست | براهت ز جان بانیم چه غمست
فشانم براه تو جان اندر | که خود گوئیم بی هبل شور و شر
تو جان میدهی و تو میگیریش | بان زود مانا و این دیر بیش
تو دانی که فرمان بود زان تو | تن و سر دل و جان بفرمان تو
حسابی بنظلت بی تقهاست | که دانشورانرا از وحشت هاست
نگویم آن قصه ها نغز نیست | همه نغز و خالی یک از نغز نیست
ولی قصه چندان سزد زاهل حال | که ناید نیوشنده را ملال
نیوشنده کمتر ز اهل غرض | که اهل غرض را غرض شد مرض
شود چشم و گوش از مرض کور و کر | نه بیند نه نوشد نه خیر و نه شر
غرض گهی از اگر با دین گفت | همان ما دارا اگر باید نهفت
گر آشفت هر دلدار بود | گر پوسته گوش بر اسرار بود
چو او رخت بر تخت کرد و کشید | وزین تنگنا رخت بیرون کشید
دهانرا بقفل خموشی ببند | مگو راز و بر راز گویان بخند
چو غیر از فراموشیت یار نه | در آنکو که همتا ورا یار نه
بنادانی اعمر و نشانه بسته | فراموش کن هر چه دانسته
که دانش نیاید در آنکو بکار | که کار افتد آن با خداوندگار

الریکی





اگر میکنی کار شایسته کن | ز دانسته و ورد دانسته کن
خوشی بود نردبان فلک | ازین نردبان رو بعلیا ملک
بگو بایدت چون شدی زنجیا | بیار دلجو بدار الجنان

ز تاریخ اگر بایدت یادگار
بگو شد حسینی بدار القرار
تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب

عدد ابیات
نه هزار و یکصد
و بیست و پنج بیت است

۲۶۸
۲۶۲
۱۴۴
۲۳۳
۹۰۷
۳۱۸
۴
۱۲۲۹



